

آئین شوهرداری

خسرو شاهمانی





آئین شوهرداری

نوشته	: خسرو شاهانی
ناشر	: انتشارات تصویر
تیراژ	: ۵۰۰۰ جلد
چاپ و صحافی	: مازیار
چاپ اول	: سال ۱۳۷۰
طرح جلد	: حجت حکیمی
حروفچینی	: آتلیه کتبی

(الف)

فهرست داستان‌های کتاب آئین شوهرداری

شماره	عنوان	صفحه
	مقدمه	
۱	آئین شوهرداری	۸
۲	بی‌بی طوطی	۱۶
۳	جلسه شیرمردان	۲۳
۴	گراور لعنتی	۳۴
۵	شبدیز	۴۱
۶	اضافه حقوق خوش‌باور	۵۴
۷	دندان عاریه	۶۴
۸	کودکستان مادام مارگریت	۷۱
۹	آجیل مشکل‌گشا	۸۲
۱۰	کوچه نیکبخت	۹۰
۱۱	انگل‌های اجتماع	۹۹
۱۲	آدم عوضی	۱۰۶
۱۳	باغ علیخان	۱۱۵
۱۴	یک سرو و دو گوش و آقا رسولی	۱۲۲
۱۵	ملاقات زیر پل	۱۲۹
۱۶	لباس عید	۱۳۷
۱۷	نجات هیتلر	۱۴۶
۱۸	راز خمره	۱۵۵
۱۹	پهلوان محله ما	۱۶۷
۲۰	گردش نوروزی	۱۷۷

(ب)

فهرست داستان‌های کتاب آئین شوهرداری

شماره	عنوان	صفحه
۲۱	خانه ایده‌آل	۱۸۴
۲۲	بروجعلی	۱۹۲
۲۳	کهنه‌خر با انصاف	۲۰۲
۲۴	پالان خردجال	۲۱۰
۲۵	ترور در بیلاق	۲۱۷
۲۶	شانس موشکی	۲۲۴
۲۷	یک تحقیق تاریخی	۲۳۱
۲۸	نشر اکاذیب	۲۴۲
۲۹	برادران سیمان‌پور	۲۵۲
۳۰	عمه‌گرگه	۲۶۰

... دکتر جهانگیر دری استاد کرسی ادبیات و زبان فارسی دانشگاه مسکو و مؤلف فرهنگ دو جلدی فارسی به روسی از سالهای ۱۳۴۸ شمسی به بعد اقدام به ترجمه داستانها و کتابهای بنده در مسکو و چاپ آنها در مجلات و نشریات شوروی سابق نمود و سپس به ترجمه و چاپ کتابهای بنده پرداخت. کتابهایی که تا کنون از من، بوسیله این مترجم عالیقدر در اتحاد شوروی سابق ترجمه و در تیراژهای وسیع منتشر شده است عبارتند از: آدم عوضی، سه نفر در یک منزل، شکست ناپذیر، آئین شوهرداری، (در صد هزار تیراژ) داستانهای فکاهی و طنزآمیز فارسی (در چهار صد هزار تیراژ) مجموعه‌ای بنام شعله‌های اخگر حاوی آثار نویسندگان و شعرای قاره آسیا، از رابیندرانات تا گور هندوستان تا نویسندگان کشورهای ایران و افغانستان و ترکیه و همچنین کشورهای اروپای شرقی که در کتاب پانصد صفحه‌ای شعله‌های اخگر سه داستان از بنده بنام‌های (همسفر) و (سد بلارود) و (ساعت گل) آمده است و در نشریاتی که به دستم رسیده مثل مجله آسیا و آفریقا، ستاره سرخ، محله جوانان، ستاره شرق، نشریه ارگان اتحادیه نویسندگان قزاقستان، در (آلماتا) چاپ شده است که بعضی از این نشریات و کتابها مستقیماً و بعضی از آنها بوسیله دوست محترم و ارجمند نویسنده نامی آقای سید محمد علی جمالزاده از (ژنو) پست شده است که از لطف شان ممنونم.

... در اردیبهشت ماه ۱۳۶۸ شمسی مطابق با ماه (می) ۱۹۸۹ میلادی کتابی به روسی در چهار صد صفحه و یکصد هزار جلد تیراژ به قطع وزیری به دستم رسید به نام آئین شوهرداری که در این کتاب شصت و پنج داستان از یازده کتاب بنده^۱ انتخاب و بوسیله آقای دکتر جهانگیر دری استاد کرسی

ادبیات دانشگاه مسکو ترجمه و از طرف انتشاراتی «رادوگا» در شوروی انتشار یافته بود .

وقتی کتاب حاضر را برای چاپ و سپردن به انتشاراتی (تصویر) آماده کردم دیدم چه ضرری دارد که هم نام این کتاب را بگذارم (آئین شوهرداری) و هم مقدمه «رادوگا» ناشر روسی و هم ترجمه پیشگفتار مترجم آقای دکتر جهانگیر دری را در مقدمه کتاب بیاورم .

حالا با چه زحمتی توانستم پیشگفتار مترجم را بدهم تا برایم ترجمه کنند بحث جداگانه ایست .

بعد پیش خودم فکر کردم که مبادا خوانندگان عزیز با خودشان فکر کنند که این مقدمه را برای بازار گرمی ، شاهانی خودش نوشته و بنام مترجم آقای دری ، در اول کتابش آورده (چون در این دنیای بلبشو همه کاری می شود کرد) روی این اصل از ناشر محترم خواستم تا اصل نوشته آقای دری را به روسی و همچنین روی جلد کتاب (آئین شوهرداری) و فهرست کتابهای مورد استفاده قرار گرفته مترجم را عیناً برای روسی دان های خودمان کلیشه کنند و ایشان هم قبول کردند .

به فرموده مولانا (به طنز)

بہتر آن باشد کہ سر دلبران گفتہ آید در حدیث دیگران

ارادتمند همگی شما — خسرو شاهی

زمستان ۱۳۷۰ شمسی

خسرو شاهانی

آئین شوهرداری : مجموعه داستان : ترجمه از فارسی :
گردآورنده ج. دری : انتشارات رادوگا ۱۹۸۹ .

خسرو شاهانی یکی از مشهورترین (طنز) نویسان ایران معاصر است که توجه دائمی به مسائل مبرم امروزی از ویژگی آثار اوست . نویسنده کوشش دارد در آثار خویش جریان مبارزه عمومی را با برجسته کردن جنبه‌های اجتماعی آن منعکس نموده و تمامی علاقه خویش را به محرومان و مظلومان اختصاص دهد .

در این مجموعه ، مشخص‌ترین داستانهای نویسنده از کتابهای « کور لعنتی » ، « پهلوان محله » ، « کمدی افتتاح » ، « وحشت آباد » ، « گره کور » و غیره گرد آمده است . با بسیاری از این آثار خواننده شوروی برای نخستین بار آشنا میشود .

(مقدمه انتشاراتی رادوگا - مسکو - بر کتاب
آئین شوهرداری)

پیشگفتار گردآورنده

شکوفایی طنز (هجو) گزنده و نیش‌دار ادبیات ایران که در سالهای ۱۹۶۰ (میلادی) رخ می‌نماید، پدیده‌ایست که در عین مهم بودن، قانونمند نیز می‌باشد. رسیدن تناقضات به منتها درجه خود، بین آهنگ نسبتاً "سریع" رشد اقتصادی و فرهنگ اجتماعی، سیاسی منسوخ جامعه ایران، رشد نابرابری اجتماعی، فساد و رشوه‌خواری بوروکراسی رژیم و خودسری اولیای امور، بارها کشور را به آستانه ورشکستگی سیاسی کشانید. طبعاً، ادبیات نمی‌توانست از کنار این پدیده مهم اجتماعی بی‌تفاوت بگذرد.

از میان نویسندگان ایرانی با جهت‌گیری دموکراتیک که در میانه سالهای ۱۹۵۰ (میلادی) ظاهر میشوند، خسرو شاهانی دارای جایگاه ویژه‌ای است.

زندگینامه وی همچون سوژه بسیاری از نوول‌ها، کوتاه و فاقد رویدادهای فوق‌العاده است. نویسنده به سال ۱۹۲۹ در شهر مشهد (یشابور) زاده شده، نخستین داستان‌های او در سال ۱۹۵۸ در صفحات مجلات مشهور تهران مانند "روشنفکر"، "خواندنیها" و غیره چاپ شدند. تا سال ۱۹۷۷ شاهانی سرپرستی قسمت طنز و فکاهی مجله "خواندنیها" را به عهده داشت و مقالات

فکاهی - تنقیدی با نام مستعار «نمدمال» می‌نوشت. در این سالها او زندگی اجتماعی فعالی داشت، با روزنامه‌های مرفقی زیادی همکاری می‌کرد و برای رادیو نمایشنامه می‌نوشت.

داستانهای طنزآمیز و نوشته‌های فکاهی - تنقیدی شاهانی از لحاظ شکل یادآور «لطیفه‌های» قرون وسطای زبان فارسی است.

ویژگی این ژانر (نوع) مطالب هجوآمیز در آن است که قهرمانان آن همچون «ساده‌لوحان» محیل و «ابلهان» خردمند عمل می‌کنند. یا مشابه با آنان، پرسوناژهای شاهانی نیزگاهی ساده‌دل اند و یا اینکه خود را چنین می‌نمایانند اما شاهانی با بسط خط سیر طنز در داستان ایرانی، به میرم‌ترین مسائل جامعه عصر خود می‌پردازد.

او به شکلی مؤثر و شدید در برابر مسائل روز واکنش نشان داده و با صداقت فوق‌العاده‌ای دست به بازسازی محیطی می‌زند که پرسوناژهایش در آن زندگی و عمل می‌کنند، او جنبه‌های روانشناسانه رفتار آنها را برملا می‌کند. طنین هجوآمیز آثار وی با لحنی خوددار، اما با تفسیرهای تلخ و نیش‌دار نویسنده تشدید می‌گردد.

شاهانی از تمامی عرصه‌های وسایل سیانی برای تصویر هزل‌آمیز واقعیت بهره می‌جوید: مبالغه و تباین شدید، اغراق، کاریکاتور و تقلید تمسخرآمیز، خلاصه تمامی چیزهایی که امکان میدهد تا هرچه روشن‌تر به اصل مسئله پرداخته شده و شکل عجیب و غریب آن ترسیم گردد. ویژگی کمیک نوشته‌های شاهانی تنها بسته به وضعیت موجود نیست، بلکه به خود سبک اثر نیز مربوط می‌شود. با این وجود، هدف اساسی نویسنده که تنها خواندن به سادگی نیست، از ورای ویژگی کمیک آثار خسرو شاهانی برای خوانندگان شوروی به خوبی آشناست.

انتشارات «ناوگا - دانش» مجموعه‌ای از کارهای طنز و فکاهی شاهانی را با نام «آدم عوضی» (۱۹۷۴) و «مصاحبه ملت‌زاده» (۱۹۷۹) چاپ

کرده است. افزون بر این، داستانهای دیگری نیز از شاهانی، در مجموعه‌های منتخب و گروهی و همچنین در صفحات نشریات نوبتی (گاهنامه‌ها) چاپ شده است.

در مجموعه حاضر^۱، بهترین آثار نویسنده که در طول فعالیت خلاقه^۲ بیش از بیست و پنج سال او نوشته شده، گردآمده است. بخش اعظم این داستانها برای نخستین بار و به ویژه برای چاپ حاضر ترجمه شده‌اند که به خوانندگان امکان میدهد تا با آثار این طنزپرداز ایرانی سالهای اخیر آشنا شده و به شایستگی آنها را ارزیابی نمایند.

یازده فصلی که مبنای تدوین ساختاری این مجموعه است، اسامی یازده کتابی است که از شاهانی در میهن خویش انتشار یافته است. چنین ترکیبی موجب حفظ توالی تاریخی آفرینش داستانها در کتاب شده و امکان میدهد تا تحول رشد خلاقه این نویسنده ایرانی پی‌گیری شود.

مفاهیم تراژیک (فاجعه‌آمیز) زندگی قهرمانان او نیز باز گشوده می‌شود و از این لحاظ مشابه آثار هجو (طنز) نویس بلندآوازه ترک عزیزنشین هستند، کسی که گفته است: «من داستان می‌نویسم تا انسانها، خندان به زندگی بیاندیشند و اندیشمندان بخندند.»

مهمتر اینکه، در همه کارهای این طنزپرداز ایرانی مسائلی از این دست مطرح است: - دفاع از انسان ساده و زحمتکش فروتنی که کوشش دارد تا از موقعیت خویش در زندگی و از حیثیت انسانی خویش در دنیای ددمنشانه^۳ مال‌پرستی دفاع نماید، جائیکه رفاه بر پایه دغلکاری و دروغ قرار دارد و آدم بی‌شرم و خریول بی‌عاطفه بار خود را می‌بندد. و خسرو شاهانی - نویسنده و انسان - چنین وظیفه‌ای را بی‌تزلزل به عهده گرفته است.

(نوشته: دکتر جهانگیر دری)

۱- این کتاب غیر از کتاب آئین شوهرداری مورد نظر مترجم است که در

روسیه ترجمه و چاپ شده است.

... گریاندن آسان است و لبخند به لب
نشاندن مشکل ، بخصوص در این روزگار وانفسا
و زندگی ماشینی آنهم از طریق نوشته .

خسرو شاهانی

آئین
شوهر داری

آیین شوهرداری

شما اگر این روزها حبیب را ببینید اصلاً " نمی شناسیدش اما چون سابقه دوستی من با او بیش از شصت با همه تغییر شکل و هیكل و قد و قواره‌ای که داده هنوز می شناسمش.

آنوقت‌ها آدمی بود کاربر، با نشاط، خوش‌برخورد، خوب می‌خورد، خوب می‌خندید، متلک می‌گفت، تلاش می‌کرد، پول در می‌آورد، خرج می‌کرد، مهمانی می‌داد، در محیط کار یک پارچه آتش بود، لپهای گل‌انداخته، صورت چرخی و گوشت‌آلود، یقه همیشه بازو گردن بلند، در مواقع راه رفتن پاها محکم و هیكل تراشیده ولی حالا اگر ببینیدش خیال می‌کنید "تب لازم" گرفته.

گونه‌ها تورفته، گردن باریک، کم حرف موقع راه رفتن هیچ کجایش از هیچ کجایش فرمان نمی‌برد، دست‌هایش با پاهایش دعوا دارند لب و لوجه آویزان، عصبانی، خسته، متفکر خلاصه حبیب چیزی شده که به دو پول سیاه نمی‌ارزد، جان‌کلام حبیب، حبیب سابق نیست.

چند وقت پیشترها دیدمش گواينکه عادت‌م نیست از سرو سر کسی سر

دربیاورم و در امور داخلی دوستان کنجکاوی بکنم ولی حقیقت امر دلم برایش سوخت..

گفتم : چکارت شده حبیب جان ؟ چند وقته که حبیب سابق نیستی ، مثل اینکه عوض شدی ؟

کمی « بربر » مرا نگاه کرد و بعد مثل اسپندی که روی آتش بیندازند از هم در رفت و گفت خدا ذلیل کند این جامعه شناسان را ، این متخصصین فن زناشویی را ، این دستور بده های خود عمل نکن را ! ؟

دیدم مثل اینکه دست به جای حساسش گذاشته ام با ملایمت گفتم عصبانی نشو حبیب جان چی شده ؟ آرام باش ، حرف بزن . گفت : ده مرتبه به این زن خیر ندیده ام مینا گفتم من نمی خوام از این مجله های زنانه بخری و بخونی ، خودم هم نمی خرم تو هم نخر ولی مگر شد ؟ بالاخره رفت خرید و مرا به این روز انداخت .

— مجلهء مخصوص زنان و بانوان چه ربطی به تو دارد حبیب جان که به این روز بیفتی ؟

نگاهی که از صدا تا فحش و ناسزا بدتر بود به من کرد و گفت :

— بله دیگه . . . درد همین جاست که تو نمی فهمی ، بیا باهم بریم توی این کافه قنادی تا برات تعریف کنم .

رفتیم در یک کافه قنادی حاشیهء خیابان نشستیم و حبیب شروع کرد به درد دل کردن .

— تو که من و خوب دیده بودی ؟

— آره .

— خوب هم می شناسی ؟

— آره !

— میدونی که چه آتیش پاره ای بودم ، چه آتیشی می سوزوندم ، تو بهتر

از همه من و می شناسی ؟ روی یه دونه آجر صدا چرخ می خوردم یا نه !

— آره می خوردی .

— میدونی کی من و به این روز انداخت ؟

— نه . . . از کجا میدونم ؟

. . . حبیب چنگ در موهایش انداخت و تقریبا " فریاد کشید این دکتر

" هیلدرگاوزر " گور به گور شده ، این دکتر " هیلدرگاوزر " تون به تون افتاده ،

این دکتر خدانشناس قمه به کمر خورده فهمیدی ؟

— هنوز نه !

— تقریبا " شش ماه است که زن من مشترک یکی از این مجلات زنانگی شده ،

بگو خوب .

— خوب .

— هرچی توی این مجله ها مینویسن اول یاد میگیره و بعد روی من عمل

میکنه ! انگار من خوکچه هندی ام . می فهمی ؟

— نه !

حبیب ته سیگارش را با عصبانیت توی زیرسیگاری خاموش کرد و نگاهش

را در نگاهم دوخت و گفت :

— تقریبا " از شش ماه پیش این دکتر خیرندیده آتیش به جون گرفته شروع

کرده به نوشتن یک سلسله مقالات (که میدونم نه خودش قبول داره نه زنش)

تحت این عنوان که " خانم زندگی شوهرتان در دست شماست اگر می خواهید

شوهرتان بیشتر عمر کند این دستورها را به کار ببندید . . " ؟

— تقریبا " پنج ماه پیش یک روز که آمدم منزل دیدم در راهرو منزل یک

ترازوی مخصوص وزن کردن آدم گذاشته اند یعنی چه ؟

از مینا پرسیدم این چیه ؟

— با خنده گفت هیچی ، برو روش میخوام وزنم کنم .

— من و ؟

— آره !

— چرا؟

— دکتر هیلدر گاوزر نوشته یکی از علائم سلامت شوهرتان متغیر نبودن وزن اوست و از آن تاریخ تا امروز مرا این زن روزی شش نوبت صبح و ظهر و شب قبل از غذا و بعد از غذا عین گونی چغندر وزن می‌کند اگر وزن کم شده باشد مرا دوباره سر سفره ناهار یا شام می‌نشاند و به زور غذا به خوردم می‌دهد، اگر وزنم زیاد شده باشد وادارم می‌کند طبق دستور این دکتر آتش به جان گرفته دکتر هیلدر گاوزر هفتاد هشتاد دور دور حیاط استیجاری جلو روی همسایه‌ها با زیر شلواری قدم بزنم یا بدوم که وزنم کم بشه.

— چرا دیگر حبیب جان با زیر شلواری؟

برای اینکه دکتر «هیلدر گاوزر» گفته در این جور مواقع کلیه اعضای بدن باید آزاد و بدون قید باشه.

— بعد! !

— دکتر نوشته شوهرتان را ماهی یک‌بار نزد پزشک ببرید تا او یک معاینه دقیق طبی از جوارح بدن او به عمل بیاورد که اگر خدای نخواستہ نقصی در چشم و گوش و بینی و جوارح داخلی و خارجی شوهرتان بود طبیب پیشگیری کند و شش ماه است که این زن برای اینکه من مریض نشوم و سلامتم به خطر نیفته ...

میان حرفش دویدم که ...

— خب حبیب جان حتماً "خیلی دوستت داره. بدون اینکه متوجه حرف من بشود ادامه داد:

— هر روز مرا به یک مطب می‌برد، یک روز پهلوی چشم پزشک، روز دیگر پهلوی گوش پزشک، روز سوم و چهارم پهلوی دندانپزشک، دامپزشک، دست پزشک، پا پزشک، معده پزشک، بواسیر پزشک، کوفت پزشک، زهرمار پزشک ... دیگر به تنگ آمدم، خسته شدم، خفه شدم.

گفتم عصبانی نشو حبیب جان، خب مینا خانم دوستت داره خوبه که

خدای نخواستہ یہ وقت چشمت کم سو بشہ یا دستگاه جہاز ہاضمہات بد کار بکنہ؟

... حبیب ادامہ داد:

— این دکتر گور بہ گور افتادہ!

— کدام دکتر حبیب جان؟

— ہمین دکتر ہیلدر گاوزرو میگم دیگہ . دستور دادہ برای اینکہ شوہرتون بیشتر بتونہ کار بکنہ صبح و عصر وادارش کنین ورزش کنہ ، و حالا زنم رفتہ دوتا «دمبل» خریدہ یکی ہشت کیلو بہ این گندگی! یہ دونہ ہالتر خریدہ کہ اگر روی پشت گاو بذاری کمرش خم میشہ ، دوتا میل چوبی ورزش رفتہ خریدہ کہ تو بمیری وقتی می خوام بلند کنم زیر نافم تیر میکشہ و روزی دو نوبت صبح و عصر این زن ، منو وادار میکنہ با این وسایل خرکشی ورزش کنم ، دیگہ نہ نفس برام مونده نہ رمق مونده نہ حال و حوصلہ .

— پس کی بہ کارہات میرسی حبیب جان؟

— کدوم کارہا؟ گذشت! شب کہ میشہ از ساعت ہشت بچہ ہارو می خوابونہ و منو میکنہ توی یک اتاق در بستہ تکوتنہا و در رو ہم از روم می بندہ و مشتی کتاب و مجلہ میریزہ پهلوی تختم و میگہ بخون ، استراحت کن .

— چرا؟

— چرا ندارہ دیگہ ، میگہ دکتر ہیلدر گاوزر گفتہ تو (یعنی من) احتیاج بہ استراحت داری باید جای ساکت و بی سروصدا بخوابی و مطالعہ کنی .

میگم زن! من حوصلہ ام توی این اتاق سر میرہ دیوونہ میشم ، مگہ من زندونی ام؟ مگہ جذامی ام؟

میگہ تو نمی فہمی دکتر ہیلدر گاوزر گفتہ . کہ اگر پیدایش کنم تو بمیری بہ مرگ بچہ هام گوشتہای تنشو با دندونام تیکہ تیکہ می کنم ، معقول شب کہ از کار برمی گشتم با بچہ هام تا ساعت یازدہ دوازده تلویزیون نگاہ می کردیم باہم کلنجار می رفتیم قصہ می گفتیم گوسفند بازی می کردیم ، می خندیدیم ،

می‌شنکیدیم ، من نمیدونم این دکتر هیلدرگاوزر کجا بود که فهمید من زندگی راحت و آرومی دارم ، تو بمیری شب ساعت یازده یا دوازده که سرمو می‌داشتم زمین تا صبح ساعت هشت اگر توپ بیخ گوشم در می‌کردند نمی‌فهمیدم حالا شبی شش دفعه از خواب می‌پریم .

— چرا حبیب جان !

— شب طبق دستور طبیب خانوادگی ما دکتر هیلدرگاوزر که الهی اسمش رو روی سنگ بکنن سوپ هویج می‌خورم ، با نون سوخاری که سر دلم سنگین نباشه و خواب آشفته نبینم حال آنکه خودت میدونی قبلا " دوتا زبون گوسفند و چهارتا پاچه رو با یه دونه نون سنگک برای اینکه اشتهاام وا بشه می‌خوردم مضافا " به اینکه تا صبح ده مرتبه زخم میاد یا پتورو از روم پس میزنه یا لحاف و میکشه سرم .

— چرا حبیب جان ؟

— دکتر ! . . . دکتر هیلدر گاوزر گفته ! می‌فهمی ؟ گفته مواظب شوهرتون باشین که موقع خواب لحاف از روش نره کنار که سرما بخوره یا پتو جلو سوراخ بینی شو نگیره که تنفس براش مشکل بشه و زود بمیره حالا فهمیدی ؟

— چیزهایی داره دستگیرم میشه بقیه‌اش !

— همچنین که از اداره پیام خونه هنوز لباسامو نكندم " مینا " میاد جلو میگه .

— حبیب جون خسته نباشی !

— مرسی ، متشکرم .

— امروز با رئیس‌ات دعوات شده ؟

— نه .

— حتما " دعوات شده به من بگو .

— جون تو نشده .

— با کسی کتک‌کاری کردی ؟

— نه ، چرا کتک کاری کنم .

— حتما " کردی نمی خواهی به من بگی .

— والله نکردم ، بالله نکردم .

— چرا میدونم کردی نمی خوای بگی ، دکتر هیلدر گاوزر گفته همیشه درد

دل تون رو به همسرتون بگین تا راحت بشین و آرامش پیدا کنین چون شوهرتون

نمی تونه همهء درد دل هاشو به همکاراش بگه ، حالا جون من بگو با کسی

کتک کاری کردی ؟

— تو بمیری نکردم .

— یقین آجان اذیتت کرده ؟

— نه !

— پس حتما " از طرف رئیس اداره توبیخ شدی و نمی خواهی بگی ؟ !

... و حبیب مثل اینکه مرا به جای زنش مینا گرفته باشد دستهایش را

به طرف قبله و صورتش را به جانب من گرفت و گفت :

— که به این قبله نه ! نه ! نه ! نه کتک کاری کردم ، نه دعوا کردم ، نه

رئیس توبیخم کرده نه آجان اذیتم کرده ولم کن ، مردم ، خسته شدم .

گارسون کافه قنادی که از نعره های حبیب متوجه وضع غیرعادی ما شده

بود جلو دوید .

— چی شده قربان ! خواهش می کنم یواش تر !

من عوض حبیب به گارسون جواب دادم :

— چیزی نیست بابا ، داریم درگوشی حرف می زنیم ... و حبیب بدون

اینکه متوجه آمدن گارسون شده باشد ادامه داد :

— وقتی که تازه کار به این مرحله میکشه میدونی چکار میکنه ؟

— نه !

— میگه که : فهمیدم اعصابت خرابه و دکتر هیلدر گاوزر گفته در اینجور

مواقع حتما " باید پیشگیری کرد و ... بعد منو دمر و می خوابونه ... خجالت

می کشم بگم!

— نه بگو حبیب جان خجالت نکش.

— یا بلانسبت تنقیه ام میکنه یا شربت تو حلقم می ریزه یا قرص می چپونه تو دهنم ، تا قبل از اینکه این دکتر بلاخورده «هیلدر گاوزر» پاش تو خونه ما وا بشه من اگر صبحها کار نداشتم هروقت دلم می خواست از خواب پا می شدم ساعت هفت هشت نه . حالا ساعت شش صبح که میشه میاد منو بیدار میکنه که پاشو کارت دیر شده صبحونه ات دیر شده ، ورزشات دیر شده ، شربت و قرص دیر شده ، تنقیه و کپسولت دیر شده ، من نمی فهمم این زن منه ؟ یا زن دکتر هیلدر گاوزر ! ؟ یا ما مور گرفتن نفس من .

— گفتم معلومه حبیب جان زن شماست .

— گفت پس چرا منو به این روز انداخته ؟

— گفتم حتما " دوستت داره !

دندانهایش را روی هم چنان فشار داد که من گفتم پایهء صندلی اش شکست و با همان حال گفت :

— منو دوست داره یا خودشو ؟

گفتم البته تورو حبیب جان و برای همین هم هست که دلش میخواد...؟! پیشخدمت کافه قنادی صورت حساب را آورد و نگذاشت حرفم را تمام کنم .

بی بی
طوطی

... ما قبلاً" در یک آپارتمان چهار طبقه سکونت داشتیم . در طبقه اول یک دبیر فرهنگ با خانواده اش می نشست ، طبقه دوم را ما اجاره کرده بودیم ، طبقه سوم را فرامرز که معاون یکی از بانکهای معتبر بود خریده بود و در طبقه چهارم هم یک افسر ارتش زندگی می کرد . کاری به ساکنان طبقه اول و چهارم ندارم ، صحبت بر سر طبقه دوم و سوم است .

چون فرامرز خان در طبقه سوم و بالای سر ما قرار گرفته بود آشنائی ما باهم بیشتر از بقیه بود بطوریکه اغلب در غم و شادی هم شریک می شدیم و باهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم و بچه های فرامرز خان با بچه های ما اخت و مانوس شده بودند و به مصداق (بین الاحباب تسقط الآداب) من و فرامرز هم باهم خیلی قاطی و خودمانی شده بودیم و یکدیگر را با اسم کوچک می خواندیم و خطاب می کردیم . این را هم بگویم که وضع مالی فرامرز ، خیلی خیلی خوب نبود که دارای زندگی اشرافی باشد اما وضعش به مراتب از ما و دو همسایه دیگر خیلی بهتر بود و بهمین جهت هم آپارتمان چهار اتاقه بالای سر ما را خریده بود . اما تا دلتان بخواهد خانواده محترم و

همسایه خوبی برای ما بودند .

یک روز فرامرز بخانه^۲ ما آمد و با من به مشورت نشست که قصد دارد فریدون و فریده را برای ادامه تحصیل به آمریکا بفرستد ، پسرش آنموقع ها دوازده سال و فریده دخترش نه سال داشت .

من به عقل ناقص خودم گفتم فرستادن یک دختر و پسر ده دوازده ساله به ینگه دنیا بدون سرپرست و بانی و باعث مصلحت نیست ، گفتم : نسرين والده بچه ها را هم با فریدون و فریده می فرستم .
گفتم : این شد ! ولی خودت چکار میکنی !

— برای چی ؟

— آخه مسافرت نسرين خانم و بچه ها برای تحصیل که یک مسافرت یک ماهه و دو ماهه نیست حداقل می بایست خانم و بچه ها ده دوازده سال در آمریکا بمانند مضافاً باینکه یک زن و دو بچه خردسال در آمریکا با نداشتن مسکن و کرایه خانه های سرسام آور آمریکا برای خودت و بچه ها گرفتاری ایجاد می کند !

لبخندی زد و گفت از نظر مسکن نگرانی ندارم چون پیرارسال که یک مسافرت دو ماهه به آمریکا کردم یک آپارتمان نقلی دو اتاقه مجهز در " ماساچوست " خریدهام و از این بابت خیالم راحت است ، هدف من از فرستادن بچه ها به آمریکا تأمین سعادت آینده آنهاست ، چون بچه ای که در آمریکا تحصیل کند و بزرگ بشود خیلی فرق می کند تا اینجا . خودم هم سالی یکبار سری به بچه ها میزنم و برمی گردم تا وقتی که بازنشسته بشوم و خودم هم به آنها ملحق بشوم .

— گفتم : مرد آخر بین مبارک بنده ایست اگر اینطور است که معطل نکن ، هرچه زودتر بهتر ، فرامرز نیم ساعتی نشست و رفت و هفته بعد هم طبق برنامه تنظیم شده از قبل خانه و بچه ها را به آمریکا برد و گذاشت و پانزده

روزه برگشت . دو سه سالی از این ماجرا گذشت و در این مدت یکی دوبار نسرین خانم به ایران آمد و سر به شوهر و خانه و زندگی شان زد و برگشت و یکی دوبار هم فرامرز به آمریکا رفت و آمد ، اما چون روز بروز بچه ها بزرگتر میشدند و به زندگی کردن در آمریکا عادت کرده بودند از سال دوم یا سوم دیگر نسرین خانم به ایران نیامد و همانجا ماندگار شد و فرامرز خان هم شده بود (مرد دوزنه) دو خانه داشت اما اغلب شب ها را در منزل دوستان و رفقا می گذراند .

کم کم تنهایی به فرامرز فشار آورد و یک روز دیدیم که فرامرز با یک قفس طوطی و قناری به خانه آمد . حق هم داشت ، زن که نمیتوانست بگیرد یا نمیخواست بگیرد و به اصطلاح تجدید فراش کند ، بچه ها هم که نبودند سرش را با آنها گرم کند از مهمانی رفتن و شب بیرون خوابیدن هم خسته شده بود و این بی بی طوطی و دوتا قناری می توانستند سرگرمی خوب و بی خطری برای او باشند . اغلب اوقات که بیکار بود و اداره نمیرفت و کاری نداشت کنار قفس طوطی می نشست و با صدای بلند درسش میداد بطوریکه صدایش به طبقه پائین که ما می نشستیم میرسید و ما می فهمیدیم که فرامرز در خانه است و معلم سرخانه شده است یا به قناری هایش (ور) میرفت و آنها را ترو خشک می کرد ، بعضی اوقات به آپارتمان ما می آمد و یا گاهی از روزهای تعطیل من به آپارتمان او می رفتم و سربسر طوطی و خودش می گذاشتم و کتاب و دیوانی باهم می خواندیم (چون اهل ذوق و مطالعه بود) و ساعتی را باهم می گذرانیدیم تا تابستان آن سال که فیلش یاد هندوستان کرد .

سه ماه از بانک مرخصی گرفته بود که سری به آمریکا بزند و هم بچه ها را ببیند و هم استخوانی سبک کند و هم گردشی و برگردد .

روز رفتن مرا به آپارتمانش دعوت کرد و بعد از مقدمه چینی ، بی بی طوطی و دوتا قناری اش را بدست من سپرد که در غیابش از آنها پذیرائی کنم تا

برگردد، ضمناً" نوع غذای آنها را هم تعیین کرد که قناری‌ها ارزن و تخم کتان می‌خورند و بی‌بی طوطی هم (نخود خیس‌کرده) و مغز بادام و مغز گردو و اینجور چیزها و گاهی هم یک حبه قند و روزی یک مرتبه هم باید قفس آنها شسته شود.

حق دوستی و همسایه‌داری آنهم همسایه‌ای بخوبی فرامرزخان ایجاب می‌کرد که من چنین زحمتی را ولو بیشتر هم قبول کنم. دو ماهی از رفتن فرامرز به آمریکا گذشت و در این مدت خط و خبری از فرامرز نشد، منهم همانطور که فرامرز دستور داده بود هرروز به طوطی و قناری‌هایش سر می‌زدم و قفس‌شان را تمیز می‌کردم و آب و دانه در قفس‌شان می‌گذاشتم و از این‌جور کارها و گاهی هم بچه‌ها اینکار را می‌کردند و تا جائیکه مقدور مان بود نمی‌گذاشتیم به بی‌بی طوطی و قناری‌های فرامرز بد بگذرد ماه سوم خیلی دلم هوای فرامرز را کرده بود و ابتدا به ساکن نامه‌ای برای فرامرز نوشتم و ضمن احوال‌پرسی و خوش و بش‌های معمول بعنوان شوخی و بقول هموطنان اصفهانی " مزه انداختم " و نوشتم:

— فرامرز جان! این رسم دوستی و رفاقت نبود که بعد از سالها همسایگی و رفاقت یک (بی‌بی و دو کره) را به گردن من بیندازی و بروی و دست مرا توی حنا بگذاری، هرروز بی‌بی و دو کره‌اش (منظورم بخدا طوطی و قناری‌ها بود) از من خرجی می‌خواهند، منکه سر گنج ننشستم! تو کره پس انداختی جوابش را من باید بدهم؟ یا هرچه زودتر خودت بیا و تکلیف بی‌بی و توله‌هایش را روشن کن یا برایشان خرجی بفرست. از وقتی تو رفتی، کره‌های بی‌بی مثل بچه‌های بی‌پدر یک گوشه کز کرده‌اند و نه می‌خوانند و نه مثل سابق که تو اینجا بودی چه‌چه می‌زنند و بی‌بی هم از من چیزی دستی طلبکار شده.

قربانت — خسرو

... نامه را در پاکت گذاشتم و با آدرسی که فرامرز در موقع رفتن بمن داده بود پست کردم و دنبال کارم رفتم ده روز بعد نامه‌ای از فرامرز بدستم رسید و ضمن عذرخواهی از ننوشتن نامه به علت گرفتاری‌های زندگی نوشته بود که به زودی تا ده پانزده روز دیگر برمی‌گردم.

ده بیست روزی از پست کردن نامه من گذشته بود که فرامرز از امریکا برگشت و بعد از خوش و بش و احوالپرسی و گرفتن کراوات و خودنویس سوغاتی فرامرز، امانتی‌ها (طوطی و قناری) هایش را صحیح و سالم تحویل دادم و بعد با خنده پرسیدم:

— نامه من بدست تو رسید؟

خیلی بی تفاوت جواب داد: نه چه نامه‌ای؟

گفتم هیچی و حرف را برگرداندم و با خودم گفتم وقتی گیرنده در مقصد نباشد بالطبع طبق روال کار پستخانه‌ها نامه را عودت میدهند و در اینجا نامه را باهم میخوانیم و کلی می‌خندیم.

... یکماهی هم از آمدن فرامرزخان گذشت و زندگی روال عادی‌اش را طی می‌کرد تا یکشب ساعت دوونیم یا سه بعد از نصب شب بود که من احساس کردم در آپارتمان فرامرز وضع غیرعادی است و صدای «گرمب، گرمب» کوبیدن پا به کف اتاق و سقف آپارتمان ما به گوش می‌رسد، مثل اینکه دو سه نفر سر بدنبال هم گذاشته باشند.

چون دمدمه سحر بود و منم منگ و گیج خواب صبحگاهی، با خودم گفتم حتماً فرامرز مهمان دارد و دوباره خوابیدم، صداها کم کم قطع شد. صبح روز بعد ساعت هفت و نیم بود که دیدم زنگ در آپارتمان صدا درآمد. بچه‌ها دویدند در را باز کردند دیدم فرامرز در حالیکه پیژامه مخصوص (لباس خواب) به تن دارد و موهایش آشفته و ژولیده است و چند جای صورت و لب و از جمله بینی‌اش خراشیده و «دلمه» بسته وارد هال شد و در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود و سعی می‌کرد جلو گریه‌اش را بگیرد

بدون سلام و صبح بخیر بریده بریده خطاب بمن گفت:

— بیا... بیا دیگه بالا... بیا خری که بردی بالا خودت بیار پائین!

بیا دیگه. چرا وایسادی؟

— چی شده فرامرز جان، کی صورتت و پنجول کشیده؟

— نسرین!

— نسرین کجا بود؟... نسرین که امریکا است!

— نخیر بالا است!

— کی اومده.

— دیشب نصف شب.

— با چی؟

— با الاغ؟... با چی میخواستی بیاد؟

خب با هواپیما اومده دیگه.

— اومده که چی؟

— هیچی! اومده حساب بی بی رو با دوتا کره ای که من پس انداختم برسه.

... یکمرتبه مثل اینکه سقف آپارتمان را به مغزم کوبیدند، شستم خیر شد که ای دل غافل! نکند نامه من بدست خانم فرامرز خان از همه جا بیخبر افتاده باشد!... اتفاقاً همینطور هم شده بود. نامه من وقتی به آمریکا و بدست فریدون پسر فرامرز میرسد که یک هفته بود فرامرز از آمریکا بطرف ایران پرواز کرده بود و چون آدرس گیرنده دانشکده و محل تحصیل فریدون بود پستیچی امریکائی بیسواد زبان نفهم! نامه را بدست فریدون پسر فرامرز می دهد و او هم پاکت را بمنزل می برد و بدست مادرش می دهد و نسرین خانم، خانم فرامرز هم وقتی سرپاکت را باز می کند و به محتوای نامه پی می برد که در این چند سال دوری از سر و همسر و خانه و زندگی یک (هوو) با دوتا (کره) بسرش آمده شال و کلاه می کند و بچه ها را در آمریکا می گذارد و خودش راهی ایران می شود و می شود آنچه نباید بشود.

دردسرتان ندهم یکهفته تمام ما بالا رفتیم و پائین آمدیم ، قسم آیه
خوردیم ، پیروپیغمبر را شفیع قرار دادم که نه بی بی در کار است و نه کره ای!
مگر نسرین خانم زیر بار می رفت ؟ . . . طفلک بی بی طوطی هم همه حور حرفی
بلد بود بزند الا دو کلمه که به نفع من شهادت بدهد .

تقریبا " که چه عرض کنم تحقیقا " همینطور هم بود و شد که پس از آشتی کردن
فرامرز و خانمش و شکراب شدن بین من و فرامرز از آن آپارتمان اسباب کشی
کردیم .

جلسه
شیر
مردان

... آن روز بعد از ظهر طبق معمول سنواتی جلسه ماهیانه هیئت تحریریه مجله «شکرخند» با حضور آقای شیراوژن مدیر و شیرشکار سردبیر مجله و شرکت بانو شیرافکن مسئول صفحات خیاطی و آشپزی و خانه‌داری و بچه‌داری و شاخ‌شکن نویسنده صفحه داستان و انتقاد و سایر اعضای کادر تحریریه، آقایان شیردل، شیرصفت، شیرمست، شیرکش نویسندگان ورزشی و هنری و اجتماعی و شیرگیر و شیرپنجه مسئولان آتلیه و چاپ و مأمور خرید کاغذ تشکیل شده بود تا ضمن بررسی مطالب شماره گذشته و تنظیم برنامه برای شماره آینده به مشکلات کار هم رسیدگی کنند و با شور و مشورت و همفکری بیشتر و کنکاش در امور تحریری برای انتشار یک مجله ایده‌آل برنامه‌ریزی کنند.

در آغاز جلسه آقای شیرگیر مسئول کارپردازی و مأمور خرید کاغذ و لوازم التحریر برای هیئت تحریریه سر در دلش باز می‌شود که:

— با این گرانی سرسام‌آور کاغذ و تیراژ چشم‌گیر مجله، من چشم آب نمی‌خورم که بتوانیم به حیات خودمان ادامه بدهیم تا چه برسد به حیات مجله، کاغذ دولتی که هر بند آن فرض بفرمائید صد تومان است ما از بازار

آزاد باید بخریم بندی سه هزار تومان یعنی سی برابر نرخ دولتی . اگر بخواهیم قیمت مجله را بالا ببریم فشار روی دوش خسته و حبیب خالی خواننده می آید و اگر بهمین قیمت مجله را در اختیار علاقمندان و خریداران بگذاریم وفاداری مان را به مکتب ملانصرالدین خدابیا مرز ثابت کرده ایم که تخم مرغ می خرید دانه ای دو قران و ... شیرصفت (با عصبانیت) .

— کجا دونه ای دو قران آقا؟! دونه ای هشت تومن هم به زور گیر میاد ، کوپونیش دونه ای سه تومن و پنج زاره ... دونه ای دو قرون؟ شیرگیر (خونسرد) — حالارا عرض نکردم اخوی! زمان مرحوم ملانصرالدین را می گویم .

شیراوژن (مدیر) — به صحبت هایتان ادامه بدهید آقای شیرگیر . شیرگیر — بعد ملا این تخم مرغهارو می پخت ، رنگ می کرد ، می فروخت دانه ای یک ریال یا قیمت نوشت افزار ، یک نمونه کوچکش را عرض می کنم ، همین مداد بی قابلیت رو ما می خریم دونه ای دویست و پنجاه تا سیصد ریال و هریک از اعضا تحریریه که در ماه ده تا مداد مصرف بکنه سر سال پولش سر به جهنم میزنه آقای مدیر .

... برای حل این معضل یا مشکل آقای شیرگیر سرها به جیب تفکر فرو می رود و سکوت سنگینی بر اطاق جلسه سایه می اندازد ، پس از لحظه ای آقای شیراوژن مدیر نشریه سکوت را می شکند و می گوید :

— در مورد کمبود کاغذ و گرانی کاغذ هیچ کاری از دست ما فعلا " ساخته نیست ، باید بسوزیم و بسازیم و در مصرف کاغذ صرفه جوئی کنیم و باید از این شماره صفحات مجله را پشت و رو چاپ کنیم .

شیرپنجه (مسئول فنی و چاپ) — ببینم آقای مدیر! مگر تا حالا صفحات مجله رو چه حوری چاپ می کردیم؟ یک روی صفحه؟!

آقای شیراوژن که متوجه میشود بند را آب داده در صدد رفع و رجوع برمی آید . که منظورم از این راهنمایی این بود که خانمها و آقایان اعضا

تحریریه مطالب شان را روی دو ظرف کاغذ بنویسند نه یک روی آن .
 خانم شیرافکن - این شد یه چیزی !
 شیراوژن - و اما در مورد مصرف مداد عقل من بجائی قد نمیده بهتره
 خود آقاییون فکری در این مورد بکنند .
 شیرشکار (سردبیر) در یک لحظه چشمش برق میزند و آتش نبوغش شعله‌ور
 می شود :

- بنظر من اگر اعضاء تحریریه مدادهای شان را از دو طرف بتراشند و
 مطالب شان را با دو سر مداد بنویسند ، این مشکل خود بخود حل می شود
 هیچ ، چند خاصیت دیگر هم دارد ، اولاً " راندمان کار بیشتر می شود ، ثانیاً "
 بر سرعت کار اضافه می شود ، سوم اینکه وقتی ما با دو سر مداد شروع به نوشتن
 بکنیم یک سر مداد در موقع نوشتن همیشه در حال استراحت است که خودش
 یک نوع صرفه جوئیست و در واقع یک مداد دوسره ما کار دو مداد یکسره را
 می کند !

بعد از کمی گفتگو پیرامون برتری مداد دو سره بر مداد یک سره ، تصویب
 می شود که از آن لحظه ببعد کلیه اعضاء تحریریه مجله مطالب شان را با مداد
 دو سره بنویسند .

پس از حل این مشکل بررسی مطالب مجله شروع می شود به خانم شیرافکن
 توصیه می شود که مطالب آشپزی را کمی کم خرج تر مرقوم بفرمایند که همه
 بتوانند هر شب سال سبزی پلو یا ماهی بخورند و به شیرکش مسئول قسمت
 ورزشی مجله تأکید می شود که وزنه های خیلی سنگین بدست هالتریست ها
 ندهد و رعایت پاره شدن بند تناس و یا دفتق وزنه بردارها را بکند و به
 شیرمست مسئول صفحه سرگرمی ها و جدول هم سفارش هایی در زمینه متنوع شدن
 مطالب این صفحات و تلاش و دقت بیشتر در غلط گیری می شود که ستون
 افقی و عمودی جدول ها با هم بخواند و بعد نوبت (شاخ شکن) مسئول صفحات
 داستان و انتقاد میرسد که درازش کنند .

شیراوژن (مدیر مجله) - آقای شاخ‌شکن!

- بله قربان!

- خوانندگان ما از شما گله‌مندند.

- چرا آقا؟

- اینطور که از نامه‌ها و تلفن‌هایشان پیداست شما آنطور که باید و شاید رضای خاطر خوانندگان را در نوشته‌هایتان فراهم نمی‌کنید و آنطور که لازمه یک نویسنده شجاع و مبارز و منتقد و با شهامت است از قلم‌تان استفاده نمی‌کنید و بیشتر به خاطر پردازی می‌پردازید.

شاخ‌شکن - مثلاً "چه جوری آقای مدیر؟ منظورتونو نمی‌فهمم، واضح‌تر بفرمائید که بنده شیرفهم بشوم."

شیراوژن - راستی آقای شیرفهم امروز کجاست؟ مگه قرار نبود امروز در جلسه حضور داشته باشند و راجع به مطلب علمی شماره قبل‌شون توضیح بدهند که چطور می‌شود شتر را توی شیشه کرد؟

شیرشکار (سردبیر) - کار واجبی براشون پیش‌آمد کرد.

شیراوژن - چه کاری واجب‌تر و مهم‌تر از جلسه امروز؟

شیرشکار - راستش آقا، امروز (پوشک) بچه و سرپستونک کوپنی میدادند، شیرفهم رفته تو صف سرپستونک و پوشک.

- بسیار خوب عیبی نداره، بله آقای شاخ‌شکن... کجاش بودیم؟
شاخ‌شکن - داشتین می‌فرمودین، اونطور که باید و شاید از قلم استفاده نمی‌کنم.

شیراوژن - بله... متأسفانه همین‌طور، میدونین که مردم و بخصوص خوانندگان نکته‌سنج و مشکل‌پسند مجله تشنه انتقادند، آنهم انتقادهای تند و توفنده و شکافنده و در عین حال.

شیرشکار - سالم و سازنده.

شیراوژن - بله... و سازنده، شما باید از قلمی که بدست‌تان داده‌اند

نهایت استفاده را بنفع جامعه و افراد جامعه بکنید و آنچه بنظرتان می‌رسد بنویسید، نترسید...

شیرگیر - من اینجام!

شیراوژن - انتقاد کنید، حقایق را بگوئید، مشکلات مردم را بشکافید، اتوپسی! کنید.

شاخ‌شکن - چکار کنم آقا؟

شیراوژن - اتوپسی! یعنی حلاجی کنید، بررسی کنید و با انتقادهای سالم و سازنده و طرح مسائل مبتلا به عموم فردای بهتری برای جامعه خودمان...

خانم شیرافکن - و جامعه بشریت.

شیراوژن - بله و برای جامعه بشریت به‌فرمایش سرکار خانم شیرافکن بسازید.

شیردل - و شما نمی‌سازید.

شاخ‌شکن - قربان! بنده چندتا سوژه برای این شماره مجله یادداشت کردم و در نظر گرفتم که اگر اجازه بفرمائید عنوان این سوژه‌ها رو براتون می‌خونم تا هرکدومش که تصویب شد روی اون کار کنم.

شیرشکار (سردبیر) - بسیار بسیار عالیست.

شیراوژن - بفرمائید خواهش می‌کنم.

شاخ‌شکن با تک سرفه‌ای سینه‌اش را صاف می‌کند و از جیب بغلش دفترچه کوچک یادداشتی بیرون می‌کشد و شروع به خواندن عنوان سوژه‌هایی می‌کند که می‌بایست بعداً "بصورت انتقاد یا داستان نوشته شود".

- حمله برق‌آسای آمریکا به پاناما و فرار نوریه‌گا رئیس‌جمهور پاناما و پناه‌بردن و متحصن شدن او در سفارت واتیکان در پاناماسیتی و تحویل نوریه‌گا از طرف دربار واتیکان به دشمن که دور از انصاف و مروت و جوانمردی صورت گرفت و انتقال او بیکی از زندان‌های آمریکا... چگونه؟

شیراوژن - (مدیر) - ببینم آقای شاخ‌شکن، این نوریه‌گا، همون رئیس ساندنیست‌ها نیست؟

شاخ‌شکن - خیر قربان، رئیس ساندنیست اورته‌گا رئیس جمهور نیکاراگوا بود این آقا اسمش نوریه‌گاست، اون اورته‌گاست.

از میان این حسن تا اون حسن فرق‌ها باشد بقدر صد رسن شیراوژن - عجیبه، نه اینکه آخر اسم هردو به "گا" ختم میشه من این دوتارو باهم اشتباه می‌گیرم.

شیرین‌شکن (آهسته به شیر مست) - قربان حواس جمع! باز خوبه آقای مدیر این دوتارو با (گاگارین و کاتانگا) اشتباه نمیکنه.

شیراوژن - خب چی میخوای بنویسی؟

شاخ‌شکن - بنویسم که وقتی یک نفر ولورئیس جمهور یک کشور به یک مکان مذهبی به امید رهایی پناهنده میشه، دور از جوانمردی و برخلاف شرع و عرف و فرامین مذهبی هر دینی است که متحصن فراری‌رو تحویل دشمن بدن.

شیراوژن - ببینم آقای شاخ‌شکن شما مطالعاتی در زمینه ادیان و مذاهب مختلف دارید؟

شاخ‌شکن - خیر قربان.

شیراوژن - پس این فضولی‌ها بشما نیومده.

سوژه بعدی را بخونین.

شاخ‌شکن - راجع به همین چیز چطوره؟

شیراوژن - چی؟ کی؟

شاخ‌شکن - همین خود آقای اورتگا رئیس جمهور سابق نیکاراگوا که میگفت شیش‌تارو هشت تا میکنه و هشت‌تارو ده تا.

شیراوژن - ببینم! تو اینجا نشستی به اون سر دنیا چه کار داری؟ اصولاً مسائل داخلی نیکاراگوا و شکست اورتگا در انتخابات اون کشور چه ربطی

میتونه به خوانندگان مجله ما داشته باشه؟

شیرشکار (سردبیر) - آقای شاخ شکن اینجا نشسته نون خودشو میخوره
دیگ حلیم مشتی عباسو اون سر دنیا هم میزنه!

شیراژون - نخیر آقا! دور این سوژه رو هم قلم بگیر، بعدی رو بخون.
شاخ شکن - نگاه ملتمشش را در نگاه منتظر یکایک اعضاء جلسه میدوزد و
مثل اینکه از آنها کمک بخواهد، اما جز نگاه سرد و بی تفاوت همکاران چیزی
عایدش نمی شود، با هر جان کندن هست نفسش را بالا می آورد و به امید
تصویب، سوژه سوم را می خواند.

- عقب نشینی کمونیسم در برابر امپریالیسم و شکست خوردن "تز"
کارل مارکس و پائین کشیدن مجسمه لنین در پایتخت رومانی و اخراج دونفری شان
از کاخ کرملین و ... سوژه خوبیه آقای مدیر، باب روزه و داغ، داغ.

شیراژون - گفتید شکست چی چی ماست؟

شاخ شکن - چی چی ماست نه آقای مدیر، عرض کردم تز کارل مارکس.

شیراژون - - چکاره است؟

شیردل - (با لبخند) - خواهرزاده شاخ شکن!

شاخ شکن - بنیان گذار مکتب (مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم علمی)
در روسیه بود.

شیراژون - کجائیه؟

شاخ شکن - یهودی مذهب آلمانی تبار انگلیس نشین، که حدود صد و چهل
پنجاه سال پیش مکتبی آورد که بر سه مبنای کمونیسم، ماتریالیسم، دیالکتیک
متکی است و اجتماعات بشری را به شش دوره اجتماع اشتراکی اولیه، بردگی،
فقودالیت، سرمایه داری، سوسیالیسم و کمونیسم تقسیم کرد، آدم گنده ای
بوده آقای مدیر دست کمش نگیرین.

شیراژون - حالا کجاست؟

- کی کجاست آقای مدیر؟

— همین بنده خدا که گفتی . . . کارل ماست .
 — مرده آقا ، قبرش هم توی لندن پایتخت انگلیسه .
 شیر اوژن — (با تعجب) مرده ! ؟
 شاخ شکن — بله قربان حدود صدوده سال پیش در سن شصت و پنج سالگی مرد .
 شیر اوژن — (با تعجب) مرده ! ؟
 شاخ شکن — بله که مرده !
 شیر اوژن — من بخیالم زنده است .
 شاخ شکن — شما تا بحال آدم صد و هفتاد و پنج ساله هم دیدین ؟
 شیر اوژن — اون وقت تو میخوای چوب به مرده بزنی ؟ مگه نمیدونی که
 در شرع مقدس ما پشت سر مرده نباید بد گفت و حرف زد ! تو زنده هارو
 ول کردی چسبیدی به مرده ای که صد سال پیش کفنش پوسیده و استخوان هاش
 خاک شده ! نه آقا . . . نه . . . سوژه بعدی رو بخون ببینم چیه ؟
 شیر شکار — بهتر بود آقای شاخ شکن باستان شناس میشد !
 شاخ شکن — راجع به هیتلر و موسولینی هم که . . .
 شیر شکار — عرض نکردم ؟
 شیر اوژن — نخیر ! دورش خط بکش .
 شاخ شکن — (آب دهانش را فرو میدهد) راجع به چائوشسکو رئیس جمهور
 معدوم شده رومانی که :
 سرشب سر قتل و تاراج داشت سحرگه نه تن سر ، نه سرتاج داشت
 چگونه ؟ بنظر من آقای شیر اوژن سوژه بدی نیست .
 شیر اوژن — (با عصبانیت) اصولاً " شما چه اصراری داری که نبش قبر کنی
 و چوب به مرده بزنی و مسائلی رو که یک ذره اش بما مربوط نیست مطرح کنی
 و بنویسی ؟ اینهمه سوژه های داغ تو مملکت خود ما هست ، مشکلات روزمره
 مردم هست ، تو همرو ول کردی چسبیدی به مسائلی که کوچکترین ارتباطی
 با زندگی ما و جامعه ما و فرهنگ ما نداره !

شاخ شکن - راجع به کوپن چی؟ بنویسم!

شیراوژن - کدوم کوپن؟

شاخ شکن - مثلاً "کوپن برنج، روغن، گوشت، تخم مرغ، پودر ظرفشویی، قند و شکر، صابون حمام، کیسه‌رو شوره و... که کوپن‌هاشو اعلام کردن اما جنس‌اش تو بازار و مغازه‌ها نیست.

شیراوژن - اینهم شد مشکل؟ خب حتماً "دولت این اجناسو توی انبارش نداره که بدست فروشنده و عامل فروش بده، هروقت داشت و به عامل فروش داد عامل فروش هم به کوپن‌دارها میده، مشکلات اساسی‌ترو مطرح کنین آقای شاخ شکن! تحویل این اجناس کوپنی دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.

خانم شیرافکن - بله دیگه... امشب که نشد فردا، خود را که نباید کشت. شاخ شکن - درباره توزیع نامنظم سیگار و کمبود سیگار و در مضیقه قرارگرفتن مردم سیگاری و فراوانی سیگار قاچاق کنت و وینستون با قیمت‌های گران که تهیه‌اش برای مستکبرین مثل آب خوردنه و تهیه یک پاکت سیگار اشنو با توتون شبیه پهن سرطویه‌اول برای مستضعفین دشوار... چگونه؟ بنویسم؟ شیراوژن - ببینم آقای شاخ شکن! شما عامل شیوع فساد و دشمن سلامت و جان مردم در جامعه هستید یا هادی جامعه و قلم بدست متعهد؟

شیرمست - هردوانه؟! (خنده حضار).

شیراوژن - این سیگار لعنی که به تشخیص پزشکان و متخصصین دودکش و دانشمندان، سرطان‌زاست و آسم و تنگ‌نفس و بی‌اشتهایی می‌آره، آیا ارزش اینو داره که شما در باره‌اش قلم‌فرسایی کنین که گرانه یا کمه یا نیست، بدرک که نیست، مطالب اساسی و مبتلا به جامعه‌رو مطرح کنین نه این مسائل پیش افتاده‌رو.

شاخ شکن - حق با شماست، راجع به مواد مخدر مثل تریاک، شیر، حشیش، چرس، بنگ، هروئین و...

شیر اوژن - که چی؟ بنویسی که کمه؟!

شیردل - راجع به مشکل مسکن و بالابودن میزان کرایه خانه‌ها و اینکه با پونصد هزار تومن پیش‌قسط تو جوادیه همیشه دوتا اتاق اجاره کرد بنویس، سوژه خوبیه آقای شاخ‌شکن.

شیرشکار - (سردبیر) - مشکل مسکن و اختلاف موجر و مستاجر و کمرشکن بودن اجاره‌خونه، مشکلی نیست که با دو خط نوشتن شاخ‌شکن یا سر هم کردن یک داستان در این زمینه حل بشه یا. سروه قضیه هم بیاد تا ازدیاد نفوس و تراکم جمعیت و زاد و ولد و پس‌انداختن یک قلو و دو قلو و سه قلو و چهار قلو وجود داشته باشه این مشکل مسکن و کمبود خونه هم وجود داره.

خانم شیرافکن - پس راه حل این مشکل چیه؟

شیرمست - تنها راه چاره‌اش اینه که شش ماه از سال رو آقا بره به مسافرت و ششماه دیگرشو خانم بره منزل باباننه‌اش.

خانم شیرافکن - (با دستپاچگی و نگرانی) وا...؟!

شیرمست - واللّه.

شاخ‌شکن - یک سوژه جالب دیگه آقای شیراوژن.

شیر اوژن - بگو ببینم!

شاخ‌شکن - همین الان بنظرم رسید.

شیر اوژن - جون بکن...

شاخ‌شکن - (با خوشحالی) - یک فانتزی خوشگل در باره تلفن مجعولی که به پرزیدنت بوش رئیس‌جمهور امریکا شد. اگر یادتون باشه اواخر اسفند ماه سال گذشته (۱۳۶۸) رادیوها و خبرگزاری‌ها گفتند که شخص ناشناسی از ایران تلفنی سر بسر آقای بوش گذاشته، داستانش خیلی جالب میشه.

شیراوژن (مدیر مجله) - ببینید آقا یک مسئله کوچک فنی رو هیچوقت بزرگ نکنین، این قاطی شدن سیم‌ها و نمره‌های تلفنی امری طبیعی است و تازه‌گی نداره. این بنده خدا هم فرض کنید خواسته تلفنی مثلاً "با همکار

اداریش صحبت بکنه سیم کاخ سفید اومده جلو، یا خواسته با منزل و خانمش صحبت کنه پرزیدنت بوش اومده روی خط... آی راستی خوب شد یادم اومد... یه تلفن به خانم بکنم و بگم امشب دیر میام خونه چون جلسه مون طول میکشه... و بلافاصله دستش بطرف تلفن دراز می شود، گوشی را برمیدارد و چند شماره می گیرد.

— الو... —

— الو... —

کجاست اونجا؟

— علافی براتعلی! (صداهای درهم و برهم) .

— الو... صداتون نمیرسه... کجاس اونجا؟

— عرض کردم، علافی براتعلی! (صدا قطع می شود) .

شیر اوژن — عرض نکردم .

... شما هم اگر مایل باشید همه ماهه میتوانید در جلسه شورای اعضا

تحریریه نشریه مبارز (شکرخند) شرکت کنید و تا سرحد امکان راهنمایی هائی

بفرمائید، این گوی اینهم میدان .

گراور
لعنتی

... حدود سی سال قبل بعنوان سردبیر اسی (نه رسمی) در یک روزنامه

صبح کار می کردم .

کادر روزنامه های صبح آن زمان ها یعنی اعضاء هیئت تحریریه اش از سه چهار نفر تجاوز نمی کرد ، یکی مدیر بود که همه مسئولیت ها با او بود ، یکی سردبیر که بدون اینکه اسی در روزنامه داشته باشد ، زحمت تنظیم ستون های خبری و احیانا " مقالات رسیده و زدن تیترو صفحه اول و آخر شب به چاپخانه رفتن و با مصحح و صفحه بند چانه زدن و کلنجار رفتن با او بود (که چند سالی این افتخار نصیب بنده شده بود .) نفر سوم هم خبرنگار روزنامه بشمار می رفت و اگر چهارمی وجود داشت کارمند دفتری محسوب میشد و مسئول بایگانی و آرشیو عکس و آبدارخانه و اینجور کارها بود و کادر تحریری که دور روزنامه کثیرالانتشار عصر یعنی (اطلاعات و کیهان) مثل چندین نویسنده ، دبیر و سردبیر و عده ای خبرنگار و مترجم و رپرتور و عکاس و غیره و غیره داشتند ، روزنامه های صبح نداشتند .

بهر حال در کادر سه چهار نفری هیئت تحریریه روزنامه ما جوان هم سن و

سالی بود ، بنام " محسن " که ما او را گاهی محسن خان یا محسن جان یا

محسن آقا صدایش می‌کردیم . اهل کرمان و بچه با مزه و با نمکی بود و مثل اکثر هموطنان عزیز کرمانی‌مان با لهجه شیرین خلص کرمانی‌اش جوک و لطیفه هم تعریف می‌کرد و گهگاهی بجای جواب‌های با نمکی میداد و ضرب‌المثل‌های شیرینی چاشنی حرفها و جوابهایش می‌کرد .

این آقا محسن یا محسن‌خان علاوه بر خیلی کارها که انجام میداد مسئول آرشیو خبری و عکس و گراور هم بود .

آنموقع‌ها گراور را روی پایه چوبی به قد و قواره عکس یک ستونی و دو ستونی (بزرگتر یا کوچکتر) نصب می‌کردند و چنانچه خبری مطابق با آن عکس و گراور در روزنامه داشتیم از همان کلیشه و گراور که چندین بار هم استفاده شده بود ، استفاده می‌کردیم چون بودجه برای ولخرجی و خرید عکس و ساختن گراورهای جدید و تازه نداشتیم ، از جمله گراورهایی که در آرشیو محسن آقا بود یکی هم گراور ایستاده و تمام قد « دین راسک » وزیر خارجه امریکای آن زمان بود که محسن با لهجه شیرین کرمانی‌اش به او « دین راسکو ! » میگفت و هر وقت خبری در مورد سیاست خارجی امریکا می‌رسید ما از این گراور استفاده می‌کردیم و برای زینت صفحه اول در کنار خبر مربوط به وزیر خارجه امریکا عکس دین راسک را هم می‌گذاشتیم .

ماجرایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم از همین جا و از همین آقای (دین راسک) و بقول محسن آقا (دین راسکو) شروع می‌شود .

یک شب خبری داشتیم مربوط به ملاقات « گرومیکو » وزیر خارجه شوروی با « دین راسک » وزیر خارجه امریکا که قرار بود در سال بعد پیرامون خلع سلاح جهانی با یکدیگر ملاقات کنند (ریشه این ملاقات‌ها و تشکیل کنفرانس‌های خلع سلاح تازگی ندارد . مربوط می‌شود به سال ۱۹۱۸ میلادی یعنی پایان جنگ بین‌الملل اول که بدنبال تشکیل هر کنفرانس مربوط به خلع سلاح هم ، میزان سلاحهای مخرب و خانه ویران کن و اسلحه‌های جدید بیشتر شد که کمتر نشد) . |
بهر حال من به محسن آقا گفتم که :

— محسن جان گراور گرومیکو و دین راسک را بیار که با خبرش در صفحه اول چاپ کنیم .

گفت : عکس و گراور آقای گرومیکورو که نداریم اما گراور « دین راسکو » هست .

گفتم اشکالی ندارد همان را بیار ، وزیرش نوشتم آقای دین راسک وزیر خارجه آمریکا که قرار است در سال آینده با گرومیکو وزیر خارجه شوروی ملاقات و پیرامون خلع سلاح جهانی با یکدیگر گفتگو کنند . فردا خبر با عکس چاپ شد و آقای مدیر هم خیلی خوش آمد .

هفته بعد خبری داشتیم که نخست وزیر هند به آمریکا می رود و با وزیر خارجه آمریکا ملاقات می کند . از محسن خان پرسیدم : عکس نخست وزیر هند را در آرشیو داریم ؟ جواب داد .

— عکس نخست وزیر هند رو که نداریم اما گراور وزیر خارجه آمریکا هست . گفتم : چاره چیست بیار ، عکس دین راسک یا « دین راسکو » را آورد و بالای خبر مربوط به مسافرت نخست وزیر هند در صفحه اول گذاشتم و وزیرش نوشتم : بزودی نخست وزیر هند به آمریکا مسافرت می کند و در این سفر با آقای دین راسک (عکس بالا) وزیر خارجه آمریکا ملاقات خواهد کرد ،

دو شب بعد خبری بود به این مضمون که « مثلاً » وزرای خارجه کشورهای بازار مشترک اروپا در پاریس تشکیل جلسه میدهند . امکان دارد آمریکا نیز در این جلسات شرکت کند . به محسن آقا گفتم از گراورهای وزرای خارجه کشورهای اروپائی چیزی در آرشیو داری که به درد این خبر بخورد ؟ جواب داد :

— عکس اونارو که بالکل نداریم ، اما اگر خواسته باشی و به دردت میخوره گراور « دین راسکو » هست ، برات بیارم ؟ فکری کردم و گفتم : کاجی بهتر از هیچی است همون گراور بقول خودت « دین راسکو » را بیار !
خبر مربوط به تشکیل کنفرانس وزرای خارجه کشورهای اروپا را با عکس

دین راسک صفحه اول چاپ کردم و زیر گراور نوشتم :

— ماه آینده وزرای خارجه کشورهای بازار مشترک اروپا برای رسیدگی به وضع اقتصاد جهان تشکیل جلسه خواهند داد . احتمال دارد آقای دین راسک وزیر خارجه آمریکا نیز در این جلسات حضور بهمرساند .

... چند شب بعدش رادیوها اعلام کردند که قرار است رئیس جمهور آمریکا در ماه (دسامبر) سال آینده مسیحی با صدر هیئت رئیسه اتحاد جماهیر شوروی یک دیدار رسمی به عمل آورد . ناظران سیاسی معتقدند که این ملاقات درواشنگتن صورت می گیرد و فرض بفرمائید (خروشچف) به اتفاق گرومیکو وزیر خارجه شوروی در راس هیئتی عازم واشنگتن می شوند .

به محسن گفتم . گراور خروشچف را بیار که خبر از آن خبرهاست !

طبق معمول گفتم : گراور خروشچف را که نداریم ، اگر به دردت میخوره

گراور ، دین راسکو هست !

کمی بروبر محسن آقا را نگاه کردم و چیزی نگفتم . سرم را پائین انداختم و مشغول تنظیم خبر شدم ، چند دقیقه ای که گذشت دیدم محسن به میزم نزدیک شد و در حالیکه گراور پایه چوبی دین راسک را بدست داشت خطاب بمن گفت :

— آقای فلانی !

— بله !

— مگه همراه خروشچف گرومیکو به آمریکا نمیره ؟

گفتم : چرا ... میره ! منظور ؟

گفتم : خیلی خب . این عکس دین راسکو رو چاپ کن زیرش بنویس خروشچف

صدر هیئت چی ؟

— صدر هیئت رئیسه .

— ها ! خروشچف صدر هیئت رئیسه اتحاد جماهیر شوروی ، در این سفر

با ایزنهاور ملاقات و گفتگو می کند ، گرومیکو هم با دین راسک وزیر خارجه

آمریکا مذاکره خواهد کرد .

چانه و لب‌هایم را میان انگشت‌هایم گرفتم و کمی چلاندم و لحظه‌ای فکر کردم دیدم شم روزنامه‌نگاری آقا محسن ما بد نیست و بقول هموطنان شیرازی (پر بیراه نمیکه) .

... برای اینکه صفحه خیلی خشک نباشد بدستور آقا محسن عکس دین‌راسک را در صفحه اول بغل خبر گذاشتم و همانهایی را هم که محسن آقا گفته بود زیر عکس نوشتم که : در این مسافرت تاریخی گرومیکووزیر خارجه اتحاد جماهیر شوروی با دین‌راسک (عکس بالا) وزیر خارجه آمریکا ملاقات و پیرامون اوضاع سیاسی جهان با یکدیگر مذاکره خواهند کرد .

... زد و انتخابات آمریکا شروع شد و (جان . اف کندی) بر رقیب انتخاباتی‌اش پیروز شد و به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد . به محسن گفتم ، محسن جان بی زحمت عکس " کندی " را از توی آرشیوت پیدا کن بده که خبر خیلی مهم است . شانه‌ای بالا انداخت و بطرف قفسه و اشکاف پرخیر و برکت آرشیوش رفت و پس از کمی جستجو همانطور که پشتش بمن بود ، گفت : — آقای فلانی ! گراور " کندی " رو که ندازیم اگه میخوای گراور دین‌راسک هست ، برات بیارم !

خون بصورتم دوید . گفتم مرد حسابی ! جان . اف کندی رئیس جمهور شده من عکس دین‌راسک وزیر خارجه سابق و برکنار شده آمریکا را در یک روزنامه خبری بگذارم ؟ خیلی خونسرد جواب داد :

— چه عیبی داره ؟ عکس دین‌راسکورو چاپ کن زیرش بنویس : احتمال دارد که در کابینه کندی " دین‌راسکو " بعنوان وزیر مشاور انتخاب بشود ! ؟ دیدم باز پری بی‌ربط نمی‌گوید ! آمد و پیش‌بینی ما بدون اینکه مفسر سیاسی باشیم درست از آب درآمد . و همین کار را کردیم .

جان‌کلام دردسرتان ندهم هر خبری در هر گوشه دنیا اتفاق می‌افتاد که احتیاج به عکس داشتیم محسن آقا و (دین‌راسک) به دادمان می‌رسیدند و

در واقع این گراور دین راسک شده بود کلید حل مشکلات خبری مصور روزنامه ما و از طرفی وسیله‌ای برای خرد شدن اعصاب من .

خوب بیاد دارم که یک شب خبری داشتیم به این مضمون که نخست‌وزیر « کامچاتکا » برای ملاقات و مذاکره با نخست‌وزیر نپال به آن کشور می‌رود و وقتی محسن بجای گراور نخست‌وزیر کامچاتکا گراور دین راسک را آورد و در جواب من که گفتم : اینو چکارش کنم ؟

گفت : عکس « دین راسک » را چاپ کن و زیرش بنویس تا بحال سه مرتبه است که دین راسک وزیر خارجه آمریکا به نپال نرفته است . یکی هفت سال پیش بود ، یکی پیرارسال و یکی هم همین سفر است که همراه نخست‌وزیر کامچاتکا به نپال نمی‌رود !

دیگر داشتم دیوانه میشدم ، سروصدای مدیر که درآمده بود هیچی ، خوانندگان هم از دست این عکس و گراور دین راسک (که نمیدانم زنده است یا مرده) به تنگ آمده بودند .

یک شب سرد زمستان که دیگر خلقم تنگی کرد و خونم بجوش آمده بود در غیاب محسن گراور پایه چوبی دین راسک یا به قول محسن آقا « دین راسکو » را در بخاری هیزمی کنار تحریریه انداختم و سوزاندم و خودم را از شر این گراور لعنتی و گریبانم را از چنگ آقا محسن خلاص کردم .

شب بعد اتفاقاً خبری داشتیم در مورد برکناری دین راسک که اگر گراور دین راسک می‌بود و من در بخاری نینداخته بودم خیلی به درد آن خبر می‌خورد معذک برای اینکه این بار من محسن را « کثفت » کرده باشم یکدستی به او زدم و گفتم :

— محسن خان ! بی‌رحمت آن گراور دین راسک را بیار که امشب کلی به درد می‌خورد . چون یقین داشتم این مرتبه محسن دست خالی برمی‌گردد . ولی با تعجب دیدم محسن بطرف اشکاف آرشپوش رفت و با یک گراور آماده دین راسک برگشت و آنرا روی میز گذاشت . چشمهایم گرد شد . از حدقه

داشت در می آمد . گیج شده بودم . از یکطرف خنده ام گرفته بود از یکطرف
عصبانی شده بودم از یکطرف هم « رودست » بدی خورده بودم .
هرطور بود بر اعصابم مسلط شدم و نگاهی به گراور انداختم دیدم عکس
روی مبل نشسته (دین راسک) است خواستم شکستم را جبران کنم . از محسن
پرسیدم .

— اینکه گراور همیشگی نیست !

جواب داد هرچه گشتم گراور همیشگی را پیدا نکردم این را آوردم .
— از کجا آوردی ؟

— داشتم ! محض احتیاط قایمش کرده بودم که اگر آن یکی گم شد یا در اثر
کثرت چاپ خراب شد (که همینطور هم شده بود و این اواخر به هر چیزی
شبه بود به غیر از دین راسک یا « دین راسکو ») این یکی را بدم خدمت تو
که کار لنگ نمونه .

دوباره نگاهی به گراور که در دستم بود کردم دیدم خلاف گراور همیشگی
که دین راسک ایستاده بود ، در این گراور دین راسک متفکر روی مبل نشسته
است گفتم :

— محسن جان !

— بله آقا !

— این دین راسک نشسته ، و خوانندگان عزیز ما بدیدن عکس ایستاده ،
دین راسک عادت کرده اند و این بد نمیشود ؟ شانه ای بالا انداخت و گفت :
— ای آقای فلانی ! توهم (توهم) دل خوشی داری ! اینکه نشد ایراد !
خب زیرش بنویس :

— دین راسکو ، بعد از گرفتن حکم انتظار خدمت در حال تفکر !

شیر

...خروسی داشتم که سوغات نیشابور بود . رشید ، پابلند ، سینه‌پهن ،
با بال‌های دو شاخه روی هم افتاده ، یال طلائی رنگ ، دور گردنش در زیر نور
آفتاب چنان برقی میزد که انگار در صحرا نور خورشید ، به خرمنی از گاه
تابیده باشد .

دم بلند و منحنی‌اش وقار خاصی به او می‌بخشید و بخصوص وقتی که چشمش
به چند مرغ غریبه متعلق به همسایه‌ها می‌افتاد دم و بالش باهم قاطی میشد
و روی زمین می‌کشید ، جلوه دیگری پیدا می‌کرد و با کمال بی‌حیائی و بدون
توجه به افرادی که در خانه بودند و یا خحالتی از دو سه تا مرغی که برای
سرگرمی‌اش خریده بودم بکشد دور مرغهای همسایه چرخ میزد و بعد پس
کله‌شان را می‌گرفت و جفتک چهارکشی بازی می‌کرد و پائین می‌حست و پس
کله دومی را می‌گرفت و از بس خوش اشتها بود اگر در یک کله پنجاه‌تائی
مرغ می‌افتاد دست رد به سینه هیچ‌کدام نمی‌گذاشت . من نمیدانم پنهان
از چشم من «سقنقر»^۱ می‌خورد ؟ گرد شاخ سائیده کرگدن می‌خورد ؟ چدبلائی

می‌خورد که چنین قوت و قدرتی داشت چون غذائی که من به‌او میدادم از گندم و ارزن و شادونه و قره‌ماش تجاوز نمی‌کرد.

تاج گوشتی قرمز رنگ پرچینش اغلب مجروح بود و این جراحت را در جنگ‌های تن به‌تن با خروس‌های دیگر محله بخاطر مرغها برمیداشت چون خیلی غیرتی بود و نمی‌توانست جز خودش خروس دیگری را در کوچه و محله ببیند و وای به وقتی که چشمش به خروس دیگری می‌افتاد که نادرویی کرده بود و چشم به ناموس و حر مسرای او دوخته بود آن وقت بود که کوچه را روی سرش می‌گذاشت، به صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد و گاهی از اوقات هم که عصبانیتش بحدا اعلامی رسید مثل سگ‌ها به اهل کوچه می‌پرید و اگر بگویم سگ و گربه همسایه‌های محل هم از او چشم می‌زدند و حساب می‌بردند دروغ نگفتم... حیف که به لطف دوستان آمریکائی و به کمک اصل چهار نسل خروس‌های اصیل ما ورافتاد و با اجرای برنامه اصلاح‌نژاد، خروس‌های ما را هم بصورت خروس‌های بدهکار و توسری خورده و علیل و بی‌غیرت درآوردند که امروز با حب‌های اتم دکتر چادرشچی هم قادر نیستند دوتا مرغ را تخمی کنند.

... در عین خشونت و گردن‌کلفتی و پدرسوختگی‌های دیگری که داشت خیلی هم مهربان و با عاطفه بود و وقتی طعمه خوبی پیدا می‌کرد دلش نمی‌آمد تنها بخورد و با زدن نک به زمین و کشیدن پنجه‌های پت و پهنش بروی خاک و قدق‌کردن، مرغهای اطرافش را صدا میزد و طعمه را پیش آنها می‌گذاشت و خودش دنبال طعمه دیگری میرفت.

چندبار از محله‌های دیگر عده‌ای خروس‌هایشان را آوردند که با خروس من به‌جنگ بیندازند و وقتی یال و کوپالشان را دیدند خروس به بغل راهشان را کج کردند و رفتند و بعضی‌ها هم که دل‌پری از خروس من داشتند و برای گرفتن انتقام می‌آمدند چنان خروسی برای شان می‌ساخت که دوتائی گریه‌کنان محله ما را ترک می‌کردند، یا کورشان می‌کرد یا تاج شان را می‌کند و کف

کوچه می انداخت یا چینه دان شان را می درید و جان کلام تا ناقص العضوشان نمی کرد و لکن نبود و همین خصوصیات اخلاقی و شجاعت ها و شیرین کاریهایش باعث شده بود که روز بروز بیشتر مهرش را بدل بگیرم و دوستش بدارم .

... نمیدانم نظرش زدند ، چیزخورش کردند ، خاطرخواه شد چه بلائی بر سرش آمد که خروس نازنینم ناگهان از آن شروشور افتاد و خانه نشین شد . با بی میلی مرغها را بحضور می پذیرفت ، کمتر دانه می خورد و بیشتر فکر می کرد ، ساعت های مختلف روز را در سینه کش آفتاب می خوابید و چرت میزد . برایش دو سه تا مرغ جوان و تازه خریدم بلکه با دیدن آنها رمقی بگیرد فایده نبخشید ، پیش رمال و دعانویس بردمش و برایش سر کتاب وا کردم و دعا گرفتم و به گردنش بستم ، نتیجه نداد ، برایش تخم شکستم به اسم همسایه دست راستی درآمد اما خوب نشد صدقه دادم و برایش آتش نذری پختم و بدر و همسایه دادم اثری نبخشید و روز به روز هم ضعیف تر ، بی حال تر و پژمرده تر میشد .

خبر بیماری خروسم در کوچه و محله پیچید و اغلب همسایه ها به عیادتش می آمدند و در کوچه و یامحل کار ، جویای حال و احوالش از من می شدند و هر کدام طبابتی می کردند و دستوری می دادند اما چه فایده . یکی میگفت مشمشه گرفته تنباکو خریدم خیس کردم و با پنبه زیر بغل و لای رانهایش را آب تنباکو زدم خوب نشد .

گفتند از ما بهتران در جلدش رفته اند و عذابش میدهند رفتم آسید مجتبی جن گیر را آوردم و کلی پول از من گرفت و خروسم را سرطاس نشاند و مشتی ورد خواند اما نتیجه نداد . جان کلام هرکار شما بگوئید من برای خوب شدن خروسم کردم اما بی فایده بود ... نه دلم می آمد بکشم و بخورمش نه خوب می شد و نه میتوانستم خروسم را در چنین حال و احوالی ببینم . گفتند بهتر است او را پهلوی دامپزشک ببری ، چون هرچه باشد آنها تحصیل

کرده‌اند و درس این‌جور چیزها را خوانده‌اند، آدرس یک دامپزشک حاذق را گرفتم و خروس را بغل کردم و راه افتادم.

پرسان پرسان محل مطب را پیدا کردم و خروس به بغل وارد سالن انتظار شدم. سالن انتظار آقای دامپزشک هم در ردیف سالن سایر اطباء و پزشکان بود با این تفاوت که مشتری‌ها و بیمارانش فرق داشتند و قبل از من چند نفر دیگر به انتظار نوبت نشسته بودند که یکی از آنها پیرزنی بود که سگ‌پشمالوئی به بغل داشت و میگفت مدتی است سگش به ورم بیضه مبتلا شده دیگری خانم جوانی بود که با قفس طوطی‌اش آمده بود و با ناراحتی برای دیگران تعریف می‌کرد که ده روز است طوطی‌اش آکله فرنگی گرفته و حرف نمی‌زند و بالاخره سومی بزی به‌مراه داشت و چهارمی کره اسبش را خارج از مطب آقای دکتر بسته بود و خودش برای گرفتن نسخه به سالن انتظار آمده بود و دو نفر دیگر هم بودند که بیمارشان را در خانه خوابانده بودند و برای گرفتن دستور تازه و تجدید نسخه تنها به مطب آمده بودند.

... یکی یکی وارد اتاق آقای دکتر شدند و نسخه‌هایشان را با دستورات لازم گرفتند و رفتند و نوبت به بنده رسید.

وارد مطب شدم و کنار دست آقای دکتر نشستم و بیوگرافی خروسم را از اول تا آخر برایش تعریف کردم و گفتم که در این مدت چه کارهایی هم کرده‌ام و حتی گفتم که برایش سر کتاب وا کردم و آسید مجتبی جن‌گیر سرطاسش هم نشانده.

دکتر خنده‌ای کرد و گفت ای آقا از شما با این سن و سال بعید است که امروز با بودن پزشکان حاذق حیوانات و دواهای مختلف بخواهید بیمارتان را از راه فالگیری و سر کتاب وا کردن و سرطاس‌نشاندن معالجه کنید. و در حالیکه گوشی را از روی میز بر میداشت و دو شاخه‌اش را در سوراخهای گوشش می‌چپاند پرسید:

شکم‌ش درست کار میکنه؟

... ای داد و بیداد ... دیدی من همه کاری کردم الا اینکه به این قسمت توجه داشته باشم .

با شرمندگی گفتم ... متأسفانه آقای دکتر دقت نکردم یعنی به فکر نبودم .

آقای دکتر قیافهٔ فاتحانه‌ای بخودش گرفت و گفت :

— عیب کار شما مردم همینه ! برای اینکه بیشتر بیماری‌ها ناشی از اختلالات جهاز هاضمه است و اگر شما همان روز اول که این حیوان ناخوش شد دقت می‌کردید که در روز چند دست شکمش کار می‌کند و بلافاصله بیمار را پهلوی من آورده بودید کار به اینجاها کشیده نمیشد .

دیدم حق با آقای دکتر است عرض کردم . می‌بخشید ... چشم دفعهٔ دیگر .

آقای دکتر انگشتی به زیر غبغب و به اصطلاح لاله‌های گوشتی زیر چانه خروس زد و سرش را بالا گرفت و سؤال کرد اسمش چیه ؟

راستش را بخواهید من تا آن ساعت بفکر نبودم که اسمی هم روی خروسم بگذارم و اصولاً "نمیدانستم کسی که حیوانی را در خانه نگه می‌دارد باید اسمی هم روی او بگذارد و فکر کردم اگر آقای دکتر شناسنامه‌اش را از من نخواهد همین جا اسمی رویش می‌گذارم و به دکتر می‌گویم ، رفتم بگویم فیدل و ژولی و ببری دیدم اینها اسم سگ است ، ملوس و حریر و شنگول هم که اسم گربه است دستهایم را بهم مالیدم و گفتم : چیزه ... این چیز .

از بس آقای دکتر حواسم پرت شده اسمشو فراموش کردم و اینجا بود که بی بردم اسم گذاری چه کار مشکلی است ... و بالاخره خدائی شد که کلمه "شبدیز" بر زبانم جاری شد . آقای دکتر لبخندی زد و گفت :

— اسم قشنگیه ، از نظر امور جنسی در چه وضعی است ؟

نگاهی به قیافه افسرده و مغموم شبدیز کردم و گفتم واللہ آقای دکتر ! تا پیش از بیماری‌اش که خیلی شیطان بود و دست رد به سینه هیچ مرغی

نمی گذاشت بطوریکه مرغ و خروسهای همسایه جرأت نمی کردند بی حجاب به کوچه بیایند ولی ده دوازده روز است که مریض شده ، کمتر اظهار تمایل می کند .

آقای دکتر در حالیکه گیرنده گوشی را زیر پره های روی سینه شبدیز فرو می کرد تا ضربان قلبش را کنترل کند گفت اینهم یک سهل انگاری و اشتباه دیگر شما . . .

آن زیاده روی های خارج از حساب ، این ضعف و ناتوانی و بیماری را هم بدنبال دارد و اگر همان روزها کنترلش می کردید و نمی گذاشتید دم بساعت گور مرگی اش را بکند امروز به این حال نمی افتاد . غذا چی بهش میدی ؟ عرض کردم حالا که میلی به غذا ندارد ولی قبلاً " ارزن و گندم و شادونه و قره ماش و از این چیزها می خورد .

درد سرتان ندهم آقای دکتر موبمو خصوصیات اخلاقی ، شجره نامه ، تاریخ تولد ، ساعت بیمار مرا پرسید و روی ورقه اش یادداشت کرد و نسخه ای نوشت و بدست من داد ، و گفت :

— یک شیشه شربت تقویت نوشتم که هر دو ساعت یکبار یک قاشق چای خوری به او میدهی ، فهمیدی ؟
— بله آقای دکتر .

— دوازده عدد قرص است که دوتا صبح و دوتا ظهر و دوتا شب می دهی بخورد .

— چشم آقای دکتر .

— یک قوطی پماد است که روزی دو نوبت سوراخ زیر دمش را با این پماد چرب میکنی و ماساژ میدهی .
— بله .

— یک شیشه پارافین نوشتم روزی دو قاشق سوپ خوری در حلقش میریزی که مزاجش را نرم کند و معده اش بکار بیفتد ، ضمناً " تحت کنترلش بگیر و

هروقت شکمش کار کرد یادداشت کن که چند دست کار کرده و نتیجه را فردا برای من بگو.

بیست تومان ویزیت آقای دکتر را پرداختم و نسخه را گرفتم و خروس را بغل کردم و از مطب بیرون آمدم و به اولین داروخانه سر راه که رسیدم نسخه را پیچیدم و بمحض ورود به خانه دست بکار شدم.

اما مگر می‌خورد؟... حق هم داشت قرص‌هایی که هرکدام به اندازه یک سکه دوریالی بود از گلوی حیوان پائین نمی‌رفت ولی چاره‌ای نبود، میبایست بخورد. هیچ بیماری حاضر نیست دوی دکتر را با رغبت بخورد باید بزور به بیمار خوراند.

اهل خانه کمک کردند و دست و پایش را گرفتیم و بهر زحمتی بود یکی از قرصها را با یک قاشق شربت به خوردش دادیم و یک قاشق هم پارافین در گلویش ریختم که مزاجش لینت پیدا کند و چون دکتر گفته بود گرم نگاهش دارم جلیقه پسر کوچکم را هم تنش کردم و گوشهء حیاط سینه‌کش آفتاب خواباندمش و به ننه (پیرزنی است که سال‌ها است در خانه ماست) گفتم بالای سرش بنشیند و هر وقت مزاجش کار کرد بمن اطلاع بدهد.

ننه هم بساط خیاطی‌اش را برداشت و بالای سر خروس نشست و ضمن دوخت و دوز مزاج شب‌دیز را هم زیر نظر گرفت.

یکساعتی گذشت و داشتم کتاب می‌خواندم که صدای ذوق‌زده ننه در فضای خانه پیچید.

— آقا... آقا... مژده... مژده... بیاین... بدوین... زود

باشین مژده بدین...

کتاب را وسط اطاق انداختم و ذوق‌زده بیرون دویدم... دیدم ننه همچنان خوشحالی می‌کند و مرا صدا می‌زند و مزدگانی می‌خواهد.

گفتم کار تمام شد، خروسم خوب شد... الحمدالله! بطرف ننه دویدم

... و گفتم چی شده ننه؟

گفت مژده بدین... یه دست مزاجشون کار کرد!؟

نگاهی به قیافه ذوق زده ننه و چشم‌های بی‌حالت خروس کردم و دیدم نخیر درست است، پارافین کار خودش را کرده اما تغییری در وضع مزاجی خروس پیدا نشده و همچنان کسل و پژمرده است و پای چشمهایش باد دارد. دوباره با کمک ننه و اهل منزل دست و پایش را گرفتیم و کمی از دواها را هرطور بود بخوردش دادیم و زیر نظر گرفتیمش.

تا شب بطوریکه ننه میگفت مزاجش هفت دست کار کرد و فردا صبح خدمت آقای دکتر رفتم و نتیجه را گفتم و نسخه و دستورات تازه‌ای گرفتم و بکار بستم ولی از جاییکه حیوانک زبان بسته عمرش بدنیا باقی نبود پیش از طلوع آفتاب روز بعد چانه انداخت و عمرش را به آقای دکتر بخشید.

... کمی با اهل خانه غصه خوردیم و درباره سجایا و محاسن اخلاقی آن مرحوم صحبت کردیم و با یادآوری حرکات شیرین و رفتارش خاطراتش را زنده کردیم و بعد به پیشنهاد ننه لاشه‌اش را پای درخت انار باغچه چال کردیم که به اصطلاح به درخت قوت بدهد.

... مدتی گذشت و خاطره مرگ شب‌دیز هم کهنه شد و کمتر در خانه صحبت از آن شادروان میشد که یک روز صبح زنگ در خانه صدا کرد. ننه رفت و برگشت گفت آقائی آمده با شما کار دارد، بدر خانه رفتم از لباس و ظاهر طرف احساس کردم باید مأمور احضار و اجرا و از این جور حرفها باشد. ورقه‌ای بدست من داد.

در ورقه اسم و آدرس و مشخصات من نوشته شده بود و در یک کادر مستطیل شکل هم با خط ناخوانا مرقوم رفته بود:

روز فلان ساعت فلان برای ادای توضیحات به محکمه شماره فلان حضور بهم‌رسانید در غیر اینصورت محکمه حکم غیابی صادر خواهد کرد.

نگاهی به قیافه مأمور کردم و گفتم این چیه؟

— گفت توش نوشته.

— مرا احضار کرده‌اند!

— بله.

— چرا؟

— چه عرض کنم.

— منکه کاری نکردم!

بنده بی‌تقصیرم.

— حالا چکار باید بکنم؟

— باید به محکمه تشریف بیاورید.

یک هفته بعد روز تشکیل محکمه لباس پوشیدم و راه افتادم و پسران پسران آدرس محکمه را پیدا کردم و وارد شدم.

دیدم هیئت قضات گوش تا گوش نشسته‌اند و آقای هم که عبای مشکی به تن داشت و شال قرمزرنگی روی سینه‌اش حمایل کرده بود دست راست محکمه نشسته و چندتا خانم و آقای نسبتاً "مسن هم در جایگاه مخصوص شاکیان کنار دوتا عباسیاه که وکلای آنها بودند نشسته‌اند و انتظار مرا می‌کشند لژ تماشاچیان از جمعیت موج میزد.

... یعنی چه این تشریفات برای بنده است؟!

سلامی کردم و موءدب ایستادم.

مأموری که ورقه را بدر خانم آورده بود مرا شناخت و به پشت میز آقای رئیس دوید و چیزی به آقای رئیس محکمه گفت، مثل این که گفت، این همان آقای فلانی است.

آقای رئیس با دست اشاره کرد و مرا به جایگاه هدایت کرد و نشستم... و از شما چه پنهان چنان لرزی مرا گرفته بود و چنان ابهت محکمه مرا مجذوب کرده بود که قادر به کنترل افکارم نبودم که بلکه به کمک حافظه و عقل و شعورم بتوانم مسئله را حدس بزنم که چرا مرا به اینجا آورده‌اند.

... بعد از چند لحظه آقای رئیس زنگ محکمه را به صدا درآورد و رسمیت

جلسه اعلام شد و مرا به پشت میز متهمین احضار کردند .
اسم و مشخصات و سن و سال و همه چیزم را آقای رئیس پرسید و بعد اشاره
به آن چندتا خانم و دوتا آقا کرد و گفت :

— خانم ها و آقایان را می شناسی ؟

— نخیر . از کجا می شناسم !

— ایشان عضو انجمن حمایت حیوانات هستند .

— باشند قربان . . . به بنده چه ربطی دارد ؟

— از دست شما شکایت دارند .

— از بنده ؟

— بله .

— چکارشان کردم ؟

— شما متهم هستید که نسبت به حفظ جان موجودی که حق حیات داشته

و تحت سرپرستی شما بوده سهل انگاری کرده اید و در نتیجه . . .

. . . یادم آمد ! که ای دل غافل . . . این قضیه مربوط به دو سال قبل

است که پدر بزرگ خدایا مرزم به رحمت ایزدی پیوست و همسایه ها می گفتند

که اگر تو بالای سرش می بودی نمی مرد . . . اما چکم آنموقع من در مسافرت

بودم . . . ناچار بودم به این مسافرت بروم . بعد هم خدایا مرز نود و هشت

سال داشت منکه خدا نبودم جلو مرگ او را بگیرم . . .

و از طرفی به اعضاء انجمن حمایت حیوانات چه ربطی دارد که به حمایت

از پدر بزرگ من برخیزند ؟ . .

صدای دورگه و آمرانه آقای رئیس محکمه رشته افکارم را پاره کرد .

— چرا جواب نمیدهی ، . . این اتهام را قبول داری ؟

. . . دستهایم را بهم مالیدم و دیدم قضیه خیلی غامض تر از آنست که

من فکرش را می کردم ، حالا اگر بگویند تو پدر بزرگت را دستی دستی کشتی

تا میراث نداشته اش را بخوری چه جواب بدهم ؟ عرض کردم .

— والله جناب رئیس بنده بی تقصیرم اولاً" که آن مرحوم خدایا مرز نود و هشت سال داشت بعد هم شش ماه آزار بستی بود که من هر چه دکتر و دوا بود برایش فراهم کردم وقتی هم عمرش را بشما بخشید بنده در مسافرت بودم . . . باور کنید . . . عین حقیقت است .

— آقای رئیس میان حرفم دوید .

— چرا چرت میگوئی! . . . کی نود و هشت سال داشت ؟

— پدر بزرگم آقای رئیس .

. . . یکی از آن دو وکیل مدافعی که در جایگاه شاکیان نشسته بود بلند شد و گفت :

آقای رئیس ایشان مغلطه می کند ، سفسطه می کند ، محکمه را دست انداخته . . . کسی به پدر بزرگ ایشان کاری ندارد !

نگاهی به قیافه شتاب زده و طلبکار آقای وکیل مدافع کردم و گفتم :

— پس با کی کار دارید آقا ؟ .

. . . دیدم خانم جوانی که بغل دست وکیل مدافع دومی نشسته بود ، شروع کرد با صدای بلند به گریه کردن و تولا کردن و بعد در میان حق و گریه مشت هایش را گره کرد و حواله من داد که :

— با تو . . . با تو کار داریم . . . با تو بی عاطفه ، با تو بی رحم ، . . .

ظالم . . . با تو که بوئی از انسانیت و عاطفه و محبت نبردی .

باز هم چیزی نفهمیدم ، گوشه ایم را تیز کردم تا بلکه از میان حق و گریه و کلمات جویده جویده خانم چیزی بفهمم ، تماشاگران هم تحت تأثیر گریه و اشک های خانم عنان اختیار را از دست داده بودند و دسته جمعی های های گریه می کردند و بمن لعنت می فرستادند و خانم همچنان بمن بد و بیراه میگفت :

— . . . بله . . . با تو . . . با تو قاتل کار داریم . . . با تو دیو آدم نما

. . . شب دیزو گشتی . . . چالش کردی . . . حالا اومدی اینجا محکمه رو هم

دست انداختی؟

— کلمه شبدیز به گوشم آشنا آمد اما نمی توانستم درست بجا بیاورم چون عرض کردم طوری تحت تأثیر محکمه قرار گرفته بودم و غافلگیر شده بودم که مغزم کار نمی کرد.

خانمی که کنار دست خانم اولی نشسته بود دست او را گرفت و نشاندش و با صدای بلند دلداری اش داد... که بشین خواهر، غصه نخور... بمیرم الهی برای دل نازکت، بالاخره محکمه تکلیف این قاتل های خون آشام و موجودات بی عاطفه و بی رحم رو معلوم می کنه... بشین... گریه نکن خواهر. با ساکت شدن خانم برای چند لحظه سکوت بر سالن محکمه سایه انداخت و در این مدت کوتاه توانستم بر اعصابم مسلط بشوم...

— نکند این شبدیزی که خانم گفت همان خروس من باشد... بله؟—

بعله!... حالا فهمیدم، کمی خیالم راحت شد...

— صدای آمرانه آقای رئیس مرا بخود آورد؛

— شما متهم هستید که مواظبت لازم را از شبدیز نکرده اید... چه دفاعی

دارید بکنید؟

... برای اطمینان بیشتر سؤال کردم:

— منظور از شبدیز همان خروس ورپریده بنده است یا اسب (خسرورپریز)

آقای رئیس؟

... و بجای آقای رئیس همان خانم جواب داد:

— نخیر... همون شبدیز خروس نازنین پر طلائی... همون حیوون

بی آزار سینه پهن پا بلند!

... معلوم شد شیر پاک خورده ای که از من یا خروس من دل خوشی نداشته

جریان فوت خروس را به اطلاع انجمن محترم حمایت حیوانات

رسانیده و به اصطلاح برای من پاپوش دوخته است که فلانی دستی دستی

خروس را کشته و انجمن حمایت حیوانات هم که وظیفه اش حمایت از پرندگان

و چرندگان است علیه من به محکمه عرضحال داده و جان کلام . . . بعرض دادگاه رساندم که واللہ . . . باللہ تا جائیکه مقدور من بود از آن مرحوم مواظبت کردم. به مطب دامپزشک بردم در حدود صدوبیست سی تومن پول ویزیت و نسخه دادم . . . اما چکنم که عمرش بدنیا باقی نبود .
آقای رئیس فرمودند . .

— کی حال شب‌دیز بهم خورد ؟

— ده روز قبل از فوتش آقا .

— چه بیماری داشت ؟

— آقای دکتر گفتند روده‌اش پیچ خورده و مزاجش کار نمی‌کند .

— چرا وقتی احساس کردی خروشات دارد حرام میشود او را نکشتی و نخوردی که این حیوان حلال‌گوشت حرام نشود .

— بنده عضو انجمن حمایت حیوانات نبودم قربان .

— می‌خواستی او را تحویل انجمن بدهی .

— که آنها او را می‌خوردند ؟

— شاید ! بهر حال نمی‌بایست می‌گذاشتی حرام بشود .

. . . عرض کردم چشم این مرتبه را ببخشید دفعهء دیگر ، گربه‌ای دارم

که اگر خدای نخواستہ مریض شد قبل از این که حرام بشود همین کار را می‌کنم .

. . . درد سرتان ندهم . . . آقای دادستان ادعای نامہ‌اش را قرائت کرد

وکلای مدافع دفاع کردند ، یک نفر هم که بعداً معلوم شد وکیل مدافع

تسخیری بنده است از من دفاع کرد و دست آخر مرا به پرداخت چهارصد

تومان محکوم کردند که به انجمن بپردازم تا آنها بنای یادبودی برای شب‌دیز

مرحوم در محل انجمن بنا کنند . . . خدا خیرشان بدهد .

اضیافہ
حقوق
خوش
باور

خوش‌باور، از آن دسته کارمندان گنجشک روزی و دست‌بدهانی بود که هیچوقت دو کفه ترازوی زندگی‌اش معادل و برابر نمیشد و خرجش بدخلش می‌چربید و اگر بعضی از همقطارانش هشت شان گرو « نه » بود این بنده خدا همیشه هشتش گرو هشتاد بود و آخر برج که موجب می‌گرفت پس از یک حساب سرانگشتی (خرج در رفته باشتا بود) و بقول خودش چون آدم درستی بود و از نظر همکاران و افراد فامیل و اهل منزل بی‌عرضه و دست و پا چلفتی بود هیچوقت شغلی که شغل باشد به او واگذار نمی‌کردند. طی بیست و دوسه سال خدمت، و به‌گفته خودش جان‌کندن در راه انجام وظیفه، بیاد نداشت که شغلی غیر از اندیکا‌تورنویسی و اندیکس‌نویسی و مهرکردن زیر بخشنامه‌ها و احیاناً "ضبط چند نامه در پرونده به‌او واگذار کرده باشند.

از وقتی بیاد می‌آورد از حول و جوش دبیرخانه اداره (تصفیه بادهای موسمی) یک قدم آنطرف‌تر و بالاتر نگذاشته بود و از مأ‌موریت‌های اتفاقی یا سفارشی هم که گهگاهی به همکاران و همقطارانش میدادند نصیب او نمیشد و حقیقت امر خودش هم چندان علاقه‌ای برای رفتن به‌این‌گونه مأ‌موریت‌ها که متضمن گرفتن فوق‌العاده روزانه و هزینه سفر و احیاناً "دله دزدی بود

نشان نمیداد چون می‌ترسید در غیابش دیگری زیر پایش را خالی کند و شغلش را از دست بدهد. این بود که دودستی بهمان صندلی اندیکسنویسی یا نوشتن دفتر اندیکاتور و ارسال مراسلات چسبیده بود.

خوش‌باور و همسر و سه فرزند قدونیم قد به‌اضافه مادر پیرش که چند صبحی بود چشمش هم آب مروارید آورده بود، در طبقه اول یک خانه دو طبقه زندگی می‌کردند و چون خانواده بی‌آزاری بودند و از نظر پرداخت مال‌الاجاره هم خوش‌باور آدم حساب درستی بود صاحب خانه کاری به‌کارشان نداشت و برای شان گربه رقصانی نمی‌کرد و چون از میزان درآمد و حقوق دریافتی خوش‌باور هم خبر داشت با آن‌ها کنار آمده بود و روی این اصل سالها بود که خوش‌باور در آن خانه برای خودش حق آب و گل قائل بود.

خوش‌باور کمتر از دست روزگار می‌نالید و شکوه داشت و چون خودش را بهتر از دیگران می‌شناخت و معتقد بود (هرکسی را بهرکاری ساختند) با عزت نفس و مناعت طبع خدادادهاش کنار آمده بود و بچه‌ها و اهل و عیالش را هم همین‌طور بار آورده بود و حاضر نبود برای دو وعده غذای رنگین‌تر و یک جرعه آب‌خنک تر با تقاضا کردن از این و آن (ولو مشروع) آبروی چندین و چند ساله‌اش را بریزد، اما تا کی می‌توانست این وضع ادامه داشته باشد؟ ماشاءالله بچه‌ها بزرگ شده بودند و هر روز هم بزرگتر میشدند و خرج‌شان بیشتر، تا چند سال قبل میشد با چند تا آب‌نبات‌کشی و آدامس‌بادکنکی و بستنی قیفی گول‌شان زد و سروته قضیه را هم آورد، اما دیگر نمیشد یک دختر چهارده‌پانزده ساله و دو پسر بچه هشت و ده ساله را با این چیزها از سر «وا» کرد.

برای این یکی کفش می‌خرید آن یکی تنبان نداشت، فکری برای تنبان آن یکی می‌کرد، این یکی روپوش و روسری می‌خواست، اول سال تحصیلی هر سال هم که میشد خوش‌باور یکی توی سر خودش میزد و یکی توی سر بچه‌ها، روزها و ماه‌ها و سال‌ها هم مثل اینکه باهم مسابقه گذاشته بودند. هنوز دو قسط از شهریه سال گذشته را بدهکار بود که سال نو تحصیلی با شهریه

سنگین‌تری از راه میرسید.. پرداخت پول مصرفی آب و برق و گاز و کرایه خانه و احیاناً "تلفن هم که ردخور نداشت و شوخی‌بردار نبود و این آخرکاری دیگر کار از کلافه‌شدن گذشته بود و داشت دیوانه میشد.

یک روز ضمن صحبت و درد دل کردن با یکی از هم‌دندان‌های اداری و شور و مشورت با آنها تصمیم گرفت که عریضه‌ای به مقام ریاست کل بنویسد و پا بر سر هرچه مناسعت طبع و عزت نفس و بی‌نیازی است بگذارد و وضع پریشان داخلی‌اش را به شرف عرض مقام ریاست کل برساند و تقاضای اضافه حقوق بکند شاید گشایشی در زندگی‌اش پیدا بشود. و همین کار را هم کرد. شرح کشفانی با کمک یکی از همکاران دست به قلمش نوشت و ضمن تشریح اوضاع داخلی و توقعات قانونی بچه‌ها و والده بچه‌ها نوشت که آیا با این شش هزار تومانی که آن اداره محترم بمن میدهد. میشود لپه کیلوئی صدوپنجاه تومان و نخود لوبیای کیلوئی صدوبیست تومان و گوشت بز مردنی کیلوئی دویست و شصت تومان و پیاز و سیب زمینی کیلوئی هشتاد و نود تومان و و و و و... و جان‌کلام (خاکشیر جفتی دوریال) خرید و زندگی کرد؟ زیر نامه هم یک مصرع شعر که معلوم نبود از کی شنیده و از کی در خاطرش باقیمانده، اضافه کرد که:

یا بگش، یا دانه ده، یا از قفس آزاد کن!

امضاء - غلامعباس خوش‌باور

... روز بعد عریضه‌اش را زیر نامه‌های امضائی قرار داد و جلو دست مقام ریاست گذاشت و از اتاق بیرون آمد. آقای رئیس پس از امضاء و پاراف نامه‌ها به عریضه خوش‌باور که تقاضای اضافه حقوق کرده بود، رسید. پس از خواندن نامه متأثر شد، منقلب شد دلش خیلی سوخت، بفکر افتاد که هرطور هست اگر نمیتواند گره زندگی "خوش‌باور" را یک‌جا باز کند لااقل بطریقی این گره را "شل" کند.

این آقای رئیس اداره تصفیه بادهای موسمی معاونی داشت بنام آقای (اشکال تراش) که بمصداق الاسماء تنزل و من السماء اسم با مسمائی بود که پدر و مادرش روی این بنده خدا گذاشته بودند، مواز ماست می کشید تنگ نظر، حسود، بخیل، ممسک که ضرب المثل معروف (مال ارباب میرود دل غلام می سوزد) درباره اش مصداق داشت و حاضر بود خداوند بخودش گاوی ندهد که مبادا به همسایه اش بزغالهای بدهد. اما تا دل تان بخواهد زرنک و زیرک و گره گشا و حلال معماها و مشکلات غامض بود که هروقت آقای رئیس در هر مسئله ای گیر می کرد (اشکال تراش) بدادش میرسید.

آقای رئیس بعد از خواندن نامه خوش‌یاور و غصه خوردن بحال و روزگار کارمند زیر دستش دید چاره‌ای ندارد جز این که راه حل این مشکل و معضل را از معاونش اشکال تراش بخواهد، روی این اصل بوسیله تلفن روی میزش اشکال تراش را احضار کرد و بعد از آمدن او و بستن در اتاق دوتائی رئیس و معاون به شور و مشورت نشستند و ساعتی بعد به این نتیجه رسیدند که روز بعد کمیسیونی با شرکت کلیه رؤسای دوایر و شعب و کارمندان برجسته اداره تصفیه بادهای موسمی و با حضور (خوش‌یاور) تشکیل بشود و نتیجه رأی کمیسیون فی المجلس به اطلاع خوش‌یاور برسد بشرطی که آقای رئیس دخالت نکند و رتق و فتق کار به عهده معاون یعنی آقای اشکال تراش باشد.

* * *

... روز بعد کمیسیون با شرکت همانهایی که در بالا گفته شد تشکیل شد و خوش‌یاور در پائین اتاق روبروی اشکال تراش قرار گرفت، آقای اشکال تراش با قلق‌های مخصوص بخودش و روی گشاده پس از یک مقدمه چینی کوتاه و امیدوارکننده و مقداری تعریف و تمجید از سجایای اخلاقی و بنده نوازی و زبردست‌پروری و عطوفت و مهربانی آقای رئیس اداره تصفیه بادهای موسمی خطاب به خوش‌یاور گفت:

— شما در زیر نامه تان یک مصرع شعر آورده بودید که (یا بکش یا دانه ده

یا از قفس آزاد کن) درسته آقای خوش‌باور؟
— بله آقا... درسته!

اشکال تراش با بیان خوش دنیاله سخنرانی را در دفاع از جناب رئیس چنین ادامه داد:

بایستی به اطلاع شما هم‌قطار عزیز برسانم که اولاً "جناب آقای رئیس آنقدر رثوف و مهربان و نازک‌دل‌اند که برای اینکه مبادا موقع راه رفتن مورچه‌ای زیر پای شان بماند زنگوله به میچ پایشان می‌بندند که حکم زنگ‌خطر و خبردادن برای این موجودات دانه‌کش بی‌آزار را دارد و با این حساب و داشتن چنین روحیه‌ای کشتن شما از دست جناب آقای رئیس ساخته نیست و قضیه خود بخود منتفی است (خنده حضار) درمورد پیشنهاد دوم شما، البته اگر استحقاق بیشتری داشته باشد در همین کمیسیون تصمیم گرفته خواهد شد و اما درمورد آزاد کردن شما، این کار هم از دست آقای رئیس ساخته نیست چون شما ظرف این مدت که مشغول خدمت در این اداره بوده‌اید حکم قناری انس گرفته به قفس را پیدا کرده‌اید و قدرت پرواز را از دست داده و فراموش کرده‌اید، و اگر آقای رئیس شما را آزاد کند مثل همان قناری که اگر از قفس بیرون بیاید در یک چشم بهم زدن خوراک گریه میشود، آزاد کردن شما هم نه به خیر و صلاح شماست و نه به مصلحت آقای رئیس، ولی درمورد اضافه حقوق درخواستی شما ابتدا باید هرچه از شما می‌پرسم صادقانه جواب بدهی؟ حاضری؟
خوش‌باور — بله قربان.

اشکال تراش — این آقایان که اکثراً "همکاران و رؤسای تو هستند برای این در این کمیسیون شرکت کرده‌اند که به عریضه دیروز جناب عالی رسیدگی کنند و تا سر حد امکان نسبت به اضافه کردن حقوق ماهیانه شما تصمیم بگیرند.
— متشکرم... جناب آقای معاون.

اشکال تراش نگاهش را مثل نگاه "هیپنوتیزوری" که بخواهد بیمارش را خواب کند در نگاه خوش‌باور دوخت و پرسید:

— چند سال است که در اداره تصفیه بادهای موسمی استخدام شدی و خدمت می‌کنی؟

— بیست و دو سال و چهار ماه و شانزده روز .
... اشکالتراش با نیشخندی که تا مغز استخوان خوش‌یاور نفوذ کرد پرسید:

— و چند ساعت؟

— ساعتش یادم نیست آقا .

— بسیار خوب ، سال چند روز است؟

خوش‌یاور لحظه‌ای بفکر فرو رفت و جواب داد:

— سیصد و شصت و پنج روز و بعضی وقت‌ها هم شصت و شش روز!

— درسته ، حالا بگو ببینم سال چند ماهه؟

— دوازده ماه؟

— کاملاً درسته ، مجموعاً در سال چندتا جمعه داریم که اداره تعطیله و

شما سرکار نمی‌آئی؟

خوش‌یاور — دقیقاً "نمیدونم آقای معاون ، یعنی هول شدم و حضور ذهن ندارم .

اشکالتراش — مانعی نداره ، من برات می‌گم در طول سال تو پنجاه و دو

جمعه داری که تعطیلی ، درسته؟

— بله آقای معاون ، درسته .

— در ایام نوروز و به اصطلاح تعطیلات نوروزی چند روز ادارات و مؤسسات

تعطیله؟

— اسماً "هفت روز اما رسماً" سیزده روز .

— خدا پدرت و بیامرزه ، پنجاه و دو جمعه و سیزده بدر و تعطیلات نوروزی

رویهم چند روز میشه؟

— خوش‌یاور با یک حساب سرانگشتی جواب داد شصت و پنج روز .

- از سیصد و شصت و پنج روز که کم کنی چند روز باقی می‌مونه؟
- سیصد روز آقا .
- آفرین ، حالا بگو ببینم در سال چند ماه مرخصی استحقاقی داری؟
- یک ماه .
- یعنی سی روز؟
- بله آقا .
- اشکال تراش لبخند رندانه‌ای زد و نگاه مغنی‌داری به قیافه رئیس و سایر
اعضاء کمیسیون انداخت و ادامه داد :
- چند روز مرخصی استعلاجی در این یک سال داری؟
- پانزده روز قربان .
- روی هم رفته چند روز میشه؟
- چهل و پنج روز .
- بسیار خوب ، در شبانه روز یعنی از این بیست و چهار ساعت چند ساعت شو
می‌خوابی .
- خوش‌باور — اگر خوابم بیره هشت ساعت .
- اشکال تراش — یعنی یک سوم از شبانه روز و در کل صد روز از اون سیصد
روزو می‌خوابی دیگه؟
- بله آقا .
- هشت ساعت هم یعنی یک سوم بیست و چهار ساعت رو هم که به اداره
نمی‌آئی و راحتی داری .
- بله آقا .
- میشه چند روز؟
- نمیدونم آقا .
- چطور نمیدونی خوب اینهم میشه صد روز دیگه ، درسته .
- بله آقا .

— پس تو از بیست و چهار ساعت هشت ساعت به اداره می‌آئی و کار میکنی!
— بله آقا .

— حالا این دویست روز خواب و استراحت رو با اون چهل و پنج روز مرخصی
استحقاقی و استعلاجی جمع کن و از سیصد روز باقی مونده کم کن ببین چند
روز باقی می‌مونه ؟

خوش‌یاور مادر مرده که تا شغال شده بود در چنین راه آبی گیر نکرده بود
شروع کرد با کمک انگشت‌هایش به جمع و تفریق کردن . پس از لحظه‌ای در میان
سکوت مجلس و رد و بدل شدن نگاه‌های معنی‌دار اعضاء کمیسیون بیکدیگر
سرش را از روی انگشت‌هایش بلند کرد و جواب داد :
— الباقی می‌مونه پنجاه و پنج روز آقا .

اشکال تراش (بالبخت) — قربان هرچه آدم فهمیده است ، حالا کج بشین
و راست بگو در طول سال و این سیصد و شصت و پنج روز چند روز تعطیلات
رسمی و غیررسمی و اتفاقی مثل تولد ، وفات ، روز کارگر روز دهقان جشن‌های
ملی ، مذهبی ، تعطیلات پیش‌بینی نشده ، داریم ؟

— دقیقاً" نمیدونم قربان .

— چهل و پنج روز خوبه ! ؟

— بعله . . . آقا چرا بد باشه ؟

— از اون پنجاه و پنج روز که تو کار می‌کنی چهل و پنج روز که کم کنی چند روز
دیگه می‌مونه ؟

طفلک خوش‌یاور چنان غافلگیر و گیج شده بود که قادر به کم کردن دو عدد
ساده از هم نبود و در حالیکه آب دهانش خشک شده بود و زبانش به سقاش
چسبیده بود ، به زحمت نفش را بالا آورد و گفت :
— نمیدونم .

— چطور نمیدونی بنده خدا ؟ حیف این حقوقی که می‌گیری و اون نون
گندمی که تو میخوری ، خوب ده روز باقی می‌مونه دیگه ! درسته ؟

- بله آقا چرا درست نباشه! و خواست که از جلسه بیرون برود، اشکال تراش با لبخند توأم با محبت خوشیاور را مورد خطاب قرار داد و گفت:
- کجا میری به این زودی؟ هنوز عموم نشده.
- خوشیاور با اکراه ایستاد و نگاه بی فروغش را به دهان اشکال تراش دوخت.
- خب، حالا او مدیم سر این ده روز باقیمانده، دلم میخواد حضرت عباسی و صادقانه جواب بدی!
- میدم آقا.
- در طول هفته و ماه و سال چند روز یک ساعت و دو ساعت بعلت شلوغی خیابان و تراکم ترافیک و طولانی بودن صف های اتوبوس و پیدا نکردن تاکسی ووو... دیر به اداره آمده ای و زود رفته ای؟
- خوشیاور — فکر میکنم مجموعاً "چهارده پانزده روز بشه آقا.
- اشکال تراش — ما می گیریم ده روز، خوبه؟
- بله آقا که خوبه، چرا بد باشه؟
- پس اینهم شد اون ده روز باقیمونده، حالا بگو ببینم چند روز در سال به عذر نام نویسی بچه ها در مدرسه و تهیه پول شهریه دبیرستان بچه ها و بردن خانم به زایشگاه برای وضع حمل و مایه کوبی و واکسن زدن به بچه ها و سرما خوردگی ها و پیش آمدن کسالت های پیش بینی نشده خودت و رفتن سر خاک و تشییع جنازه و کفن و دفن خویشاوندان دور و نزدیک و آمدن مسافر از شهرستان و خارج از کشور تقاضای مرخصی یک روزه و دو روزه بدون استحقاق و خصوصی میکنی؟
- نمیدونم آقا.
- از این پیش آمده ها در زندگی ات داری یا نداری؟
- بله آقا دارم.
- پس از این تعطیلات هم در طول سال استفاده کردی و میکنی؟
- بله آقا.

— بابت این پیش‌آمدها هم اگر پانزده روز به حسابت بنویسم ناراحت که نمیشی؟

— نه آقا چرا ناراحت بشم .

... در اینجا فریاد آقای اشکال تراش مقام معاونت اداره کل تصفیه بادهای موسمی مثل انفجار گلوله توپ زیر سقف اتاق مقام ریاست پیچید که :
— بنده خدای پر روی طمعکار ! تو در طول سال پانزده روز هم اضافه به اداره بدهکاری که برای موءسسه و آقای رئیس کار نمیکنی ! تازه آنوقت اضافه حقوق هم میخواهی ؟

... این روزها شما اگر مرد شاپو بوسی دیدید که با کت و شلوار نیم‌دار و یقه‌باز در پیاده‌رو خیابانی از روبرو می‌آید و یا از کنار شما می‌گذرد و یا در اتوبوس نشسته و با انگشتهایش مشغول حساب کردن است و چانه‌اش مثل آرواره مارمولک در حال لرزیدن است و با خودش حرف می‌زند ، فکر نکنید دیوانه‌ایست که در اثر عدم توجه مسئولان تیمارستان و سوء تغذیه عاصی شده و از تیمارستان گریخته است ، خیر ! این همان غلامعباس خوش‌یاور کارمند اداره کل تصفیه بادهای موسمی خودمان است که شب و روز در حال خواب و بیداری مشغول حساب کردن و جمع و تفریق است تا بلکه بفهمد این مدت بیست و دو سال و چهار ماه و شانزده روز و چند ساعت را کجا بوده و پانزده روز بقیه را که به اداره بدهکار است کجا رفته بوده ! و چرا سال ۳۶۵ روز خدا پانزده شبانه روز سرک آورده ؟

دندان
عاریه

... اگر اشتباه نکنم بیست و هفت هشت سالی میشد که ارسلان خان را ندیده بودم . یعنی از همان سالها که ما مور خدمت در شهرستان شد دیگر ندیدمش تا چند روز قبل که روی نیمکت پارک عمومی محله مان دیدمش ، یک ساک خالی کنار دستش گذاشته بود و داشت سیگار می کشید من هم می رفتم که کوپن مرغ را بگیرم و برای اینکه راهم را به مرغ فروشی نزدیک کرده باشم خیابان پارک را میان بر کردم که در یکی از خیابانهای مخصوص پیاده رونندگان روی نیمکت ارسلان خان را نشسته دیدم اول شناختمش اما چون قیافه اش به چشم گرمی کرد مکتی کردم و بعد به طرفش راه افتادم .

موهای سرش بکلی ریخته بود و مثل تاس مسی در زیر اشعه نور آفتاب برق می زد ، یک عینک ذره بینی شیشه ته استکانی قطور به چشم داشت ، یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و عصایش را در حفره ای که میان دو زانوش ایجاد شده بود قرار داده بود ، ریشش را تراشیده بود و در نتیجه چین و چروک صورت و پیشانی اش بیشتر به چشم می خورد ، لب هایش به داخل حفره دهانش کشیده شده بود مثل اینکه دندان در دهان نداشت و اتفاقاً همینطور هم بود .

از خیر خرید مرغ کوپنی گذشتم و آهسته با دو وجب فاصله کنار دستش روی نیمکت نشستم سیگاری لای انگشتهایم گرفتم و برای اینکه سر صحبت را با او باز کنم و یقین کنم که خود ارسلان خان است یا دیگری، گفتم:

— ببخشید آقای محترم، کبریت خدمت تونه؟

— با اکراه دست در جیبش کرد و فندکش را بیرون آورد و زد.

با شعله فندکش سیگارم را روشن کردم و در همین فاصله احساس کردم طرف در قیافه‌ام دقیق شده مثل اینکه قیافه منم به چشم او آشنا آمده اما نمیتواند بجا بیاورد.

لحظه‌ای سکوت بین ما برقرار شد اما زیر چشمی مواظبش بودم که دارد خود خوری می‌کند و راجع به من فکر می‌کند بالاخره به حرف آمد و گفت:

— ببخشید دوست عزیز! قیافه‌تان بنظرم آشناست، آیا من شما را قبلاً

جائی ندیده‌ام؟

— حدس‌ام مبدل به یقین شد و تا تنور داغ بود نان را چسباندم و گفتم:

— شما آقای ارسلان خان نیستید؟

— چرا خودمم، جنابعالی؟

— بنده فلانی‌ام که در حدود سی سال پیش در اداره کل (پشم و باد)

باهم دوست و همکار بودیم.

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که آغوشش را برای بغل کردن من از هم گشود و منم همینطور، کلی هم را بوسیدیم و بوئیدیم و خندیدیم و در کمتر از یک ثانیه خاطرات سی سال پیش در ما زنده شد و من خواستم از ارسلان بپرسم که چرا این ریختی شدی؟ کوموهای پرپشت و مجعد سرت، کو دندانهای صدفی و سبیل دوگلاسیات، پس کو... ترسیدم او هم همین سئوال‌ها را از من بکند و من شرمنده بشوم. از خیر طرح سئوالم گذشتم.

گفتم بگو ببینم چه می‌کنی، در این مدت کجا بودی و کجا هستی؟

لبخند تلخی آرواره‌های بی‌دندان‌ش را نمایان ساخت و گفت:

— هیچی! در قلعه سنگ باران با مادر فولادزره در جوال میروم و دست و پنجه نرم می‌کنم.

دیدم نه، هنوز طبع شوخ و هزالش را پس از گذشت سالها حفظ کرده پرسیدم، خانم و بچه‌ها چطورند؟ لقا خانم چطور؟ امیرخان و پطروس خان! قمرخانم چه می‌کنند؟ حتماً "انشاءالله عروس و دامادشان کردی؟

... اجازه بفرمائید قبل از اینکه ارسلان خان سرگذشتش را برای من تعریف کند من شمه‌ای از گذشته ارسلان و چگونگی آغاز دوستی‌مان را برایتان تعریف کنم بعد بدنبالهٔ ماجرا بپردازیم، که خیلی خالی از ذهن نباشید. سی و چند سال قبل من و ارسلان در اداره کل (پشم و باد) که یک مؤسسه نیمه دولتی و نیمه خصوصی بود باهم همکار و بعد آشنا و دوست شدیم و سالهای جوانی‌مان را تقریباً باهم گذراندیم و رفت و آمد خانوادگی پیدا کردیم، لقاخانم، خانمی بود بمعنی واقعی کلمه خانم و به چشم خواهری خوش آب و رنگ که بعضی از خانمهای فامیل و دوست و آشنا (فرخ لقا) صدایش می‌کردند، دو پسر داشتند بنام‌های امیر و پطروس و یک دختر بنام "قمر" که دخترک خوشگل هفت هشت سالهٔ بانمک سر و زبان داری بود که اغلب بچه‌های کوچه و دختر بچه‌ها از حساب می‌بردند، چیزی بود شبیه (پی‌پی جوراب بلند) که حتماً فیلمش را دیده یا کتابش را خوانده‌اید. امیر و پطروس هم بچه‌های مودب و سربراه و درس‌خوانی بودند اما پطروس که دوسه سال از امیر کوچکتر و از (قمر) بزرگتر بود از همان بچگی بقول معروف کله‌اش بوی قرمه‌سبزی میداد و اکثر اوقات در مدرسه یا کوچه و محله (قال) چاق می‌کرد که از نظر ما بزرگترها نمیتوانست مسئله‌ای باشد و سن و سال‌اش اقتضا می‌کرد که کمی غیرعادی و در چشم دیگران آتشپاره جلوه کند. امیر پسر سنگین و رنگین درس‌خوانی بود که کار بکار کسی نداشت سرش به کار درس و مشق‌اش گرم بود و مورد احترام اهل محل.

وقتی من از ارسلان خان سراغ لقاخانم و حال و احوال بچه‌هایش را گرفتم

سر درد دلش باز شد و مثل اینکه سالها بود دنبال سنگ صبوری مثل من می‌گشت تا سفره دلش را پهن کند و وقتی حرفهایش تمام شد، من دیدم ساعت یک بعد از ظهر است و مرغ کوپنی که هیچ اگر مرغ آزاد هم در بازار بود تمام شده. اول از امیرش شروع کرد که دکتر! برای ادامه تحصیل به خارج رفت و پس از پایان تحصیلات پزشکی‌اش همانجا ماندگار شد و یک‌همسر خارجی گرفت و حالا گویا دوتا هم بچه دارد، اما سالهاست که من و مادرش...
— لقا خانم دیگه؟

— بفرمائید مادر فولادزهره، بله لقا خانم، بیخبریم، اصلاً و ابداً وانگار نه انگار که دکتر پدر و مادری هم بنام ارسلان و لقا داشته.
— آخه چطور همچین چیزی میشه؟
— حالا که شده دیگه.

— خب! بعد؟ پطروس خان چی؟ اما پطروس، پطروس... (چندبار کلمه پطروس را زیر لب تکرار کرد) هرچه من به این بچه گفتم:
سیاست پره‌های تیز دارد سیاست خنجری خونریز دارد
تو این گرم سیاست‌چیست‌داری چرا پا بردم افعی‌گذاری؟
بخرش نرفت که نرفت و میگفت من تا این مملکت را اصلاح نکنم دست‌بردار نیستم.

هرچه مادرش میگفت: مادر! بجای اصلاح مملکت برو پشت گردنت رو اصلاح کن که مثل قلندرهای کوه‌نشین شدی می‌گفت: وطن، کشور، مملکت بوجود امثال من احتیاج داره و اصلاح پشت گردن من بستگی به اصلاح مملکت داره و هروقت هم بخانه می‌آمد یک بغل جزوه و کتاب‌های عجیب و غریب می‌آورد و از سر شب تا صبح بیدار می‌نشست و آنها را می‌خواند و بعضی صفحاتش را رونویسی می‌کرد و بقول خودش (نت) و یادداشت بر میداشت، فتوکپی تهیه می‌کرد، اعلامیه چاپ شده پخش می‌کرد و به در و دیوار می‌چسباند و بدتر از همه این اواخر شعر نو هم می‌گفت که بقدرتی خدا و

به عون الهی یک کلمه‌اش را نه من می‌فهمیدم نه مادرش.
— خودش چی؟ می‌فهمید!

نمیدونم ولی بعضی وقتها که به اتفاق دوستان و هم‌پالکی و هم‌سلک...
هانش‌بخانه می‌آمدند ما از پشت در اتاق کلمات قلمبه سلمبه‌ای از این دست
می‌شنیدیم، که این شعر (لیریک) است، (ایماژیسم) است خشم شاعر
است نسبت به بورژوازیسم زمان و از این حرفهای صدتا یک قاز بدردنخور،
که اگر یک خروارش را دم دکان سبزی‌فروشی ببری دو برگ تره به آدم
نمی‌دهند، بین شان رد و بدل میشد و بالاخره هم همین لیریک و میریک
کار بدست همگی مان داد، چون شبی که ما موران برای بازرسی و توقیف
پطروس بخانه ما ریختند علاوه بر دو سه گونی از این مزخرفات دوتا هم
هفت تیر شکسته بی‌فشنگ پیدا کردند که نمیدانم پطروس خودش ساخته بود
یا از میدان سیداسماعیل و مال‌فروشها خریده بود، بهر حال آن دو سه گونی
اسناد و مدارک و شعر و معرها را با هفت تیرها ما موران در صندوق عقب
ماشین‌شان ریختند و به پطروس هم دست‌بند زدند و بردندش.
— خب!

... چهار پنج سال طول کشید تا پطروس آزاد شد ولی در این مدت
هرچه هم بلد نبود داخل زندان یاد گرفته بود، اوضاع احوال دنیا بهم
ریخت، خیلی تحولات در همه کشورها بوجود آمد و در این گیرودار پطروس
هم رفت که رفت و الان ما ده دوازده سال است از پطروس خبری نداریم،
نمیدانیم زنده است یا مرده، بعضی‌ها می‌گویند در آفریقا است.
— که آنجا را اصلاح کند؟

— حتما... بعضی‌ها هم می‌گویند در آمریکا است، بعضی‌ها روی حدس و گمان
خبرش را از خاور دور می‌آورند و بهر حال ما نمیدانیم کدام جهنم دره است؟
— خب قمر خانم چی؟
— قمر وزیرو میگی؟

... خنده‌ام گرفت .

— دختر تونو میگم ! قمرخانم .

— هرچی زور زد که اینجا دیپلمشو بگیره نشد ، گفت من باید برم خارج

دیپلممو بگیرم ... مادرش بهش می‌گفت :

— چرا دخترم ؟ مگه اینجا زمینش می‌جنبه ؟ جواب میداد :

— نه همه همکلاسی‌های من رفتن اروپا ، آمریکا ، منم باید برم .

... هرچه من و مادرش ...

— لقاخانم دیگه ؟

— بعله ... مادر فولادزره ، فرخ‌لقای سابق ، قریون صدقه‌اش رفتیم بهش

گفتیم ، دخترم ! قمرجان ! اون مرغی که انجیر میخوره نوکش کجه ، اونهایی

که برای تحصیل میرن به خارج ، ننه باباشون (نون نکش و آب لوله‌کش دارن ،)

نه ما یک لاقبا‌های گنجشک روزی !

میگفت پس چطور ، فلانی ، فلانی رفتند ، چطور داداش امیر رفت ، منم

میخوام برم .

هرچی بهش می‌گفتیم داداش امیر تحصیلاتشو اینجا تموم کرد با خرج

دولت رفت ، بخرش نرفت تا بالاخره چرخ همگی مارو چنبر کرد و گذرنامه‌شو

گرفت و ما هم چیزهای بدردبخور و دندون‌گیر ، هرچی داشتیم به ثمن

بخس فروختیم و قمرخانم را که این اواخر (فاطمه عره‌ای) شده بود که دست

قمر وزیر را از پشت می‌بست راهی آمریکا کردیم .

— چند ساله ؟

— ده دوازده ساله .

— دیپلمشو اونجا گرفت .

— نمیدونم .

— حالا کجاست ؟

— با شوهرش رفته کاستاریکا !

- که چی؟
- سر پدرش چاله!
- شوهرش چکاره است؟
- میگن آب غربیل میکنه.
- ... سه باره و چهار باره سیگاری روشن کردیم و پرسیدم.
- حالا چرا اینجا نشستی؟ هر روز همین جا می‌شینی؟
- نه یک روز در میون میام، امروز روز راحتی منه.
- مگه هنوز شاغلی؟
- نه... یک روز من برای خرید اجناس کوپنی میرم بازار، یک روز مادر فولادزره.
- یعنی لقاخانم دیگه.
- بله... اما چه لقا خانمی!
- دولت ارگ کجاست؟
- همین دوروبرهاست، یک قطعه زمین صدمتری سالها پیش خریده بودم دوتا اتاق توش ساختم و با زنم که مادر فولادزره صداش می‌کنم زندگی می‌کنیم، اسمش هم گذاشتم (قلعه سنگباران) بفرمائید ناهار در خدمت باشیم.
- قربان شما متشکرم، راستی ارسلان خان چرا یک دست دندون برای خودت نمیداری؟
- دارم.
- پس چرا توی دهنت نمیداری که بتونی راحت صحبت کنی؟ گفت:
- امروز نوبت خرید خانم بود «لقا» دندونهای منو گذاشته تودهنش که بتونه با کسبه صحبت کنه، فردا که نوبت خرید منه ازش می‌گیرم.

کودکستان
مادام
مارگریٹ

درست به خاطر ندارم که روز سه شنبه بود یا چهارشنبه کمرکش خیابان فردوسی جنوبی جمشیدخان و خانمش را در حالی که جمشید پسر سه ساله شان فریبرز را بغل گرفته بود و برای پیدا کردن تاکسی این پا و آن پا می کردند دیدم .

رفتم جلو و قبل از اینکه من سلام بکنم همین که چشم جمشید به من افتاد مثل این که خدا دنیا را به او داده باشد گل از گلش شکفت و بدون مقدمه و سلام و علیک رو به من کرد و گفت تو آسمون ها دنیالت می گشتم روی زمین پیدات کردم .

— مگه چی شده جمشید جان ؟

— گفت هیچی « مثل اینکه کیک در شلوار داشت » حوصله توضیح دادن

ندارم . دکتر آشنایی سراغ داری ؟

با خنده گفتم بله . اما چه دکتری ؟ دکتر در حقوق ؟ یا دکتر در ادبیات . . . ؟

در حالی که به خودش می پیچید حرفم را قطع کرد . . . حالا که وقت

شوخی کردن نیست . . .

گفتم من شوخی نمی کنم ولی با این عجله و دست پاچگی که تو سراغ دکتر

از من می‌گرفتی بهتر از این دو نوع دکتر نتوانستم برایت پیدا کنم .
در حالی که این‌پا و آن‌پا می‌شد و خودش را درهم می‌فشرد گفت نه ، یک
دکتر خوب ، یک پزشک ، می‌فهمی چی می‌گم ؟

– بله فهمیدم ، حالا این دکترو برای خودت می‌خوای یا خانمت یا بچه ؟
گفت نه ، برای فریبرز ، بچه‌ام .

گفتم مگر فریبرز چکارش شده ؟

جواب داد برای همین می‌خوام ببرمش پهلوی دکتر ، از دو ساعت پیش
تا حالا چهار کورس تاکسی نشستیم یا دکتر نبوده یا اگر در مطبش بوده
بعد از معاینه گفته در تخصص من نیست .

گفتم اولین کار ما جمشیدجان این است که یک تاکسی پیدا کنیم وقتی
پیدا کردیم و سوار شدیم من شما را پهلوی دکتر می‌برم که حداقل پنج
دیپلم از پنج دانشگاه معروف دنیا داره ، تو کارت نباشه ، اول تاکسی را
پیدا کن بعد باهم راه می‌افتیم ، دست‌پاچه هم نشو .

مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود

خوشبختانه در همین موقع پیش‌پای ما یک تاکسی ایستاد و سرنشینانش
که مقصدشان در همان حدود بود پیاده شدند و تا رفتند پول تاکسی را
بدهند من و جمشید و خانمش و فریبرز که در بغل پدرش بود سوار شدیم .
مسافران قبلی پول کرایه شان را دادند و راننده مقصد ما را پرسید و من
هم آدرس دادم و مقابل مطب دکتر کاظم خان . . . ایستادیم .

پیاده شدیم و کرایه را دادیم و وارد مطب شدیم و در سالن انتظار
نشستیم .

قبل از ما دوسه نفر ، نوبت گرفته بودند و وقت ما خیلی تلف نشد ، وارد
مطب دکتر شدیم و دکتر کاظم خان تا چشمش به من افتاد از پشت میز طبابتش
بلند شد و خوشرویشی با ما کرد و ما هم متقابلاً تعارفی که معمول و رایج
است به دکتر کردیم و گفتم دکتر جان جمشید از دوستان صمیمی من است و

بچه‌شان مریض است و برای معاینه آوردیمش خدمت شما .

دکتر پرسید ، بچه چشه ؟

من پیشدستی کردم و گفتم اگر می‌دونستیم چشه که مزاحم شما نمی‌شدیم .
دکتر لبخندی که برای من بی‌سابقه نبود زد و گفت بچه را روی تخت
معاینه بخوابانید .

همین کار را کردم . دکتر چند جای بدن طفل را که همان فریبرز باشد
با دست و با گوشی مخصوصش معاینه کرد و بعد رو به مادر و پدرش کرد و
گفت این بچه که طوریش نیست و بدون اینکه منتظر پاسخ پدر و مادر فریبرز
باشد دست نوازشی به سر فریبرز کشید و خیلی پدرانه و ملاطفت‌آمیز از
فریبرز پرسید :

— چی شده بابا ، کجات درد می‌کنه ؟

فریبرز همان‌طور که طاق‌باز روی تخت معاینه دراز کشیده بود با لحن
کودکانه‌اش جواب داد :

— می‌شوژه عموجون (می‌سوزد) .

دکتر دستش را روی پیشانی فریبرز گذاشت و گفت :

— اینجات می‌شوژه عمو ؟

— نه .

— چشمات می‌شوژه ؟

— نه عموجون اما خیلی می‌شوژه .

کجات می‌شوژه بابا ، کف پات می‌شوژه ؟

— نه عموجون ، اونجام می‌شوژه !

— دکتر با محبت خاص مخصوص پزشکان دست فریبرز را گرفت و گفت

با این انگشت نشون بده بابا کجات می‌شوژه .

فریبرز همان‌طور که طاق‌باز روی تخت خوابیده بود دستش را از دست
دکتر بیرون کشید و قسمت جلوی اسافل بدنش را نشان داد و گفت عموجون

اینجام می‌شوژه .

— دکتر لیفه کشی شلوار کشاف تریکوی فریبرز را پایین کشید و نگاهی به اسافل اعضای طفلک انداخت و با ناراحتی و تقریبا " با عصبانیت به پدر و مادر فریبرز گفت ، پایین تنه این بچه که آتش و لاش شده ! تمام پروپاش سوخته ، " ادرار " دیگه پوست و گوشتی برای پروپای این بچه باقی نگذاشته (البته چند اصطلاح طبی هم گفت که من چون طبیب نیستم نتوانستم یاد بگیرم) چرا این بچه را نشستید ؟ چرا بعد از ادرار بدون اینکه آب به پروپاش بزنین شلوار پاش کردین ؟ !

فریبرز که عصبانیت دکتر و تقریبا " پر خاش کردن عمو جان دکتر را نسبت به پدر و مادرش حس کرده بود همانطور که روی تخت دراز کشیده بود و شلوار کشاف تریکوپیش تا روی زانوپیش پایین آمده بود ، به دفاع از پدر و مادرش برخاست .

— عمو جون دکتر ! ماما و پاپا تقصیر ندارن .

دکتر دنباله اعتراض و سئوالاتش را ناتمام گذاشت و صورتش را بطرف فریبرز گرداند و خیلی مهربان با لحن کودکانه ای گفت :

— پس کی کرده بابا جون ، بدو ببینم (بگو ببینم) . فریبرز خیلی ساده و پاک و صادقانه گفت : عمه ویولت ، عمه سونیا ، خاله مارگریت ، خانم سوفیا ، عمه جینا .

دکتر رفت سؤال دیگری از فریبرز بکند ، با خنده گفتم دکتر اصول دین می‌پرسی ؟ اصل قضیه رو بگو ببینم بچه چشه ؟ چکارش شده ؟ خوب میشه یا نه ؟ خیلی خونسرد جواب داد بله که خوب میشه ، چرا که نشه ؟ طوریش نیست . گفتم شما اول نسخه رو بده این سؤال و جوابها را می‌گذاریم برای بعد . دکتر ضمن اینکه نسخه می‌نوشت گفت یک " پودر " بچه دادم روزی سه نوبت لای پاهای بچه می‌پاشین و روزی سه چهار نوبت هم بچه را از پایین تنه می‌شوئین و هروقت هم ادرار کرد یا رفت توالت کاملا با آب سرد تمیز

می شوئیدش. همین. ظرف دو روز بچه خوب می شه.

ویزیت دکتر را دادیم و خدا حافظی کردیم و از مطب آمدیم بیرون و «پودری» را که دکتر نوشته بود با مبلغ ناچیزی از داروخانه خریدیم و تاکسی گرفتیم و رفتیم به منزل جمشید خان. خانم جمشید خان که تا آن لحظه سکوت کرده بود بین راه خواست جواب سئوالات دکتر را داخل تاکسی به من بدهد، گفتم وقت زیاد داریم، اول برویم دستورهای دکتر را اجرا کنیم بعد صحبت می کنیم. تاکسی مقابل آپارتمان جمشید ایستاد و پیاده شدیم و بچه را اول (البته قسمت اسافل بدنش را) با آب سرد لوله کشی شستیم و پودر زدیم. بچه را روی تخت خوابانیدیم و طفلک به چنان خواب خوشی فرو رفت که انگار عمری بود بی خوابی کشیده بود.

بعد سه نفری من و جمشید و خانمش با خیال راحت نشستیم و خانم جمشید خان قهوه ای درست کرد و آورد و موضوع مطرح شد.

خانم جمشید خان گفت:

می دونین آقای فلانی که هم من روزها در اداره کار می کنم و هم جمشید. در نتیجه فریبرز روزها در خانه بی سرپرست بود، چندتا گفت و نوکر و مستخدم استخدام کردیم اما هرکدام به علتی بیش از ده پانزده روز در خانه مانده اند. با جمشید عقل هایمان را روی هم ریختیم و به این نتیجه رسیدیم که بهترین راه برای نگهداری و تربیت فریبرز اینه که فریبرز رو در یک کودکستان بگذاریم، هم سرش گرم است هم معلمین و مربیان و پرستاران دلسوز دارد و هم همبازی و سرگرمی. رفتیم سراغ گرفتیم، آدرس گرفتیم و بالاخره بهترین کودکستانی را که به ما نشانی دادند (کودکستان مادام مارگريت) بود.

(توضیح: چنانچه کودکستانی به این نام در تهران یا در شهرستانهای ایران وجود داشته باشد نویسنده از وجودش بی اطلاع است و این اسم فقط یک اسم فانتزی و خیالی است).

قریب ده روز پیش من و جمشید فریبرز را برداشتیم و به کودکستان مادام

مارگریت رفتیم . خانه‌ای بود معمولی که در حدود دویست متر فضا داشت و صد متر هم دو طبقه زیر بنا و در این کودکستان حدود سیصد چهارصد بچه قدونیم قد و هم سن و سال فریبرز با روپوش‌های مخصوص آبی رنگ عین‌گله گوسفند درهم می‌لولیدند و قابلمه‌های غذایشان هم روی ایوان ، روی میزها و صندلی‌ها و کنار حیاط ولو بود دو سه تا هم تاب و (سرسره) در گوشه‌ای از حیاط قرار داشت که بچه‌های بزرگتر مهلت به کودکان کوچکتر نمی‌دادند تا از آن استفاده کنند .

ماجرارا با خانم مارگریت مدیرهٔ کودکستان در میان گذاشتیم و علت مراجعه‌مان را گفتیم و وضع زندگی‌مان را همانطور که بود (طابق النعل بالنعل) برای خانم مارگریت تعریف کردیم .

خانم مارگریت بعد از آنکه مدتی پیرامون اهمیت تربیت کودک و نحوهٔ بزرگ کردن کودک و علت عقب ماندگی کودکانی که به کودکستان نمی‌روند - داد سخن داد ، شروع کرد به تعریف کردن از خودش و مدیریت خودش و شوهرش و پرستارانی که از اروپا و آمریکا وارد کرده که هر کدام متخصص در امر تعلیم و تربیت کودکانند و اینکه این کودکستان در دنیا (تالی) و نمونه ندارد و چنین و چنان است و جان کلام هزاروپانصد تومان از ما نقد گرفتند و اسم فریبرز را نوشتند .

نگاهی به قیافهٔ جمشید کردم و لبخندی زدم و گفتم آره؟

سری از روی حسرت و درد جنباند و گفت چه جورم آره!

خانم جمشید خان ادامه داد: وقتی هزار و پانصد تومان را به خانم مارگریت دادیم خانم مارگریت گل از گلش شکفت و شستی زنگ را فشار داد و خانم نسبتاً "چاق و چله خپله‌ای که قیافه‌اش به همه مردم ملل دنیا شبیه بود الا اروپایی و آمریکایی وارد شد خانم مارگریت به خانم خپله گفت:

— مادام سونیا!

— یس مادام .

— برو به مادام ویولت و مادام سوفیا و مادام جینا بگو بیان دفتر.

— او کی مادام.

— مادم سونیا رفت و با سه مادام دیگر که از نظر شکل و شمایل و قد و قواره دست کمی از خودش نداشتند برگشت و مادام مارگریت خطاب به آنها گفت:

— فریبرز... فریبرز. پسر این آقا و خانم اینجا آمد لازم. ازش خوب خایلی خوب پذیرایی لازم.

چهار نفری تعظیمی کردند و گفتند:

— یس مادام، اوکی مادام. لازم لازم از فریبرز پذیرایی لازم یس مادام، اوکی مادام!

... و من و جمشید هم از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم که تنها فرزند و پاره جگر و دلبنده مان را در قبال یک هزاروپانصد تومان در سال در کودستانی اسم نویسی کردیم که نه تنها خود خانم و مدیره کودکستان اروپا دیده است بلکه پرستارهایش هم همه خارجی اند و در بهترین دانشکده ها و دانشگاه های تعلیم و تربیت کودک اروپا و آمریکا تحصیل کرده اند و برای خدمت به بنی نوع از آن سر دنیا و از قاره دیگری به قاره دیگری آمده اند. جای تازه دمی خوردیم و شرایط رفت و آمد و وسایل لازم و میزان خورد و خوراک فریبرز و نوع لباس و روپوشش را هم یادداشت کردیم. و فریبرز را به سرکار خانم مارگریت و سونیا خانم و ویولت خانم و جینا خانم و سوفیا خانم سپردیم و همگی را به خدا، و شاد و خندان به خانه آمدیم و روز بعد هم لباس و قابلمه و سایر لوازمی که خانم مارگریت صورت داده بود تهیه کردیم و بردیم به کودکستان دادیم و من و جمشید هم با خیال راحت سرکارمان رفتیم و بکارهای اداری مان رسیدیم.

در این موقع جمشید سیگاری روشن کرد و چون خیالش از طرف فریبرز پسرش که در رختخواب خوابیده بود راحت شده بود رو به زنش کرد و لبخندی

زد و گفت تا تو یک قهوه، دیگه برای ما بیاری بقیه شو من برای آقای فلانی تعریف می‌کنم.

خانم حمشید خان رفت و وقتی با سینی محتوی فنجان قهوه برگشت که حمشید خان به اینجای مطلب رسیده بود!

— روز سوم دیدم فریبرز اظهار عدم تمایل برای رفتن به کودکستان می‌کند هرچه از فریبرز پرسیدم چرا نمیری؟ جوابی نمی‌داد یعنی نمی‌توانست جواب سؤال سنگین مرا بدهد و عقلش نمی‌رسید که دلیلش را ذکر کند، هرطور بود چهار پنج روزی فریبرز را به زور و زحمت و وعده و وعید و تهدید به کودکستان فرستادیم و از روز هفتم فریبرز شروع کرد به گریه کردن که دیگر نمی‌روم.

— چرا فریبرز جان نمی‌خوای بری؟

— نمی‌خوام برم.

— آخه چرا ماما جان؟ اونجا، عمه مارگریت هست، خاله سونیا هست، خاله ویولت هست، عمه سوفیا هست، دوستانت هستند، سرسره بازی می‌کنی، تاب می‌بینی.

— نه. نه. نه نمی‌رم، من عمه سونیا رو دوست ندارم، عمه ویولت رو دوست ندارم.

— آخه چرا فریبرز جان؟

— می‌شوژه.

— چی ماما جون؟

— می‌شوژه.

— چی می‌شوژه؟

— خب می‌شوژه بابا.

... و ما چون زبان بچه را نمی‌فهمیدیم حمل بر چیزهای دیگری می‌کردیم، چند روزی گذشت دیدم فریبرز وقت راه رفتن گشادگشاد راه می‌رود، یعنی

چه؟ چرا این بچه این جور راه می‌رود؟ مگر خدای نخواستہ باد فتق دارد؟ و چون عقل‌مان هم نمی‌رسید به خیال‌مان رسید که فریبرز در عالم کودکی برای اینکه به کودکستان نرود به حقه‌های کودکانه دست می‌زند.

هر جور بود روزها به وسیلهٔ اتومبیل کودکستان که به درحانه می‌آمد او را به کودکستان می‌فرستادیم یک‌روز که دیگر دیدم واقعا "فریبرز نه راه می‌تواند برود و نه حاضر است به کودکستان برود مرتب هم می‌گوید (مامان می‌شوژه بابا می‌شوژه) به فکر افتادم به‌طور ناگهانی و ناشناس سری به کودکستان بزنم و ببینم قضیه از چه قرار است و چرا (می‌شوژه) و اگر لازم باشد ماجرا را با خانم مارگریت در میان بگذارم شاید چه را برخلاف اصول تربیتی کتک می‌زنند یا داغش می‌کنند. عینک دودی سیاه‌رنگی به چشمم زدم و شاپویی به سرم گذاشتم و راه افتادم و وارد کودکستان شدم.

از در کودکستان که وارد شدم دیدم یکی از مستخدمه‌های اروپایی و دانشکده دیده و کالج رفتهٔ کودکستان دختر بچهٔ سه ساله‌ای را در راهرو کودکستان روی لگن لعابی بچه‌گانه‌ای نشاندۀ تا ادرار کند.

بدون اینکه مستخدمه متوجه ورود من شده باشد من پشتم را به او و رویم را به دیوار کردم و شروع کردم به تماشای عکس‌هایی که به دیوار زده بودند و در عین حال گوش ایستادم، شنیدم مستخدمه با بچهٔ سر لگن نشسته با زبان فصیح فارسی منتهی با لهجهٔ روستایی می‌گوید:

— بچه! شاش موکنی یا بزنم تو سرت (البته او به لهجهٔ روستایی می‌گفت و چون خواندن عبارات مستخدمه بهمان لهجه کمی سخت است من کتابی می‌نویسم) خب زود باش تخم سگ، مسخره کردی، شاش نداری غلط کردی گفتمی شاش دارم، ولد الزنای پدر سگ یک ساعته مارو معطل کرده بازم شاشش نمیداد، بلند شو گم شو تا نزد مت، یک وجبی بی تربیت، تو کلهٔ پدرت و خودت وجد و آبادت...م آهسته سرم را روی شانه‌ام گرداندم. ببینم واقعا" این همان مستخدمه و پرستار کالج دیدهٔ کودکستان است که چشم

به قد کوتاه و خپله و صورت چرخي سونيا خانم افتاد ، به روی خودم نياوردم
و بدون اينکه آشنایی بدهم و او هم بدون اينکه مرا بشناسد و يا در اين فکرها
باشد گفتم سرکار خانم ، مارگریت خانم کجا تشریف دارند ؟

بالحن زننده‌ای گفت : کی ؟

— عرض کردم مارگریت خانم مدیرهٔ کودکستان .

— مریم خانم ره میگی ؟

من که تازه گوشی دستم آمده بود مارگریت یعنی مریم خانم ، گفتم بله
منظورم مریم خانم است . جواب داد :

— موچمدنم که کجا رفته ! کله سحر میاد اینجه (اینجا) این بچه‌های
تخم حروم مردم ره دست ما مده خودش مره خدا مدنه کی ورگرده ! (تقریبا "
لحن صدایش این بود) .

— ببخشید خانم اسم شریف‌تون ؟

— سکینه ، کاری داشتین ؟

(... ده ! پس این سکینه خانم است که اسمش سونيا شده) به روی خودم
نياوردم و گفتم می‌خواستم جینا خانم را زیارت کنم .

— ببخشین ما اینجه جینا ندارم .

— چرا جینا خانم ، ویولت خانم و ...

حرفم را قطع کرد و گفت :

— برو آقا جان ، برو خدا روزیتو جای دیگری حواله کنه او جینا خانم
همو " بی‌بی جواهره " که حالا اینجه (اینجا) اسمش رو گذاشتن جینا . گوشه
حیات مثل مو بچه سر پا گرفته .

در این موقع دختر بچه‌ای که سر لگن نشسته بود از موقعیت استفاده کرد
و ادرار کرده و نکرده شلوار کشاف تریکوپیش را بالا کشید و از ترس سونيا خانم
یا سکینه خود مان به طرف محوطه کودکستان دوید . جان کلام مدیره کودکستان
که اسمش مارگریت خانم بود مریم از کار درآمد ، سونيا سکینه شد ، ویولت

والده اکبرآقا از آب درآمد و (جینا) بی بی جواهر و سوفیا هم صفرا خانم .
در این موقع خانم جمشیدخان از اطاق بیرون رفت که سرای به فریبرز بزند
و جمشید ادامه داد :

— من دیگر چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگویم ، از کودکان
بیرون آمدم و رفتم منزل و جریان را با « فلورا » زنم در میان گذاشتم .
حرفش را قطع کردم و گفتم . جمشیدخان واقعا " اسم خانم فلورا خانم
است ؟

لبخندی زد و گفت نه بابا جان تو که می دونی توی شناسنامه اش « فاطمه بی بی »
است و درو همسایه و افراد فامیل بهش میگیم فلورا .
— خوب بعد .

— هیچی تصمیم گرفتیم از خیر هزار و پانصد تومن بگذریم و جان فریبرز رو
نجات بدیم . از دیروز گذاشتیم بره کودکان ولی این بچه از روز گذشته
مثل مرغ سرکنده پرپر می زد و گریه می کرد و می گفت ماما من می شوژه . . . بابا
می شوژه . . . تا امروز صبح که به تو برخوردیم و معلوم شد ظرف این ده روز
این بچه رو حتی برای یکبار هم بعد از قضای حاجت نشستند خدا خیر به
دکتر بده بچه ام راحت شد .

خنده ای از ته دل کردم و گفتم :

— عبدالجواد جان واقعا " اسمت جمشیده ؟

لبخندی زد و گفت قهوه تو بخور یخ می کنه .

احسان
مشکل
گشا

... معمولا" رسم است که شب چهارشنبه سوری بعضی خانواده‌ها نوعی آجیل بین مردم تقسیم می‌کنند که معروف به (آجیل مشکل‌گشا) است و این آجیل مشکل‌گشا یا آجیل چهارشنبه‌سوری که اجزاء آن عبارت است از نخودچی ، کشمش ، مغز بادام ، انجیر خشک ، پسته ، برگه هلو و زردآلو و نقل و مخلفات دیگری در همین زمینه‌ها قصه و حکایتی هم دارد که خالی از حکمت نیست .

من وقتی بچه بودم این قصه را کرارا" از زبان خدایا مرز مادرم شنیدم ، ممکن است شما هم بصورت دیگری شنیده باشید یا برایتان تعریف کرده باشند اما من به این صورت که از زبان مادرم شنیدم برایتان نقل می‌کنم ، قصه شیرین و پندآموزیست که لسان الغیب حافظ شیرین زبان ما در سطح بالاتر و والاتری مضمون آن را فرموده :

خداش در همه حال از بلا نگهدارد	هرآنکه جانب اهل وفا نگهدارد
نگاهداری سر رشته تا نگهدارد	گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند

... پیرمرد خارکنی بود که چرخ زندگی و امور معیشت‌اش از طریق خارکنی می‌گذشت و روزها به صحرا میرفت و خار از بیابان می‌کند و پشته‌ای از خار

درست می‌کرد و بدوش می‌کشید و به شهر می‌آورد و به کسانی که برای گرم کردن تنور و روشن کردن اجاق‌شان برای پختن غذا احتیاج داشتند می‌فروخت و از محل عواید فروش خاها سوروبات زندگی را علم می‌کرد و با زن و فرزندش روزگار آرام و بی‌دردسری را می‌گذراندند.

پیرمرد نذر داشت که شب چهارشنبه آخر هر سال مقداری تنقلات از همان سری که در بالا گفته شد تهیه کند و بین رهگذران تقسیم کند و با خدای خودش عهد و پیمان بسته بود که تا زنده است هر شب چهارشنبه آخر سال به عهدش وفا کند و این رشته که او را به خداوندش وصل می‌کند هرگز نگسلاند (یادتان باشد که خدایا مرز مادرم قصه را به این صورت که من می‌نویسم نمی‌گفت ساده و عامیانه تعریف می‌کرد).

بهر حال سالها پشت هم می‌آمد و میرفت و هر شب چهارشنبه آخر سال پیرمرد از محل پس‌انداز یکشاهی صنارش، این آجیل مشکل‌گشا را برای گشایش کار می‌خرید و پس از خاتمه مراسم آتش‌بازی شب چهارشنبه‌سوری، آجیل‌ها را بین مردم تقسیم و کام آنها را شیرین می‌کرد.

یکروز که پیرمرد برای کندن و جمع کردن خار به صحرا رفته بود زیر بوته خاری پنج عدد سنگ سفید که هر کدام به اندازه تخم کبوتری بود، دید. خوشحال شد و با خودش گفت اینهم رزق و روزی بچه‌هایم، امشب که بخانه رفتم با این پنج تخم یک خاکینه حسابی برای بچه‌هایم درست می‌کنم تا دلی از عزا درآورند و شب عیدی شام مفصلی بخورند. با این نیت تخم‌های کبوتر را برداشت و در جیش ریخت و غروب که شد مطابق معمول با پشته خار بشهر برگشت و از بس خسته بود از تخم کبوترها یادش رفت که با آنها خاکینه برای بچه‌هایش درست کند، قبای مندرس و کهنه‌اش را طبق عادت مثل همیشه در صندوقخانه (پستو) انداخت و مثل هر شب شام و چای مختصری خورد و خوابید.

نصف شب زن خارکن دید فضای (پستو) مثل روز روشن شده به خیالش

دزد آمده، با ترس و لرز شوهرش را بیدار کرد و گفت:

— مرد پا شو، بیدار شو، مثل اینکه، دزد او آمده تو پستو!

پیرمرد در عالم خواب از این دنده به آن دنده غلتید و جواب داد:

— بگیر بخواب زنیکه! خیالاتی شدی؟ این وقت شب دزد کجا بود، مگه

دزد از جوش سیر شده که بیاد تو خونه ما دزدی؟ ما خودمون آه نداریم

که با ناله سودا کنیم اونوقت دزد میاد خونه ما چی ببره؟

زن پیرمرد که یک لحظه چشم از در (پستو) برنمیداشت گفت:

— تو پا شو، چشمتو واکن ببین اگر من دروغ گفتم اونوقت برام فلسفه‌بافی

کن، بخدا دزد او آمده، با چراغ هم او آمده.

پیرمرد به زحمت و با اکراه چشمهایش را باز کرد و نگاهی به در صندوق

خانه که پرده کهنه‌ای آن را از اتاق نشیمن شان جدا می‌کرد انداخت و

همینکه نور خیره‌کننده داخل پستو چشمش را زد « در رختخوابش نیم خیز

شد و گفت:

— مثل اینکه پری بی‌ربط‌نمیگی زن! آره، تو پستو یه خبره‌ایه.

بلافاصله بلند شد و تیشه خارکنی‌اش را برای کشتن دزد از گوشه اتاق

برداشت و پاورچین پاورچین بطرف پستو رفت و همینکه پرده را عقب زد

نور خیره‌کننده‌ای به چشمش خورد که نزدیک بود از ترس (پس) بیفتد اما

کسی در پستو نبود. بچه‌ها هم بیدار شدند و چهار نفری در داخل پستو

شروع کردند به جستجو برای پیدا کردن منبع نور یا دزد. ولی عقل‌شان

به هیچ‌کجا قد نمیداد.

بالاخره چشم پیرمرد به قبایش افتاد و دید نور از داخل جیب قبای

خودش است، توی دلش گفت: نکنه این نور مال اون تخم کبوترها باشه!؟

اتفاقاً همینطور هم بود، وقتی پیرمرد خارکن دست توجیب قبایش کرد و

بخیال خودش تخم کبوترها رو درآورد اتاق و صحن حیاط مثل روز روشن شد،

حالا تو نگو که آنچه پیرمرد فکر می‌کرد تخم کبوتره، گوهر شب‌چراغ بوده

نه تخم کبوتر!

همه خوشحال شدند و فردا صبح پیرمرد بجای اینکه برای خارکنی به صحرا برود سه تا از تخم کبوترها را برداشت و به اتفاق زنش به جواهرفروشی رفتند ، وقتی جواهرفروش تخم کبوترها را دید چشم هایش برق زد و خیره ماند و از پیرمرد پرسید :

— باز هم از این تخم ها داری ؟

پیرمرد جواب داد :

— بله دوتای دیگه هم دارم .

جواهرفروش گفت برو اون دوتای دیگرو هم بیار تا من از تو بخرم ، اینها تخم کبوتر نیست بلکه گوهر شب چراغه .

پیرمرد زودی رفت و آن دوتا گوهر شب چراغ دیگر را هم آورد و به زرگر یا جواهرفروش داد و جواهرفروش هم بابت هریک از این گوهرهای شب چراغ چندین (کرور) " درهم " و " دینار " به پیرمرد خارکن داد .

القصة وضع پیرمرد و زن و پسر و دخترش عوض شد چه عوض شدنی ؟

یکی را برآری و شاهی دهی یکی را بدریا به ماهی دهی

پیرمرد از محل فروش گوهرهای شب چراغ برای خودش قصر و بارگاهی ساخت و دم و دستگاه مفصلی بهم زد و زنش با زن حاکم شهر رفت و آمد پیدا کرد و بچه های پیرمرد همبازی بچه های حاکم و اعیان و اشراف شهر شدند بطوریکه زن حاکم به استخر و حمام نمیرفت مگر اینکه زن خارکن با او باشد .

عوض شدن وضع زندگی خارکن و در میان پول غلتیدن زن و شوهر و غرق شدن در میان مال و ثروت و تجمل و زندگی اشرافی باعث شد که پیرمرد عهدی را که در گذشته با خدای خودش بسته بود که شب چهارشنبه آخر هر سال (آجیل مشکل گشا) بخرد و بین مردم پخش کند یادش برود .

چند سالی بدین منوال گذشت تا یک روز گرم تابستان که زن حاکم و

ندیمه‌هایش به اتفاق زن خارکن در استخر باغ حاکم مشغول آب‌تنی و شناگری بودند و زن حاکم گردن‌بند «زمرد الماس‌نشان» اش را روی چهار پایه کنار استخر گذاشته بود، کلاغی آمد و گردن‌بند را به نوکش گرفت و پرواز کرد و رفت.

وقتی همه از استخر بیرون آمدند و لباس پوشیدند، زن حاکم هرچه گشت اثری از گردن‌بند زمرد الماس‌نشان ندید. و چون از طرف خودش و ندیمه‌هایش خاطرش جمع بود اتهام دزدی به زن خارکن بیچاره زدند و گفتند: کار، کار زن خارکن است و چون زن خارکن از بچگی و جوانی در فقر و ناداری و بدبختی زندگی کرده حالا هم که به ثروت رسیده ترک خلق و خوی گذشته را نکرده و طبق عادت ایام ناداری و بدبختی گردن‌بند زن حاکم را دزدیده که گفته‌اند:

(کسی که خورد نون گدائی، دیگه نمیتونه بخوره نون پادشاهی) و حاکم که از ماجرا خبر شده بود دستور داد، خارکن بیچاره را بگیرند و در زندان نگهدارند تا زنش اقرار به دزدیدن گردن‌بند بکند و اموالش را هم دستور داد ضبط و بقول امروزی‌ها مصادره کنند.

ورق برگشت چه برگشتنی، دوباره (خره شد همون خر و همون یک کیله جو) و فقر و بدبختی و فلاکت و اسارت و در بدری به سراغ خارکن و خانواده‌اش آمد. وزن خارکن هم به‌پردری میزد و به دامن هر کس که می‌آویخت تا بیگناهی‌اش را ثابت کند حرفش بجائی نمی‌رسید و چون در آن شهر غیر از حاکم و زنش فریادرسی نبود به مصداق:

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله ماست

آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

پیرمرد خارکن همچنان در زندان بیگناه ماند که ماند.

چند سالی از این ماجرا گذشت.

یک روز نزدیکی‌های غروب چهارشنبه آخر آن سال که پیرمرد پشت میله‌های

پنجره سلول زندانش که مشرف به کوچه بود نشسته و رفت و آمد مردم و بچه‌ها را که خودشان را برای برگزاری مراسم چهارشنبه سوری و آتشبازی آماده می‌کردند تماشا می‌کرد و در اندیشه گذشته و آینده تاریکش بود و شاید هم در دلش این شعر را زمزمه می‌کرد:

روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

دید دونفر صحبت‌کنان از دور می‌آیند که در دست یکی‌شان یک دستمال «گره بسته» است، پیرمرد چشم به دور رهگذر دوخت و وقتی نزدیک پنجره سلول پیرمرد خارکن رسیدند این حرفها به گوش او رسید:

— آره! من نذر دارم که شب چهارشنبه آخر هر سال هر جور و بهر قیمتی که شده مقداری (آجیل مشکل‌گشا) بخرم و بین مردم تقسیم کنم، حالا هم این که می‌بینی بدست گرفتم آجیل مشکل‌گشای نذری منه! ... و بعد دونفری مقابل پنجره سلول خارکن لحظه‌ای مکث کردند و مردی که دستمال گره‌بسته بدست داشت، گره دستمال را گشود و جلو صورت دوستش گرفت و گفت:

— این آجیل مشکل‌گشا است، یه دونه ازین نقل‌ها بذار دهنت و کامت رو شب عیدی بدست من شیرین کن.

... تا این حرف از دهان مرد رهگذر بیرون آمد، پیرمرد خارکن تکان خورد و با خودش گفت:

— ای دل غافل! دیدی که اینهمه بدبختی و مصیبتی که بسر من و زن و بچه‌ام اومد بخاطر چه بود؟ بخاطر عهده‌ی رو که با خدا بسته بودم شکستم و (از هول هلیم توی دیگ افتادم) و مالیه دنیا منو چنان مست و کر و کور و از خدا بیخبر کرد که الانه چند ساله که یادم رفته شب‌های چهارشنبه سوری آجیل مشکل‌گشا بین مردم پخش کنم، بلافاصله از پشت میله‌های پنجره زندان به آن دور رهگذر گفتم:

— بیزحمت سر راه به زن من بگین شوهرت، خارکن گفت، همین امشب

کمی آجیل مشکل‌گشا بخر و بین مردم تقسیم کن .

آن دوره‌گذر چون پیرمرد را می‌شناختند و علت زندانی شدنش را میدانستند و خانه‌اش را هم بلد بودند ، پیغام پیرمرد خارکن را به‌زنش رساندند و زن خارکن هم همین کار را همان شب کرد .

عمونوروز آمد و رفت و روز سیزده فروردین رسید ، حاکم شهر به اتفاق زن و بچه‌اش برای (سیزده بدر) به‌یکی از باغهای سرسبز و مشجر اطراف شهر رفته بودند . نزدیک‌های ظهر که بچه‌ها به شاخه درخت تاب بسته بودند و عده‌ای «جفتک چهارکش» بازی می‌کردند و حاکم زیر درختی روی قالیچه و زیر آفتاب و سایه برگ‌های درخت دراز کشیده و چشم به آسمان دوخته بود و برگهای سبز و شاداب و گل‌های رنگ و وارنگ و لکه‌های ابر و پرواز پرنده‌های بهاری و پروانه‌ها را تماشا می‌کرد ، بر شاخه درخت بلندی چشمش به رشته براقی افتاد که در نور خورشید می‌درخشید و در اثر وزش باد و تکان خوردن رنگ و برنگ میشد و در کنار شاخه هم لانه کلاغی نظرش را جلب کرد . رشته براق و لانه کلاغ حس کنجکاو حاکم را تحریک کرد . یکی از خدمه را احضار کرد و دستور داد از درخت بالا برود و آن رشته براق را از شاخه درخت جدا کند و برای او بیاورد ، دستور حاکم اجرا شد و لحظه‌ای بعد که رشته را آوردند ، حاکم و زنش ذوق‌زده گفتند :

— آخ جون! ... اینکه گردن‌بند زمرد الماس‌نشان خودماست!

معلوم شد چند سال پیش آنروز که زن حاکم با زن خارکن و ندیمه‌هایش در استخر مشغول آب‌بازی بودند ، کلاغی که آشیانه‌اش روی این درخت است و اصولاً دوست میدارد اشیاء براق و گردن‌بند و اینجور چیزها و گاهی هم صابون و پنیر و تکه نانی را بدزدد و به لانه‌اش ببرد گردن‌بند زن حاکم را دیده و خوشش آمده و آن را به منقار گرفته و برای زینت لانه یا جهیزه دخترخانم کلاغش! به آشیانه‌اش برده و روی شاخه درخت گذاشته .

با پیدا کردن گردن‌بند، حاکم از ظلمی که در حق پیرمرد خارکن کرده

بود پشیمان می‌شود و بلافاصله دستور می‌دهد همان‌روز و همان‌ساعت پیرمرد خارکن را از زندان آزاد کنند تا بتواند با زن و بچه‌اش به سیزده‌بدر برود و هرچه مال و اموال هم بدستور او از پیرمرد گرفته و مصادره کرده‌اند به او پس بدهند .

پیرمرد پس از آزادی از زندان سالهای سال با زن و بچه‌اش با خوبی و خوشی زندگی کرد و شب چهارشنبه آخر هر سال هم ، بعد از تقسیم آجیل مشکل‌گشا با زن و پسر و دخترش از روی شعله‌های آتش می‌پریدند و دست‌جمعی می‌خواندند .

— زردی من از تو

— سرخی تو از من

کچه
نیکیخت

... خانه ما در کوچهٔ بن‌بستی واقع است که سالهای سال است معروف به کوچه نیکبخت است، حالا چرا اسم این کوچه را از قدیم و ندیم نیکبخت گذاشته‌اند نمیدانم، یعنی هیچکس نمیداند، شاید قبل از ما آدمی یا آدم سرشناسی با این نام در این کوچه زندگی می‌کرده. کار نداریم، کوچه‌ایست تنگ و باریک و دور و دراز که «در رو» ندارد، حدود بیست خانواده در این «بن‌بست» زندگی می‌کنند، بعضی‌هایشان اجاره‌نشین‌اند و بعضی‌هایشان مالک.

ته کوچهٔ ما دکتریست نام دکتر «شفابخش» که سالهاست در این کوچه زندگی می‌کند و در واقع خانه‌اش هم محل سکونت و هم مطب شخصی اوست. با چهار خانه فاصله در سمت چپ کوچه خانهٔ اجاره‌ای ما قرار دارد که بخاطر خوش‌حسابی که با صاحب‌خانه کرده‌ایم سالهاست از سرشناسان کوچه بشمار می‌رویم و تقریباً «حق سرقفلی و آب و گل را در آن خانه و کوچه پیدا کرده‌ایم. این کوچهٔ ما تا سال قبل حکم یک کانون خانوادگی را داشت همه باهم آشنا و دوست و همسایه بودیم، به درد دل هم می‌رسیدیم، اگر مشکلی داشتیم باهم درمیان می‌گذاشتیم و به کمک هم حلش می‌کردیم، پول به قرض

هم می دادیم ، در جشن و عزای هم شریک بودیم و بالاتر از همه وجود آقای دکتر «شفابخش» به کوچه ما امتیاز خاصی داده بود که بسیاری از کوچه‌ها از آن محروم بودند و تقریباً "می‌توانستیم بگوئیم که کوچه ما در میان کوچه‌های اطراف «سر» بود .

خیلی کوچه‌ها وجود دارد که از نظر فرم و شکل و شمایل خودی نشان می‌دهند ولی کوچه ما کوچه خوش‌ترکیبی نبود اما در عوض همسایه‌های خوبی داشت و دکتري هم داشت که به درد ما می‌رسید و چون سالها بود که با دکتر آشنا بودیم اکثر ساکنان کوچه با او حساب جای داشتند ، باین معنی که یک ماه مریض‌شان را به مطب دکتر شفابخش می‌بردند و بعد سر برج که مواجب می‌گرفتند یا گشایشی در کارشان پیدا میشد حق ویزیت و حق‌القدم دکتر را یک‌جا میدادند و قبول دارید که اگر چنین دکتري در این دوره وانفسا کیمیا نباشد حتماً " کمیاب هست !

غرض! زندگی آرام خوشی داشتیم تا اینکه زد و دوتا از خانه‌های کوچه ما که قبلاً در اختیار دو مستأجر بود خالی شد و به فاصله چهارده پانزده روز دو مستأجر تازه بنام‌های (سعادت نژاد) و (خوشبخت زاده) به کوچه ما و به آن دو خانه خالی نقل مکان کردند ، طبق معمول حسن کنجکاوی اهل کوچه تحریک شد که بدانند این دو مستأجر تازه کی هستند و چکاره‌اند ، معلوم شد که آقای سعادت نژاد عضو برجسته یکی از وزارتخانه‌ها و آقای خوشبخت زاده تاجریست که در بازار خیلی سرشناس و معروف است ، حجره و تیمچه و میرزا و منشی دارد و «لوله‌نگش» در بازار خیلی آب می‌گیرد و بیلش از بیل‌های معمولی خاک بیشتری بر میدارد و این هر دو ، حاجناق همدیگر هم هستند .

یادم رفت بگویم که آقای خوشبخت زاده خانه را در کوچه ما خریده بود ، البته چند روز بعد از نقل مکان ایشان به کوچه ما این حقیقت معلوم شد ولی آقای سعادت نژاد مستأجر بود چه بهتر! آقای خوشبخت زاده تاجر بود ،

پول داشت و می‌بایست خانه را بخرد مضافاً باینکه به‌این زودی‌ها خانه را تخلیه نمی‌کرد که همسایه و مستأجر نابای جای او را بگیرد. بخصوص که این دو همسایه تازه‌وارد به کوچه، ما لوله‌نشان هم خوب آب می‌گرفت و این امکان برای ما وجود داشت که کوچه، ما در پرتو وجود این دو باجناب رنگ و رونق دیگری بخودش بگیرد، یعنی شهرداری بترسد و آن را بوسیله رفتگرهایش هر روز آب و جارو بکشد، اداره برق نوبت خاموشی را ندیده بگیرد و بالاخره وضع کوچه، ما عوض بشود.

یک هفته‌ای که از ورود این دو مستأجر و مالک یعنی آقای سعادت‌نژاد و خوشبخت‌زاده به کوچه، ما گذشت یک‌روز صبح که من به اداره می‌رفتم برحسب تصادف چشم به‌نبش دیوار و سر کوچه که کاشی سفیدرنگ (کوچه نیکبخت) به کمرکش دیوار نصب شده بود افتاد. دیدم بجای کاشی نیکبخت که سالها چشم ما و سایر ساکنان کوچه به دیدنش عادت کرده بود و دوستان و آشنایان ما از روی همان کاشی کوچه و خانه، ما را پیدا می‌کردند و بیماران نیمه‌شب و وقت و بیوقت دکتر شفابخش، از برکت وجود همان کاشی، مطب او را پیدا می‌کردند، نیست و بجای آن روی کاشی آبی رنگی با خط سفید نوشته شده است (کوچه سعادت‌نژاد)!

یعنی چه؟ مگر من دیشب بهمین کوچه نیامدم؟ مگر من دیشب در خانه، خودم خوابیدم... دهه! نکند که دیشب من خواب‌آلود و مست بودم و بجای اینکه به کوچه، نیکبخت و بخانه، خودم بروم به کوچه، سعادت‌نژاد و خانه، دیگری رفته‌ام!

قدری چشم‌هایم را مالیدم، درو دیوار کوچه را بدقت نگاه کردم دیدم نه! کوچه همان کوچه است و منهم دیشب در خانه، خودم خوابیده‌ام و اشتباهی نکرده‌ام فقط چیزی که در این کوچه فرق کرده کاشی آنست، چون کارم دیر میشد بیشتر از این برای حل معما و قتم را تلف نکردم و راه افتادم. ظهر که بخانه آمدم برای اطمینان خاطر بیشتر نگاهی به کاشی سر کوچه

کردم و دیدم کاشی بنام سعادت نژاد است ولی کوچه ما همان کوچه قدیمی است.

فکر کردم بععلی که بر من پوشیده است دولت دلش خواسته اسم کوچه ما را عوض کند و بنام آقای سعادت نژاد مستأجر تازه ما که حتماً مأمور خوشنام و خدمتگزار هست نامگذاری کند... بمن چه! کوچه نیکبخت نباشد کوچه سعادت نژاد باشد، دولت هرکار دلش بخواهد میتواند بکند و بکسی هم مربوط نیست! روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر که از خانه خارج شدم دیدم دکتر شفا بخش مقابل در خانه و مطبش مشغول قدم زدن و فکر کردن است.

سلامی به دکتر کردم و از دور گوش و دمی برای هم جنیاندم و به احترام دکتر و بخاطر حرمت نسخه‌های نسبه‌داده‌اش جلورفتم و دیدم دکتر قیافه پکری بخودش گرفته.

گفتم دکتر «کسلی»؟!؟

دستی به بناگوشش کشید و گفت: والله آقای فلانی! دوروز است که نمی‌دانم چرا بیعاری بمن مراجعه نمی‌کند؟ خندیدم و گفتم:

دکتر جان تو از آن دکترها نباش، که مثل «رتیل» سر قبرستان به انتظار می‌نشینند که چه وقت جنازه شهید نیشش^۱ را بیاورند و بخاک بسپارند! و انشاءالله همه مردم سالمند و بیمار نشده‌اند که خدمتت برسند.

گفت: من آرزو نمی‌کنم که مردم بیمار شوند تا از صدقه سر بیماری آنان چرخ زندگی من بچرخد ولی من چهار پنج تا بیمار از کوچه‌ها و محله‌های

۱- در قدیم‌ها می‌گفتند «رتیل» وقتی شخصی را می‌گزد با سرعت خودش را به گورستان میرساند تا جنازه رتیل گزیده را برای دفن بیاورند و او تماشا کند. یعنی اینقدر «زهر» رتیل کشنده است.

دیگر داشتم که می‌بایست دیروز و امروز برای ویزیت و معاینه مجدد و گرفتن نسخه و دستور تازه به مطب من می‌آمدند و نیامدند و از این نگرانم نکند مرده باشند!؟

شستم خبر شد، گفتم: دکتر تو کاشی سر کوچه را که دولت اخیراً" عوض کرده است، دیده‌ای؟

با تعجب گفت: نه! کی عوض کرده‌اند؟

گفتم: تقریباً" دو روز است، با عجله دکتر خودش را بسر کوچه رساند، چشمش که به کاشی سعادت‌نژاد افتاد دستی به پشت دست دیگرش زد و گفت: — ای داد و بیداد! همین عوض کردن کاشی کار را خراب کرده و بیماران من آدرس کوچه و مطب مرا گم کرده‌اند.

... روز بعد دکتر اعلانی به این مضمون به روزنامه‌ها داد! (قابل توجه بیماران دکتر شفا بخش مطب دکتر شفا بخش کماکان در کوچه سابق نیکبخت دیروز و سعادت‌نژاد امروز واقع است، پذیرائی هشت صبح تا دوازده، بعد از ظهرها چهار تا ده شب.)

هنوز مرکب اعلان دکتر شفا بخش در روزنامه‌ها خشک نشده بود که روز دیگر باز چشمم به کاشی سر کوچه افتاد... دهه! چرا کاشی آبی رنگ سعادت‌نژاد به کاشی سبزرنگ خوشبخت‌زاده، تغییر رنگ و اسم داده است!؟ عجب! چرا دولت خل شده!؟ چکار بکار کوچه ما دارد و همه کارش را زمین گذاشته و به کوچه ما بند کرده؟

فکری کردم و با خودم گفتم: حتماً" سیاست دولت است، شاید سوابق سیاسی و زندگی سعادت‌نژاد چندان رضایت بخش نبوده و اخیراً" که دولت متوجه شده کاشی را عوض کرده است، اصلاً" بمن چه که در این کارها دخالت کنم، دولت خودش میداند هرکار می‌خواهد بکند!

بعد از ظهر همانروز باز دکتر شفا بخش را دیدم که ته کوچه جلو مطبش قدم می‌زند و از زور ناراحتی سیگار پشت سیگار روشن می‌کند.

جلو رفتم و سلام و علیکی کردم و گفتم دکتر جان ناراحت می بینم ات؟
 سری با عصبانیت حنباند و گفت نمیدانم کدام یک از اطبای شیرپاک خورده
 و رقبای من برایم کارشکنی می کنند و در کارم موش میدوانند!
 پرسیدم مگر چه شده؟ گفت: از صبح تا بحال یک بیمار متفرقه غیر از اهل
 کوچه خودمان به من مراجعه نکرده!

فکری کردم و گفتم: دکتر جان، کاشی سر کوچه را دیده ای؟ گفت از پریروز
 نه! گفتم: پس برو بین، دکتر دوان دوان خودش را سر کوچه رساند و
 وقتی چشمش به کاشی سبزرنگ و اسم خوشبخت زاده افتاد کف یای راستش
 را محکم به زمین کوبید و گفت...

— عحیه! یعنی چه؟ منظور چیه؟

گفتم سیاست دولت است دکتر جان ولش کن! حتما "مصلحت ما و مردم
 کوچه" ما در این است.

باز دکتر شفابخش مادر مرده فردا ناچار شد اعلان قبلی اش را در روزنامه ها
 به این مضمون اصلاح کند (قابل توجه بیماران دکتر شفابخش: مطب دکتر
 شفابخش کماکان در کوچه نیکبخت اسبق و سعادت نژاد سابق و خوشبخت زاده
 امروز واقع است ساعت پذیرائی از)

... صبح فردای آن روز که باز طبق معمول چشم من به کاشی سر کوچه
 افتاد، دیدم کاشی خوشبخت زاده را برداشته و کاشی سعادت نژاد را بجای
 آن چسبانده اند. برگشتم و خودم را به مطب دکتر شفابخش رساندم و گفتم:
 دکتر جان چه نشستی! گاوت دوباره زائید! برو اعلانی را که دیروز به روزنامه ها
 دادی اصلاح کن.

دکتر بدنبال اصلاح اعلانش بطرف اداره روزنامه رفت و من هم بدنبال
 کارم. ظهر که برگشتم دیدم کاشی سعادت نژاد جای خودش را به کاشی
 خوشبخت زاده داده است!

... دیگر کار از این حرف ها گذشته بود که با اعلان و آگهی اهل کوچه

ما و دکتر شفا بخش بتوانند آدرس خود را معین کنند چون بقدری سریع کاشی سر کوچه^۱ ما عوض میشد که به اعلان و آگهی و جارزدن ما در کوچه و محله فرصت نمیداد.

خواه و ناخواه مسئله عوض شدن پشت سرهم کاشی های کوچه به گوش اهل محل رسید و زن و بچه بفکر کشف قضیه و حقیقت امر افتادند و بعد معلوم شد که نه دولت در این کار دخالتی دارد و نه شهرداری و برزن و کلانتری! بلکه آنچه بر سر کوچه^۱ سابق و بدبخت امروز ما می آید مسئله^۲ رقابت و کسب شهرت این دو باجناب و مهمانان تازه^۳ کوچه ماست و سعادت نژاد و خوشبخت زاده در این میان آلت دست زنهایشان قرار گرفته اند و این دو خواهر روی چشم و هم چشمی و برای اینکه تفوق و شخصیت شوهرانشان را به رخ ساکنان کوچه^۴ ما بکشند این رسوایی را به سر ما درآورده اند.

چند صباحی است که تحریک داخلی و پنهانی و مبارزات این دو باجناب از بیرون و دو خواهر از داخل علنی شده و صبح اول وقت خوشبخت زاده چهارپایه ای زیر پایش می گذارد و کاشی که به اسم باجنابش سعادت نژاد است برمیدارد و کاشی که به اسم خودش می باشد به دیوار نصب می کند و ظهر سعادت نژاد این بلا را به سر کاشی خوشبخت زاده می آورد. نمیخواهم قسم بخورم! «اخیرا» کار بجائی کشیده که زنهای این دو نفر هم وارد میدان شده اند، چون وقت برای عوض کردن کاشی ها کم است آقای سعادت نژاد و خانمش از یکطرف سطل رنگ را بدست می گیرند و آقای خوشبخت زاده و خانمش از طرف دیگر با سطل رنگ و «قلم مو» سر کوچه جبهه می گیرند، او با گل (آخری)^۱ به دیوار کوچه^۲ مادر مرده و بن بست ما می نویسد کوچه^۳ سعادت نژاد و این یکی با گل گیوه روی آن خط می کشد و می نویسد، کوچه^۴

۱- گل «آخری» بر وزن «صغرا» گل سرخ رنگی است که در بنائی و ساختمانهای آجری و روبنای ساختمان بکار میرفت یا هنوز هم بکار میرود.

خوشبخت زاده و هنوز که هنوز است این رقابت و تمرین خطا ادامه دارد و در این میان ما فدای حس جاه طلبی و تفوق طلبی و رقابت این دو باجناب شده ایم ، دیگر نه دوستی بسراغ ما می آید ، نه مریضی به مطب دکتر شفا بخش مراجعه می کند و نه تکلیف عقد و عروسی مان معلوم است و نه تکلیف مجلس ختم و عزای ما ! برای اینکه آدرس درستی نمیتوانیم به کسی بدهیم ، اگر یک روز فرصت کردید حتما " به آدرس کوچه نیکبخت سابق و سعادت نژاد و خوشبخت زاده امروز سری بیا بزنید تا از نزدیک وضع ما و اهالی بدبخت کوچه نیکبخت سابق را ببیند که من دروغ نمی گویم . . . ببینید که ما نوزده بیست خانوار از دست این باجناب ها چه می کشیم !

انگلهای اجتماع

... وقتی تلفنی از دوستی شنیدم که مسعود در اثر کتک‌کاری با یک راننده تاکسی مضروب شده و در بیمارستان بستریست به‌تأم زد .

شما مسعود را ندیده‌اید ، اما سالهاست که من با او دوستم ، نمیدانید چه آدم نازنینی است ، اصلاً اهل دعوا و جنگ و مرافعه و اینجور چیزها نیست ، با اینکه عمری پشت سر گذاشته و موهایش جوگندمی شده و رو به سفیدی میرود ، هنوز پایش به کلانتری ، نرسیده او حتی اهل مشاجره لفظی و بگومگو نبود تا چه رسد به اینکه کتک‌کاری کند آنهم با یک راننده محترم و زحمتکش تاکسی و آنهم به حدی که مضروب و مصدوم بشود و سروکارش به بیمارستان و بستری‌شدن روی تخت‌خواب بیمارستان بکشد ، با این توضیحات آیا من حق نداشتم که از شنیدن خبر کتک‌کاری و مصدوم شدن مسعود و بستری‌شدنش در بیمارستان تعجب کنم و دلواپس و نگران بشوم ؟

آدرس بیمارستان را از دوست مشترکمان ، که بمن تلفن کرده بود گرفتم و بلافاصله راهی بیمارستان شدم .

دیدم مسعود را در یک اتاق تک‌تختی (یکنفره) بستری کرده‌اند و پلیسی هم مقابل در ورودی اتاقش کشیک میدهد و ظاهر امر نشان میداد مسعود

علاوه بر مضروب شدن تحت نظر هم هست ، پس قضیه مهمتر از آنست که من فکر می کردم و ماجرا از یک دعوای معمولی بالاتر است ، چون وقتی خواستم وارد اتاق مسعود بشوم با ممانعت و جلوگیری نگهبان دم در اتاق مسعود روبرو شدم .

از یکی دو نفر کارکنان و پرستاران بیمارستان جویای قضیه شدم مرا به رئیس بخش و رئیس بخش مرا به معاون بیمارستان حواله داد و بالاخره پس از دادن توضیحات به معاون بیمارستان و معرفی کردن خودم و تشریح وضع روحی و اخلاقی مسعود برای آقای معاون بیمارستان ، اجازه دادند که با مسعود ملاقات کنم بشرطی که بیشتر از نیم ساعت طول نکشد .

وقتی وارد اتاق شدم دیدم مسعود را باندپیچی کرده و روی تخت خوابانده اند و به چند جای بدنش هم مرکورکرم (دواگلی) مالیده اند . روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم :

— کی تورو به این روز انداخته ؟ تو که اهل دعوا نبودی ، آنهم با راننده تاکسی ، با صدای لرزان و وضعیفی که انگار از ته چاه بالا می آمد و بسختی نفس می کشید جواب داد :

— خودم هم از همین تعجب می کنم .

— ماجرا چی بوده ؟

— نمیدونم .

— چطور نمیدونی ؟ بالاخره یک سر قضیه و یکطرف دعوا توئی ، بیخودی

که آدم با کسی دعوا نمی کنه اونهم به این شدت ، حالا چرا پاسبان دم اتاقت گذاشتن ؟ مگه تحت نظری ؟

— تقریباً !

— به چه جرمی ؟

— ولگردی ، کلاشی ، تیغ زنی ، گدائی ، پرونده اش تو کلاشتریه .

— حالا بیا درستش کن ! توضیح بیشتری بده ببینم مسعود جان ، کسی که

تورو به این روز انداخته کجاست؟

— نمیدونم، مثل اینکه آزادش کردن، اما منو به خاطر همون سه چهارتا جرمی که گفتم تحت نظر گرفتن که باید بعد از مرخصی از بیمارستان خودم رو به کلانتری و دادگاه معرفی کنم.

— حالا اصل قضیه چیه، بگو بلکه من بتونم کاری برات بکنم!

به زحمت از این دنده به آن دنده غلتید و گفت:

— فکر می‌کنم همه آتش‌ها از گور آحسین آقا بلند شده باشه.

— کدوم حسین آقا؟

— حسین آقای خودمون! دیگه.

— راس میگی؟

— مرگ تو!

— یعنی می‌خواهی بگی حسین آقا به راننده تاکسی گفته تورو به این روز بندازه؟ منکه باور نمی‌کنم.

— مستقیماً نه... اما غیر مستقیم آره، یعنی من اینطور فکر می‌کنم، دیروز که از محل کارم می‌خواستم برم خونه، از خوش‌شانسی یک تاکسی خالی جلو پام ترمز کرد.

— یعنی از اتفاقات نادر روزگار.

— قربون دهنتم، با خوشحالی بغل دست راننده نشستم و بعد از احوالپرسی با راننده و گفتن جمله معروف (خدا قوت، خسته نباشین) آدرسم را دادم، سی چهل متری که آمدم دیدم راننده به من چپ‌چپ نگاه می‌کند و طرز نگاهش غیر از نگاه یک راننده به مسافر است.

— مثلاً "چه جووری می‌خواستی نگاه کنه؟"

... مسعود اشاره‌ای به سر و کله باند پیچیده‌اش کرد و گفت:

— اینجووری که داری می‌بینی.

— خب بقیه‌اش.

— چندتا مسافر بین راهی دست بلند کردند و با فریاد آدرسشان را گفتند اما راننده سوارشون نکرد .

— عجیبه !

— عجیب ترش هم خواهی شنید .

— خب !

— برای اینکه سکوت مرگبار داخل تاکسی را شکسته باشم با لبخند خطاب به راننده گفتم : تهران چقدر شلوغ شده ، سگ صاحبشو نمیشناسه ! دیدم راننده خیره خیره ، مثل اینکه ارث پدرشو دست من سپرده باشه یا مال باباشو خورده بودم بمن نگاه کرد و در حالیکه دنده عوض می کرد پرسید کی شلوغش کرده ؟

— گفتم : نمیدونم .

— چطور نمیدونی ، همین شما لات ولوت ها ، گداها ، کلاش ها ، تیغ زن ها و . . . یعنی چه ؟ عوضی می شنوم ؟ مخاطب آقای راننده کی میتونه باشه ؟ غیر از من و راننده که کسی توی تاکسی نیست ، برای اطمینان خاطر بیشتر گفتم :

— منظورتون بنده ام ؟

— بله ! بله جنابعالی و امثال شما ، شما تیغ زن ها که با یک دست کت و شلوار کرایه ای آبروی این مملکت و جامعه رو بردین و میبرین ، همین شما لات ولوت های ظاهرالصلاح باعث شدین که مملکت به این روز بیفته و شهر پر از آدم های عوضی و کلاش و جیب بر و گدا و تیغ زن بشه .

. . . خون بصورتم دوید ، شروع کردم به لرزیدن معذک اعصابمو کنترل

کردم و بخودم مسلط شدم و گفتم : آقای محترم شاید اشتباه گرفتید ؟

— هیچم اشتباه نگرفتم ، من وظیفه خودم میدونم وظیفه وجدانی ام میدونم

که با شما انگل های اجتماع در هرلباسی هستید مبارزه کنم ، مدرک دارم بیست تومن خودم پونزده روز پیش بهت دادم ، خوب شد گیرت آوردم .

— شما بیست تومن بمن دادی!

— بله... شاهد هم اون آقای عینکی که پونزده روز پیش سوار تاکسی شد و بمن گفت بیست تومن بتو بدم و بعد در مقصد اون آقای محترم کرایه شو با بیست تومنی که بتو داده بودم، بمن برگردوند. از همون پونزده روز پیش، بخونت تشنه شدم، دربدر دنبالت می‌گشتم تا امروز پیدات کردم، مرتیکه کلاش تیغ زن، گردن کلفت تنه‌لش!؟ تا کی کلاشی و وبال این و اون شدن؟ ... دیگر طاقت نیاوردم، جوابش را با کلمات مستهجن‌تری که از من بعید بود دادم که:

— مرتیکه حرف دهن‌تو بفهم، اصلاً" میفهمی چی میگی و با کی میگی؟
فلان، فلان شده... بی همه چیز.

که یکوقت دیدم راننده یکدستش را از فرمان جدا کرد و مثل دسته پارو بالا برد و به بناگوشم گذاشت دیگر نفهمیدم چطور شد باهم داخل تاکسی گلاویز و دست به‌گریبان شدیم، دعوا از داخل تاکسی به خارج کشیده شد، تو که میدانی من اهل دعوا و کتک‌کاری نیستم.

— منهم از همین تعجب کردم.

— ... و دست بزن هم ندارم، اما تا جایی که نفس داشتم اون منوزد، توجوی پرلای و لجن کنار خیابان انداخت، پیرهن و یقه کتمو پاره کرد و... پرسیدم:

— عابرین! مردم به کمکت نیومدن؟

— شمر جلو دارش نبود، مردم که از جون شون سیر نشده بودن؟

— خب بعدش؟

— هیچی دیگه خدائی شد که یکی دوتا پلیس سر رسیدن و به زحمت منو از زیر دست و پای بنده خدای عصبانی بیرون کشیدن و در کلانتری ده‌تا هم روش گذاشت و به افسر نگهبان گفت و سر و وضع منهم که بعد از کتک خوردن و پاره شدن پیرهن و یقه کت و سرزانی شلوار و موهای گل‌آلود و ژولیده شده که به ولگردها بیشتر شبیه شده بودم تا آدم حسابی، سند و مدرکی شد

برگفته راننده محترم وظیفه شناس و تشکیل پرونده‌ای در این زمینه .

— یعنی ولگردی و...؟

— آره ، ولگردی و کلاشی و تیغ زنی تشکیل دادند و فعلا " بستری‌ام تا بعد از مرخص شدن از بیمارستان دنبال پرونده‌ام بروم بلکه بتوانم ثابت کنم که من آدم حسابی‌ام نه ولگرد و انگل و سربار جامعه .

... همانطور که کنار تخت مسعود نشسته بودم سیگاری روشن کردم و به فکر فرو رفتم ، اما عqlم به هیچ کجا قد نمیداد . به مسعود گفتم تا اینجا همه اینها که گفتمی درست ، اما این قضیه چه ربطی به آ حسین آقای خودمون میتونه داشته باشه ؟

گفت :

— آها ... گوش کن ، دیشب که روی همین تخت خوابیده بودم و صحنه دعوا و کتک خوردنم و در ذهن و مخیله‌ام مجسمه می‌کردم یاد حرف‌های راننده افتادم که گفت در حضور یک آقای عینکی حدود پونزده روز پیش یک بیست تومنی بمن داد و این آقای عینکی جز حسین آقای خودمون کسی دیگه‌ای نمیتونه باشه ، گفتم :

— باز هم مسعود جان چیزی از حرفات دستگیرم نشد و با سریشم هم من نمیتونم اینهارو بهم وصل کنم و بچسبونم ، توضیح بیشتری بده !

— گفت حدود پونزده روز پیش حسین توی خیابون بمن رسید و پرسید ، پول همراهات داری؟ پرسیدم چقدر ، گفت بیست سی تومن ، چون پول کیفم رو توخونه جا گذاشتم . اتفاقا " منم اون ساعت بیشتر از یک پنجاه تومنی همراه نداشتم ، به حسین گفتم باهم نصف می‌کنیم ، چون من غیر از همین پنجاه تومن پول دیگه‌ای همراه ندارم ، حسین گفت ، باشه . در همین موقع یک تاکسی رسید ، حسین پنجاه تومنی رو از من گرفت و به راننده تاکسی که فکر می‌کنم ، همین آقای دیروزی بود گفت بیست تومن بمن بده ، شد ؟

— آره شد .

... راننده تاکسی یک بیست تومنی بمن داد و آ حسین آقا هم بدون خدا حافظی سوار تاکسی شد، یعنی بغل دست راننده نشست و رفت و منهم دنبال کار و زندگی خودم رفتم، دیروز که این راننده ضمن جر و بحث و قبل از کتک کاری ماجرای بیست تومن، و مرد عینکی و پانزده روز قبل و با چاشنی فحش و ناسزا نثار من کرد، فکر می‌کنم قضیه باید از همونجا آب خورده باشه!

پس کله‌ام را خاراندم و افکارم را جمع و جور کردم و احساس کردم که مسعود پری بی ربط نمی‌گوید، به مسعود گفتم من تا امشب یا فردا صبح ته و توی قضیه را در می‌آورم و نتیجه‌اش را بهت میگم.

بعد از ظهر همان روز بمنزل حسین آقا رفتم، ساعت چهار بعد از ظهر بود، حسین با آب پاش داشت گل‌های شمعدانی و اطلسی باغچه کوچک حیاطش را آب میداد.

خلاصه‌اش می‌کنم، وقتی جریان را برای حسین تعریف کردم، کمی به گل‌های باغچه خیره شد و بعد از لحظه‌ای سکوت گفت:

— حدس مسعود، درسته! این نتیجه دسته‌گلی یه که من به آب دادم چون اون روز که پنجاه تومنی رو از مسعود گرفتم و بعد که تاکسی رسید به راننده گفتم یک بیست تومنی به مسعود بده، بین راه راننده از من پرسید چرا بیست تومن به این آقا دادی؟ منهم برای اینکه شوخی با راننده کرده باشم و ضمناً حرفی هم زده باشم در جواب راننده گفتم:

— آدم بیچاره ایست، من گاهی به او کمک می‌کنم! زن و بچه داره و بیکاره.

— چرا کمک می‌کنی؟ این مرتیکه تنه‌اش از من سالم تر بود، خب بره کار

بکنه، چرا شما باید باینجور افراد کمک کنی؟

دیدم زمینه مساعد است برای اینکه سربسر راننده گذاشته باشم گفتم:

— به بیماری «وسع‌الکیوه!» مبتلاست و حاضر نیست تن بکار بده و

شرافتمندانه کار کنه، به این زندگی عادت کرده و گاهی من و گاهی سایر

رفقا که به سابقه بیماری این بنده خدا آشنائی داریم کمکش می‌کنیم و او هم چرخ زندگی شو میچرخونه .

راننده از حرفها و توضیحات من بیشتر آتشی شد و پرخاش‌کنان بمن گفت :

— همین دلسوزی‌های بیحای شما گداپرورهاست که مملکت به این روز افتاده ، همین گداپروری‌های شما آدم‌های نادان و دل‌رحم است که از در و دیوار این شهر مثل مور و ملخ گدا بالا میره . اگر شما به اینجور افراد کلاش . . . و من اضافه کردم .

— تنه‌لش و مفتخور !

— تیغ‌زن و بیکاره کمک نکنین ، ما اینقدر گدا در جامعه‌مون نخواهیم داشت ، من هرکجا این مرتیکه‌رو . . .

— یعنی مسعود خودمونو؟

— آره . . . دیگه ، پیدا کنم ، میکشمش ، خفه‌اش می‌کنم ، داغ این بیست تومنو بدلش میگذارم باید برای اصلاح جامعه با این انگلها مبارزه کرد . . . و من جمله‌اش را تکمیل کردم ، هرجا دیدیدش پوستشو قلفتی بکن و پرگاه کن .

. . . کمی خیره خیره آقا را نگاه کردم و گفتم :

— که اینجور؟

گفت :

— من چه میدونستم اینجوری میشه؟ و بعد از پونزده شونزده روز طفلکی

مسعود و پیدا میکنه؟ حالا من با چه روئی توی صورت مسعود نگاه کنم؟

حرصم گرفت ، خلقم تنگی کرد ، عصبانی شدم ، گفتم تو بقیه پنجاه

تومن مسعود و بده ، لازم نیست توی صورتش نگاه کنی !

آدم
عوضی

نمیدانم خودم را چطور بشما معرفی کنم ، همانطور که هستم یا غیر از آنچه هستم ، اگر غیر از آنچه هستم خودم را معرفی کنم ، آدم دروغگوئی هستم و اگر همانطور که هستم معرفی کنم یقین دارم شما هم درباره من همانطور قضاوت خواهید کرد که دیگران می کنند و همان حرفهائی را پشت سر من خواهید زد که دیگران می زنند ، ولی مثل اینکه بهتر است واقعیت را بگویم .

آدمی هستم که زبانم به اختیار خودم نیست ، خیلی هم چوب این زبان بی بندوبار را خورده ام ، ولی پشش برنیا مدم نمی دانم خمیره ام را اینطور سرشتند یا تربیت خانوادگی من اینطور بوده و یا همه باید مثل من باشند و نیستند یا مثل من هستند و رل بازی می کنند ، یا جان کلام . من عوضی ام یا دیگران ...

مناب مشال به یک مجلس مهمانی دعوت می کنند ، بین راه با خودم عهد می کنم که جلو زبانم را بگیرم و حرفهائی بزنم که آنها می زنند . چیزهائی بگویم که همه می گویند ، یا اصلاً تا آخر مجلس حرف نزنم . اما وقتی وارد مجلس می شوم تا اواسط کار هم مقاومت می کنم ولی یکمرتبه مثل

اینکه یک نفر در درون من فریاد می‌کشد: چرا حقیقت را بطرف نمی‌گوئی؟ چرا ساکت نشستی؟ چرا مثل بقیه برای خوش‌آیند طرف خنده دروغی می‌کنی و لبخند دروغی میزنی و شدی بز « اخفش » و سرت را بعنوان تأیید و تصدیق می‌جنبانی؟ اینجاست که زبانم بکار می‌افتد و کاری که نباید بدستم می‌دهد.

در این مجلس غیر از من عده‌ای زن و مرد به اضافه صاحبخانه و خانمش هم هستند. صحبت درباره عزت نفس و بی‌نیازی و آزادی افراد دور میزند و آقای شکم‌گنده سرطاسی با صورتی پر از مهر آبله و گردن کوتاه و غیب‌روی هم چپ‌خورده که راننده‌اش در اتومبیل آخرین سیستمش دم در منتظر نشسته رشته سخن را بدست می‌گیرد و درباره سجایای اخلاقی و روح پاک و همت بلند خودش داد سخن می‌دهد که بله آقا... بجان عزیزتون دنیا آنقدر وفا و بقا نداره که انسانی که خودشو اشرف مخلوقات میدونه برای جیفه دنیا، مالیه دنیا، گرفتن یک پست و مقام موقت بهرکس و ناکسی سلام بکنه، تعظیم بکنه، تملق بگه. چرا؟ برای چی؟ این صندلی‌های ریاست و وکالت و وزارت و نمیدونم کفالت و معاونت که حکم صندلی‌های اتوبوس‌های مسافربری رو داره و هر ساعت یکی روش میشینه چه ارزشی داره که آدم برای گرفتنش تملق بگه؟ چاپلوسی بکنه؟ تعظیم بکنه؟ بله قربان، بله قربان بگه؟ بمرگ عزیزتون، به شرافتم قسم بقدری از این جور افراد بدم میاد، بقدری متنفر و منزجرم که اگر دستم برسه همه‌شونو اعدام می‌کنم، بقول شاعر که میگه و متأسفانه من اسم شاعرشو فراموش کردم:

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌ای یکی امیر و یکی را غلام نام کنی
هزار مرتبه بهتر به نزد «ابن‌یمین» کمر ببندی و برچون خودی سلام کنی
حیف از آدم نیست که خودشو در برابر پول و مقام و ده روزه دنیا اینقدر
ذلیل و پست و خوار بکنه؟.

حالا همه با دیده تحسین به قیافه ناطق نگاه می‌کنند و به‌به می‌گویند و

بداشتن چنین دوست یا آشنای بلند همت و آزاده و وارسته‌ای افتخار می‌کنند و لحظه‌ای چشم از لب و چانهء ناطق برنمیدارند .

... خوب حرفهایش را که گوش می‌کنم ، کمی بربر نگاه نگاهش می‌کنم و بعد می‌پرسم !

— ببخشید حضرت آقا شغل سرکار چیه ؟

— شغل من ؟

— بله شغل جنابعالی .

— بنده معاون وزارتخانه تفکیک شن‌های ریز از شنهای درشت در کویر مرکزی هستم !

... خون بصورت می‌دود ، رگهای گردنم متورم می‌شود ، می‌پرسم :

— این پست را چرا بشما دادند ؟

می‌گوید : روی لیاقت و شایستگی ام .

— روزی چند بار بجناب آقای وزیر تعظیم می‌کنی ؟

— هیچی !

— روزی چند بار کارتن و پوشه زیر بغلت میزنی و به بهانه‌ای وارد اطاق

جناب آقای وزیر میشوی و بله قربان ، بله قربان ، میگوئی ؟

— هیچی ، اگر هم بکنم وظیفهء اداری و وجدان کاری منه !

— برای حفظ مقام و پستی که روی لیاقت و شایستگی به شما دادند روزی

چقدر تملق می‌گوئی و چاپلوسی می‌کنی ؟ (کم کم عصبانی می‌شوم و از کوره

در میروم) روزی چند بار در اتومبیل جناب آقای وزیر را باز می‌کنی و می‌بندی ؟

روزی چقدر تملق و تعظیم از زیر دستانت می‌بینی و می‌شنوی و حظ می‌کنی

و برای خوش خدمتی و تقرب بیشتر به دستگاه جناب وزیر روزی چقدر بدگوئی

و سعایت از دیگران می‌کنی ؟ و چند نفر را در روز از نان خوردن می‌اندازی ؟

روزی چقدر دروغ می‌گوئی و سند قلابی امضاء می‌کنی و حق و ناحق می‌کنی ؟

مرتیکه دزد دروغگوی متعلق چاپلوس که از هر اسیری اسیرتری ، آنوقت

داعیه آزادی و آزادگی هم داری؟ بخیالت، با دسته کورها طرفی مرتیکه؟
بزنم همین جا پک و پوزت را بهم بمالم؟

... در نتیجه دعوا مان می شود و مجلس بهم می خورد و یا او قهر می کند
و از جلسه می رود یا مرا بیرون می کنند و طبیعی است که صاحبخانه هم از
آتشب نه تنها با من قهر می کند، بلکه بهرکس هم میرسد زبان به مذمت من
باز می کند و می گوید: حیف از آدم که با شاهانی هم صحبت بشود. راست
هم می گوید.

یا فرض کنید در مجلسی نشسته ایم در این مجلس عده ای اهل ذوق و اهل
شعر و ادب هم تشریف دارند صحبت به شعر و شاعری می کشد و از یکی از
اهل محفل که طبع شعر دارد تقاضا می کنند شعری بخواند و مستمعین را به
فیض برساند، شاعریا کهنه سر است یا نوپرداز، اگر کهنه سرا باشد که در
میان به به ها و احسننها و آفرینهای حضار یک شعر یا یک غزل عاشقانه که
در آن از بیداد رقیب و درد ورنج هجران نالیده و از بی وفائی دلدار ناله
سر داده و از دوری یار اشکهای فراوان ریخته می خواند و اگر نوپرداز باشد
در شعرش غم سیاهان «آفریقا» و کودکان گرسنه «بیافرا» را خورده است.
اشعار هردو را خوب گوش می کنم بعد به آنکه کهنه سراسر است و از غم یار و
دوری دلدار نالیده می گویم:

— ببخشید حضرت آقا! چند سال دارید؟

— شصت و هشت سال.

— زن دارید؟

— بله.

— بچه چندتا دارید؟

— هفت تا، نوه هم دارم.

— معشوقه چند سال دارد؟

— تقریباً "بیست سال".

— حالا معشوقه با شما چکار کرده؟

— بیوفائی کرده.

— چرا؟

با صدای محزون و گرفته‌ای که انگار از ته چاه بالا می‌آید می‌گوید:

— علتشو نمیدونم، ولی میدونم که دارم شب و روز میسوزم و میسازم.

... از کوره در میروم و می‌گویم غلط می‌کنی که میسوزی، لای دست

پدرت خندیدی که میسازی. مرتیکه هفتادساله مردنی که اگر بینیات را

بگیرند گوشات کنده می‌شود و بیست سال است داری دور از چشم عزرائیل

قاچاقی زندگی می‌کنی به دختر مردم چکار داری؟

چرا مزاحمش میشوی؟ میدانی چرا معشوقه جوابت کرده؟ برای اینکه تو

تحفه را می‌خواهد چه کند؟ دم راه آبش بگذارد؟ یا روی دملش؟ به چه

دردش میخوری؟ خوشگلی؟ خوش پک و پوزی؟ خوش لباسی؟ خوش قد و قامتی؟

پول خرج کنی؟ میلیونی؟ یه کاره آدم به این گندگی نشستی زنجمره راه

انداختی که معشوقه بی‌وفائی کرده و رقیب را بتو ترجیح داده خوب کاری

کرده تا تو باشی دیگر هیزی نکنی، تا تو باشی دیگر با یک زن و هفت تا بچه

و شش تا نوه دنبال دخترهای مردم و ناموس مردم نیفتی...

در نتیجه دعوا مان می‌شود یا او قهر می‌کند و میرود یا مرا بیرون می‌کنند

و بعد صاحبخانه و دیگران می‌گویند شاهانی ذوق ادبی ندارد شعر و هنر

سرش نمی‌شود و اگر شاعر نوپرداز باشد بعد از آنکه مدتی در شعرش که نه

سر دارد نه ته، آه و ناله برای گرسنگان بیافرا سر میدهد و غم کودکان آفریقا

را میخورد و انتظار دارد منم مثل همه بگویم، آفرین به این همه احساسات

و انسان دوستی، آفرین به این طرز تفکر، گریانش را می‌گیرم و می‌گویم:

— دیشب کجا بودی؟

— می‌گوید با دو سه تا از رفقا در فلان کاباره.

— پریشب کجا بودی؟

— با برو بچه‌ها دوره عرق‌خوری داشتیم .

— پس پریشب کجا بودی ؟

— با دو سه‌تا از برو بچه‌ها رفته بودیم هواخوری .

از کوره در می‌روم و می‌گویم بنده خدا ! طفل معصوم ! یک شب بخاطر گرسنگان بیافرا و کودکان بی شیر آفریقا نرو به کاباره عرق‌بخور ، نرو برقص ، چقدر بچه گرسنه در کوچه و محله خودت هست ؟ خرگیر آوردی پسرهء از خودراضی ؟ بتو چه که در بیافرا چه خبر است ، بتو چه در «رودزیا» چکار می‌کنند ، شب تا صبح یا پای میز قمار یا پای میز عرق‌خوری یا روی پیست رقص یا در فکر دختر بلند کردن یا دروغ گفتن و چاخان کردن ، بعد اینجا هم که چهارتا مستمع پیدا می‌کنی دور بر میداری که من آنقدر انسانی فکر می‌کنم که از غم و غصهء کودکان گرسنه بیافرا وقتی ران جوجه می‌خورم از میان دو کتفم پائین می‌رود ؟

بلند شو خودت و جمع کن تا نزد مت .

... در نتیجه دعوا مان می‌شود یا او قهر می‌کند و از مجلس می‌رود یا مرا

بیرون می‌کنند .

همینطور در مجلسی از چشم‌های تراخمی بنده خدائی تعریف می‌کنند که چه چشم‌های شهلائی دارد زبانم بی‌موقع دور دهانم به‌گردش در می‌آید و می‌گویم بر پدر آدم دروغگو لغنت ، به این چشم‌های (کتم و کوری) کی می‌گه چشم شهلا ؟

از سر کچل و طاس طرف تعریف می‌کنند که چه زلف‌های محعدی دارد ، من تعریف که نمی‌کنم هیچ آینه را هم می‌گیرم حلو صورتش و می‌گویم تو به این می‌گوئی سر ! ؟ اینهم شد سر ! ؟

... چند روز پیش یکی از رفقا کلی مرا نصیحت کرد که این راه و رسم زندگی نیست ، این طرز مردم‌داری نیست ، این روش صحیحی نیست ، همه پشت سرت بد می‌گویند ، حاضر نیستند با تو دوستی کنند بالاخره تو اهل

همین اجتماعی، در رفتار، در کردارت و در حرف زدنت تجدیدنظر کن هرچه همه گفتند تو هم تصدیق کن، چکار داری توی ذوق مردم بزنی، مردم را از خودت برنجانی و از این حرفها و نصیحتها، گفتم چکار کنم دست خودم نیست، زبانم در اختیار خودم نیست، تو بگو چکار کنم؟

گفت من کتابی بتومیدم بنام (آئین دوستیابی) این کتاب را بخوان دستورهايش را بکار ببند و بشو مثل همه مردم تا در صدر مجلس جایت بدهند نه اینکه کتکات بزنند و بیرون کنند.

قبول کردم فردا کتاب را آورد، بردم خانه خواندم دیدم الحق والانصاف کتاب خوب است با بکار بستن دستورهايش نه تنها آدم برای خودش دشمن تراشی نمی کند بلکه کلی هم دوست پیدا می کند، مثلاً" نوشته بود، در مجالس مهمانی سعی کنید با دقت به حرفهای طرف گوش بدهید اگرچه حواستان جای دیگر باشد از رنگ لباس و کراواتش تعریف کنید، اگر یکی از مهمانان درباره سجاای اخلاقی و صفات ملکوتی برادر یا پدرش یا خودش تعریف می کند شما تصدیق کنید، تأیید کنید. اگر می بینید دماغش گنده و بی ریخت است بگوئید به به چه بینی قلمی و کشیده ای دارید از کدام مغازه خریدید؟ و از این حرفها و نصیحتها. تصادفاً چند شب بعد در مجلسی مهمان بودم تازه واردی را به من معرفی کردند.

وقتی نام فامیلش را شنیدم به گوشم آشنا آمد مثل اینکه برادر این آقا را می شناختم، گفتم ببخشید دوست عزیز شما برادری بنام " اکبر آقا " ندارید؟

گفت چرا، بیاد نصیحت های دوستم و دستورهای کتاب آئین دوستیابی افتادم و گفتم:

— به به... چه برادر نازنینی دارید، من سالها است با اکبر آقا دوستم باور کنید اصفر آقا! این اخوی شما اکبر آقا فرشته است آدم نیست از سر تا پای این جوان آقائی می بارد. جوانمردی می بارد، چقدر این مرد صادق است، چقدر راستگو و مهربان است. من اگر در هفته سه روز اکبر آقا را نبینم

دیوانه می‌شوم (حالا شاید در همه عمرم با اکبر آقا دو مرتبه سلام علیک کردم) چقدر این مرد خونگرم و صمیمی و دوست داشتنی و دست و دل باز و مهربان و انسان دوست و با شرف و با وجدان و پاک نظر است.

خوب که حرفهایم را گوش داد و تعریف‌های مرا از برادرش شنید، خیره خیره نگاه کرد و بعد مثل بمب ترکید و از هم در رفت و با صدای بلند خطاب بمن گفت، مرتیکه فلان فلان شده متعلق چاپلوس نان به نرخ روز بخور! این حرفها را میزنی که من خوشم بیاید یا برادر دزد پست فطرم تو را مأور کرده بیائی این چاخانها را برای من بکنی که دوباره او را میان فامیل مان راه بدهیم؟

— دهه! یعنی چه؟ اینکه از اولش بدتر شد...

در حالیکه گل‌گیچه گرفته بودم و در ذهنم دنبال جوابی می‌گشتم و پیدا نمی‌کردم او همچنان نعره می‌کشید و در میان تصدیق و تأیید مهمانها بمن و برادرش ناسزا میگفت:

— تو داری از دزدی دفاع میکنی که ما سالهاست از خانواده خودمان طردش کردیم.

تو داری از کسی تعریف می‌کنی که زشت‌ترین، پلیدترین، کثیف‌ترین آدم‌هاست؟ خانواده ما و افراد فامیل ما ننگ دارند اسم او را ببرند تو چطور جرأت می‌کنی پیش من از برادر بی‌شرفم دفاع کنی؟ همه‌تان عادت کردین به تملق گفتن، چاپلوسی کردن و برای خوش آیند دیگران قلب حقیقت کردن! خجالت بکش، شرم بکن، دروغگو! متعلق! چاپلوس! پست فطرت.

دست و پایم را جمع کردم و گفتم واللہ آقا ببخشید من بتوصیه یکی از دوستانم کتاب آئین دوست‌یابی خواندم و امشب برای اولین بار دستورهای کتاب را بکار بستم.

از روی صندلی‌اش بلند شد و مشتهایش را گره کرد و در حالیکه صورتش مثل انار قرمز شده بود فریاد کشید کله پدر تو و رفیقت و هرچه آئین

دوست‌یابی‌نویس است تا نزد مت بلند شواز اطاق برو بیرون برو... برو میگم.

... دیدم تاب خوردن مشتهای بنده‌خدای عصبانی را ندارم از زیر دست و پای سایر مهمانها راهی پیدا کردم و از جلسه بیرون آمدم یعنی بیرونم کردند.

فردا کتاب را برداشتم و بدر خانه دوستم رفتم و گفتم رفیق این کتاب مال خودت، من نخواستم دوست‌یابی کنم بگذار همان آدم سابق خودم باشم یا من عوضی‌ام رفیق یا مردم، خودت بخوان خودت هم عمل کن من مردش نیستم.

گفت: چرا! گفتم: بتوجه....!

باغ
علیخان

... جمعه آن سال که ما برای گردش و بعنوان مهمان به باغ « علیخان » بالای کرج رفتیم ، کرج به بزرگی و پرجمعیتی امروز نبود شهرک کوچکی بود که یک جاده که امروز معروف به جاده قدیم کرج است این شهرک را به تهران وصل می کرد و دیگر خبری از جاده مخصوص و اتوبان و این حرفها نبود و جمعیت اش هم در آن زمان فکر نمی کنم بیش از ده دوازده هزار نفر بود و از امکانات رفاهی سالهای اخیر هم بالطبع خبری نبود .

این کلمه (خان) که چسبیده به نام دوست من و جزء لاینفک اسمش شده بود نه بعنوان احترام بود بلکه اسمش علیخان بود و در شناسنامه اش هم همینطور نوشته شده بود .

بهتر از شما نباشد بسیار مرد مهربان و خونگرم و خانواده دوست و با عاطفه و در عین حال رفیق بازی بود که من کمتر نظیرش را دیده ام . یکی دوسه سالی میشد که باغی اطراف کرج خریده بود باغ نسبتاً بزرگ و مشجری بود . البته محل کار و خانه و زندگی اش در تهران بود ، ایام بهار و تابستان که میشد تا او اسط پائیز در باغ کرج اش زندگی می کرد و بقیه ایام سال را در تهران می گذراند و در واقع بیلاق قشلاق می کرد چون نوکر دولت نبود و

مالیات بده بود . ما شاء الله شش هفت تا هم بچه قدونیم قد داشت و هروقت ما از راه شوخی و یا جدی میگفتیمش علیخان کمتر بچه بساز شانه‌ای بالا می‌انداخت و لبخندی می‌زد و جواب میداد .

— چکار کنم ؟ کار دیگری از دستم ساخته نیست و هنر دیگری هم ندارم و از بس مزاج والده بچه‌ها هم صاف است ، اگر روزی دعوامان بشود و من لنگه کفش به طرفش پرت کنم او حامله میشود .

از وقتی این باغ را خریده بود هربار که مرا میدید ، اصرار می‌کرد که یک‌روز یا یک هفته ، تا هرچند روزی که دلمان خواست در باغ‌اش مهمان او باشیم و من چنین فرصتی پیدا نمی‌کردم تا تابستان آن سال که با «رحیم» آقا دوست مشترکمان قرار گذاشتیم که از تعطیلات سه روزه‌ای که اواخر تیرماه پشت سر هم افتاده بود (جمعه و شنبه و یکشنبه) به اتفاق خانواده به باغ علیخان برویم و طفلک علیخان (خدا رحمتش کند هرچه خاک آن خدایا مرز است عمر من و شما باشد) از شنیدن این مژده نمیدانید چقدر خوشحال شد . این رحیم آقا یک پسر هفت هشت ساله و یک دختر پنج ساله داشت به نام جهانگیر و زهره . هرچه دخترک مظلوم و بانمک و کم حرف بود ، برادرش جهانگیر آتشپاره‌ای بود که از دیوار راست بالا میرفت و برای اینکه خلاصه کرده باشم کپیه‌ای بود از (علیمردان خان) فرزند عزیز دردانه (عباسقلی خان) که (هرچه میدادند میگفت کم است) .

... بهر تقدیر بعد از ظهر پنجشنبه موصوف من و رحیم آقا یک اتومبیل سواری ، کرایه کردیم و به اتفاق خانواده و دستجمعی بطرف کرج راه افتادیم و با آدرسی که در دست داشتیم مقابل باغ علیخان پیاده شدیم و در میان شور و استقبال ساکنان قدونیم قد باغ وارد شدیم .

شب جمعه را جای شما خالی یا «سبز» در هوای خنک و کنار جوی آب صبح کردیم و من هرچه از پذیرائی صاحبخانه بگویم کم گفته‌ام و ما هم که از هوای دم کرده و گرم و خفقان آور تهران فرار کرده بودیم دم را غنیمت

شمردیم و تا نیمه‌های شب بیدار بودیم و به گفتگو مشغول و چون فصل هم فصل میوه‌های سردرختی و پا درختی بود خدا ساخته بود برای آقا جهانگیر خان پسر رحیم آقا و بمصداق (چو آن پروانه را مانم که افتد در چراغانی) طفلک نمیدانست از کدام یکی بخورد که «کم» اش نیاید، حالا ماشاءالله حتماً برای خودش مردی شده چون من سالهاست شاید بیست و هفت هشت سالی میشود که ندیدمش.

غرض، صبح جمعه پس از صرف صبحانه که عبارت بود از شیر و سرشیر و مربا و پنیر و این جور چیزها، ساعت ده صبح یک سینی پر از میوه‌های فصل از قبیل گلابی و آلو و آلوچه (که چهارتایش را اگر آدم تریاکی بخورد تا یکسال احتیاج به مسهل ندارد) و طالبی و گرمک و شاه‌توت و و آوردند. شما نمیدانید این جهانگیر پسر رحیم آقا چه کرد؟ بحق خدا (من عاجزم زگفتن و شما از شنیدنش) رفت و آمد چهارتا آلو و آلوچه خورد، رفت و برگشت یک چنگ شاه‌توت خورد، چرخ‌زد و خودش را به بشقاب طالبی و گرمک رساند، برای احتیاط هم جیب‌هایش را پر از سیب قندک کرده بود که اگر پنج‌تایش را «بز» میخورد ثقل می‌کرد، از همه بدتر مادرزن علیخان هم که کامل زن نازنین و مهربانی بود از راه محبت جهانگیر را تشویق می‌کرد که:

— بخور جونم! بخور پسر، جوون باید بخوره... ما پیر و پاتال‌ها به چه درد میخوریم که اگر چهارتا «سنجد» بخوریم باید روش یک کاسه «فلوس» سر بکشیم.

... و یکی دوبار هم که من خواستم ممانعت کنم با مخالفت علیخان و مادرزن مهربانش روبرو شدم و دیگر چیزی نگفتم نمیدانم این بچه «شکمه» داشت یا معده، همانطور که در مقدمه عرض کردم چون قرار بود ما سه روز مهمان علیخان باشیم بجای اینکه گوشت مصرفی سه روزه را از قصابی بخرند یک گوسفند (که آنموقع‌ها ارزان بود بخصوص در اطراف کرج) زمین زدیم

و دل و جگرش را فی المجلس به سیخ کشیدیم که اگر جهانگیر خان مهلت میداد بیشتر از دو سیخ دل و جگر سهم من میشد و ساعت یک بعد از ظهر هم کباب چنجه پر «دنیهای» تهیه دیدیم که باز هم جای شما سبز کبابی به آن لذیذی در عمرم نخورده بودم (حالا که دیگر چه عرض کنم).

حدود ساعت دو بعد از ظهر که زیر سایه درخت دراز کشیده بودم و تازه داشت چشمم گرم میشد و «چرتم» برده بود، احساس کردم جنب و جوش زیاد شده و اوضاع غیرعادی است و جملات و کلماتی جسته گریخته و درهم و برهم از این دست به گوشم میرسد.

— چیزی نیست... الان (کلپوره) دم می‌کنیم... نه، نه... دکتر لازم نیست... الیگاتور داریم!...
آره، آره... با آب صابون...

— همانطور که دراز کشیده بودم و در عالم خواب و بیداری و (خلسه) بسر می‌بردم با خودم گفتم:

— یعنی چه! حالا چه وقت تنقیه است؟... الیگاتور برای چی میخوان؟
... کی رو میخوان تنقیه کنن؟

آهسته پلکهایم را از هم باز کردم و زیر چشمی اطرافم را پائیدم، دیدم نخیر قضیه خیلی غلیظ تر از آنست که من چشم بسته بخواهم حل و فصلش کنم، همانطور که دراز کشیده بودم از پسر پرسیدم:

— چیه؟ چه خبر شده؟

گفت:

— هیچی بابا... حال جهانگیر بهم خورده، بالا آورده... شما پاشین بلکه یه کاری بکنین.

گفتم:

— پاشم چکار کنم؟ یه چندتا دیگه گوجه و آلو و سیب قندک بهش بدین بخوره حالش خوب میشه.

... رحیم آقا پدر جهانگیر که حرف مرا شنیده بود توأم با عصبانیت گفت:

— حالا وقت شوخیه؟ از جات تکنون بخور بچهام از دست رفت! همه‌اش تقصیر توئه.

— تقصیر من؟

— آره دیگه، تو اصرار کردی که بیائیم باغ.

... و خانم رحیم آقا اضافه کرد.

— اگه خبر مرگ مون نیومده بودیم بچهام به این روز نمی افتاد. خواه و ناخواه از جایم بلند شدم دیدم کمی آنطرف تر لب جوی آبی که از باغ میگذشت جهانگیر را روی قالیچه‌ای خوابانده‌اند، رنگ بصورت ندارد، لب‌هایش کبود شده و چشم‌هایش بی‌حالت و گود افتاده و هرچند دقیقه بچند دقیقه هم حالت تهوع به او دست میدهد دستش را گرفتم دیدم سرد شده گفتم:

این بچه «حیضه» شده.

پرسیدند: «حیضه» چیه؟ واه... مگه بیخودی‌ام آدم «حیضه» میشه. گفتم: آدم نخیر... اما جهانگیر خان چرا! و بعد پیشنهاد کردم تا دیر نشده بچه را ببریم به کرج به مطب دکتر.

گفتند در کرج فقط یک دکتر وجود دارد که جمعه‌ها میرود تهران و دواخانه هم تعطیل است.

گفتم: جمعه‌ها همه از تهران می‌آیند به کرج آنوقت...

جواب دادند: کار دکتر ما به عکس است قرار شد ما مردها، علیخان و من و رحیم آقا با اتومبیل علیخان جهانگیر را به تهران منتقل کنیم و زن و بچه‌ها بمانند تا ما بعد از دوا و درمان جهانگیر دوباره برگردیم، وقتی به سراغ اتومبیل علیخان که در انتهای باغ نزدیک در ورودی باغ پارک شده بود رفتیم، هرچه علیخان به اصطلاح استارت زد اتومبیل روشن نشد که

نشد، چون هیچکدام از ما از میکانیکی سر رشته نداشتیم بعد از کمی امتحان کردن شمع‌ها و «ور» رفتن «الکی» به موتور و سفت و شل کردن چند سیم و مفتول چون چیزی نفهمیدیم کاپوت اتومبیل را بستیم و به آخرین چاره که «هل» دادن باشد متوسل شدیم، باز هم روشن نشد، ته‌وتوی قضیه را کد درآوردیم معلوم شد پسر بچه‌ها به سرکردگی جهانگیرخان ضمن بازی هوس کرده‌اند مهارت در رانندگی و میزان معلومات فنی و مکانیکی‌شان را هم روی اتومبیل علیخان مادر مرده آزمایش کنند و چون در اتومبیل باز بوده (و لزومی هم نداشته که داخل باغ علیخان اتومبیلش را قفل کند) جهانگیر و دوسه‌تای دیگر از بچه‌ها (چرا آدم دروغ بگوید) از جمله پسر کوچک بنده به سراغ اتومبیل میروند و جهانگیر روی شیطنت و یا خودنمایی هر چه سیم و مفتول کنار فرمان اتومبیل و زیر و بغل فرمان بوده و قابل کشیدن، همه را بیرون کشیده و از بس دسته‌دنده را بدون گرفتن کلاچ به عقب و جلو و چپ و راست فشار داده است (منکه اصطلاحات رانندگی را نمیدانم) همه دنده‌ها و صفحه دنده‌ها قره‌قاپی شده، چون وقتی در کرج اتومبیل را نشان مکانیک دادیم با تعجب پرسید.

— اگر این ماشین تصادفی است چرا بدنه‌اش طوری نشده؟

بهر حال از آنطرف هم همسایه‌های چند باغ آنطرف‌تر باغ علیخان خبر شده بودند که بچه یکی از مهمانان صاحبخانه بقول من «حیضه» و بقول خانم رحیم‌آقا مادر جهانگیر «مسموم» شده به کمک آمده بودند و هر کدام معلومات طبی و پزشکی‌شان را به رخ بقیه می‌کشیدند و طفلک جهانگیر را مثل «خوکچه» آزمایشگاهی زیر مطالعه قرار داده بودند، یکی نبات سوخته تجویز می‌کرد و دیگری «دم کرده» کپوره و شاتره، یکی دستور تنقیه میداد و دیگری یک استکان جوش شیرین پیشنهاد می‌کرد.

دیدیم اگر دیر بجنبیم قضیه بیخ پیدا خواهد کرد و کار از کار خواهد گذشت و جهانگیر از دست میرود، قرار شد خانم رحیم‌آقا با جهانگیر داخل

اتومبیل بنشینند و چون زهره هم بدون مادرش طاقت نمی‌آورد همراه (داداشی) داخل اتومبیل بنشینند و ما مردها هم با کمک پسر بچه‌ها اتومبیل را تا کرج هل بدهیم و در کرج بعد از تعمیر اتومبیل و بردن بچه به تهران و گرفتن نسخه و دوا دوباره به کرج و باغ علیخان برگردیم . وقتی تصمیم گرفته شد (منزل) به من گفت :

— این چه کاریست که همه شما بروید و ما بمانیم ، ما آمدیم که یک یا دو روز خانوادگی همه باهم و دورهم باشیم . پس ما هم با شما می‌آئیم هرکاری شما کردید ما هم می‌کنیم .

بعد از بگومگوهای زیاد تصمیم نهائی گرفته شد علیخان پشت رل نشست ، خانم رحیم‌آقا و جهانگیر و زهره و چندتا از بچه‌های خردسال هم که دوسه تایش بچه‌های خود علیخان بودند روی صندلی جلو و عقب نشستند و از در باغ تا خود کرج که شاید ده دوازده کیلومتری میشد و در ساعت سه بعد از ظهر در جاده خاکی و اسفalte زیر آفتاب داغ تیرماه سیابانه‌های کرج عرق ریختیم و اتومبیل را هل دادیم تا به کرج رسیدیم چون تعمیر موتور در کرج در آن فرصت کم امکان‌پذیر نبود از علیخان خداحافظی کردیم و باکرایه کردن یک سواری دربست ساعت ده شب راهی تهران شدیم . شما هم اگر جای ما می‌بودید غیر از این می‌کردید که ما کردیم ؟

يك سر
دو گوش و
آقار سولی

... دندانم پيله کرده بود و عجيب عذابم ميداد يکطرف صورتم ورم کرده بود و مثل اينکه گوشه لپام يک گردو و يا نارنگی گذاشته باشند .
درد از نصف شب شروع شده بود و تا صبح امانم را بریده بود .
يکی به یکی گفتم (گرسنگی نکشیدی که عاشقی يادت بره ، خواب داد درد دندان نکشیدی که هردوتا را فراموش کنی .)
از بخت بد چون روز جمعه هم بود و در حول و حوش محله ما مطب دندانپزشکی که روز جمعه باز باشد وجود نداشت با خودم گفتم به دواخانه سرگذر که معمولاً " جمعه ها تا ظهر باز است ميروم بلکه دوائی ، قرص مسکنی ، چیزی بدهد که موقتاً " اين درد کشنده ساکت بشود تا فردا شنبه فکر اساسی برای اين دندان بلاخورده بکنم .
دواخانه شلوغ بود ، روی نیمکتی کنار دست دو نفر که به انتظار پیچیده شدن نسخه شان نشسته بودند نشستم تا نوبتم بشود و چون نسخه دکتر نداشتم يقين داشتم که به اين زودی ها نوبت بمن نمی رسد .
همانطور که با کف دست آرام آرام مشغول ماساژ دادن لپ ورم کرده ام بودم شنيدم که یکی از آن دو نفر به دیگری می گفت :

— هرچقدر خرج ورداره میدم ، به شرطی که وکیلش درجه یک باشه ، کارکشته باشه ، از اون وکلای ورزیده و کارکشته دادگستری که مواز ماست می کشند که حق این دکتر (کودکنواز) و بذاره کف دستش ، حیف که خودم سواد و اطلاعات حقوقی و قضائی ندارم اگر نه اعلام جرم و خودم می نوشتم و دنبال این شکایت و اعلام جرم تا (پتل پورت) هم می رفتم ، اگر بچه ام طوری بشه ، بلائی سر (رسول) ام بیاد من میدونم و این دکتر کودکانواز .

باشنیدن کلمه دکتر و اعلام جرم و رسول و سر و دست تکان دادن متکلم که ناشی از خشم و ناراحتی بیش از حدش بود درد دندانم را فراموش کردم و گوشه هایم را تیز کردم تا بفهمم این دکتر (کودکنواز) کیست و چه دسته گلی به آب داده و چه بلائی به سر آقا رسول جواد آقا آورده که مستحق و مستوجب چنین مجازات و پاداشی شده است .

اسم جواد آقا پدر آقا رسول را ضمن گفتگوی آن دو نفر یاد گرفتم . بهر حال ، مخاطب جواد آقا قول داد که از فردا صبح شروع به اقدام کند و اگر از زیر سنگ هم شده چنین وکیل پایه یک یا به قول جواد آقا درجه یک پیدا کند و سه نفری دست به دست هم بدهند و پدر دکتر کودکانواز را بسوزانند ، به شرطی که جواد آقا راست و حسینی مایه را برای طرف صحبتش (اسمش یادم رفته فرض بفرمائید محمد آقا) تعریف کند و چون همانطور که در مقدمه عرض کردم دواخانه شلوغ بود و فرصت کافی نبود تا ماجرائی را که جواد آقا برای محمد آقا تعریف کرد و منهم شنیدم پیگیری کنم ولی حالا از اول تا آخرش را برایتان تعریف می کنم ، ولی اینکه جواد و محمد آقا موفق شدند وکیل مورد نظر شان را پیدا کنند و دکتر کودکانواز را تسلیم پنجه عدالت بکنند یا نه ؟ بی اطلاعم . چون بعد از گرفتن نسخه و دوا ، هم را گم کردیم .

جواد آقا می گفت ، یعنی برای دوستش محمد آقا تعریف می کرد :
... پسرکی دارم پنج ساله بنام آقا رسول که ما رسولی صدایش می کنیم

و به رسم آباء و اجدادی مان تر و خشکش کردیم و به این سن و سال رساندیمش، یعنی همانطور که خودم را بزرگ کردند منهم آقا رسول مان را تا اینجا رساندم به این عبارت که وقتی لج می کند و غذایش را نمی خورد میروم چادر سیاه یا سفید مادرش را دور سرم می بندم و پتوی چهارخانه و شطرنجی را روی دوشم می اندازم و (یک سر دو گوش!) می شوم و پشت در می ایستم و مادرش به آقا رسول ما می گوید:

— یا غذاتو بخور یا که میگم (یک سر دو گوش) بیاد تورو بخوره!
 اگر آقا رسول خورد فبها، اگر نخورد من با صدا و اشاره والده بچه ها که:
 — آئی . . . یک سر دو گوش! بیا رسول و بخور،
 . . . من وارد اتاق میشوم و آقا رسول با دیدن من بدون اینکه متوجه بشود این یک سر دو گوش همان پدر خودش است کاسه آبگوشت را از ترس با کاسه سر می کشد . شد؟
 — آره شد.

یا فی المثل رو دل کرده و طبق تجویز پزشک می بایست یک کاسه مسهل که یا سولفات دو سود است یا حاج منیزی یا فلوس و جوشاندنی بخورد و نمیخورد، حق هم دارد طفلکی! چون این قدح فلوس را به گرگدن بخورانی برمی گرداند تا چه رسد به آقا رسولک ما، اما چاره ای نیست می بایست بخورد، دستور دکتراست و اینجا است که من میروم دیگ مسی سیاه و دودزده داخل آشپزخانه را وارونه روی سرم می گذارم و چون سرم داخل دیگ است و جایی را نمی بینم کورمال کورمال با کمک دست مالیدن به دیوار وارد اتاق میشوم و مادرش با مهربانی توأم با تهدید به رسول می گوید:
 — رسولی! ببین . . . دیگ به سر . . . اومد . . . اگه دوات و نخوری میگم
 دیگ بسر بخوردت . . .

و طفلکی آقا رسول این بار با دیدن دیگ بسر، کاسه فلوس یا جوشاندنی را که تا ته میخورد هیچی دنبال بقیه اش هم می گردد .

گاهی بهانه می‌گیرد که آینه دسته‌دار روی سر بخاری را در اختیارش بگذاریم که بنده‌زاده یا قندشکن بجان آینه بیفتد.

تا جائیکه مقدور است سرش را شیره می‌مالیم و ریشخندش می‌کنیم و وقتی دیدیم، نخیر! مرغ آقا رسول یک پا دارد و حتماً آینه را لازم دارد و تا نشکندش خیالش راحت نمی‌شود با یک پس‌گردنی که از من می‌خورد و یک (دو بامبی) از مادرش ماست‌ها را کیسه می‌کند و مثل بچه آدم سر جایش می‌نشیند و مودب می‌شود. روی این متد آباء و اجدای ما آقا رسول را مثل بقیه‌شان که بزرگ کردیم به پنج سالگی رساندیمش، و از این بابت هم هیچ‌گونه نگرانی نداشتیم.

— شد؟

— آره شد!

نمیدانم یک هفته قبل مادر رسولی از کجا یک جلد کتاب بنام (هزار و یک رمز بچه‌داری) بقلم: دکتر کودک‌نواز پیدا کرده، حالا یا خریده یا از کسی امانت گرفته من هنوز فرصت نکردم بپرسم، کتاب را به من داد که بخوانم.

من اول پنداشتم که این هزار و یک رمز بچه‌داری در همان ردیف رموزی است که من و والده بچه‌ها چندتایش را بلدیم، مثل لولوپتوئی شدن و دیگ بسرو یک سرو دو گوش شدن و زدن یکی دوتا پس‌گردنی و دو بامبی به فرق آقا رسولی، ولی وقتی قسمت‌هایی از کتاب را خواندم دیدم ای دادوبیداد! این دستورها کجا و دیگ بسر شدن و دو بامبی زدن ما کجا؟ مثلاً "نوشته بود: — وقتی بچه از خوردن غذا امتناع می‌کند و نمی‌خورد یقین بدانید که بچه آن غذا را دوست ندارد، از غذائی به او بدهید که باب طبع و میلش باشد و آزادش بگذارید تا هرچه دلش می‌خواهد و بهر مقدار که میلش می‌کشد بخورد.

— بچه را کتک زنید چون شخصیت‌اش خرد می‌شود و در او عقده حقارت

و کوچکی بزرگ می شود و در بزرگی نمی تواند گلیمش را از آب بکشد .
 — بچه را نترسانید و با تجسم اشکال خیالی و موهوم ذهن بچه را مسموم
 نکنید که در روحیه اش اثر نامطلوب می گذارد .

... ای خدا عمرت بدهد دکتر کودک نواز که جان آقا رسول ما را خریدی
 ما چه ظلمی که در حق حیوونی رسولی نمی کردیم و خودمان خبر نداشتیم .
 با مادر بچه ها قرار گذاشتیم که دستورات کتاب را طابق النعل بالنعل اجرا
 و از این بعد آقا رسول مان را طبق متد جدید و دستورات دکتر کودک نواز
 گوربگور افتاده تربیت و بزرگ کنیم و دیگر رسولی مان را از لولوپتوئی و یک
 سر دو گوش و دیگ بسر نترسانیم و در مورد غذا خوردن هم طبق دستور
 آزادش بگذاریم .

اتفاقاً " ظهر آن روز از خانه همسایه دست راستی مان یک بادیه کله پاچه
 چرب برای ما آورده بودند (چون گوسفند نذری کشته بودند) و همسایه ته
 کوچه مان هم چون شب جمعه بود ، خیر امواتش ترحلوای نذری پر روغن پخته
 بود که یک بشقاب هم برای ما فرستاده بودند و خودمان هم (کته) با ماست
 داشتیم .

آقا رسول که چشمش به بادیه کله پاچه افتاد لب به کته ماست خودمان
 نزد و ظرف کله پاچه را پیش کشید و تا جا داشت و نفسش بالا می آمد از پاچه
 و بناگوش و چشم خرخره کله پاچه مرحمتی همسایه خورد و وقتی سیر شد
 روی بشقاب ترحلوا خیز برداشت .

مادرش خواست جلوش را بگیرد و مانع خوردن ترحلوا ، روی کله پاچه ها
 بشود که من به والده بچه ها نهیب زدم که اینکار را نکن ، بگذار بچه آزاد
 باشد مگر در کتاب آقای دکتر کودک نواز خواندی چی نوشته شده بود ! بگذار
 از هر غذائی که دوست دارد و بهر اندازه که میخواهد بخورد و دستم را
 دراز کردم و بشقاب ترحلوا را از آن کله سفره برداشتم و پیشرو و حلو دست
 آقا رسول گذاشتم و گفتم :

— بخور باباجون... نوش جونت! هرچی خواستی بخور بقیه شو هم بذار
برای یه ساعت دیگهات.

... آقا رسول که برای اولین مرتبه این همه لطف و محبت و بزرگواری
و سخاوت از والدین گرامی اش انتظار نداشت و بجای پس گردنی خوردن و
دیگ بسر و یک سر دو گوش دیدن اینهمه ناز و نوازش میدید مثل اسب آبی
که به مرتع پر علفی بیفتد بجان بشقاب ترحلوا افتاد و تقریباً "دو سوم حلوها
را خورد، یا خفه کرد که دیگر نمی کشید و نمیتوانست بخورد یا حساب مارا
کرد، بهر حال وقتی سفره را جمع کردیم از نیم ساعت بعد آقا رسول به نق نق
افتاد. هرکارش کردیم آرام نگرفت، خواستم بزنمش و یا مثل روزهای گذشته
لولو پتوئی و دیگ بسر شوم مادرش نگذاشت و با یادآوری دستورات کتاب
هزار و یک رمز بچه داری دکتر کودک نواز مرا از تصمیم باز داشت.

چون بهانه گیری اش لحظه به لحظه اوج می گرفت و نق نق اش شدت پیدا
می کرد دستش را گرفتم و برای اینکه سرگرمش کنم به در دکان بقالی سر گذر
بردمش و گفتم:

— رسول جان! هرچی دلت میخواد با انگشت نشون بده (چون نفشش
بالا نمی آمد) تا برات بخرم.

آقا رسولی کمی خوراکی های بقالی را مثل مال خرهای کهنه کار دید و از
دور سبک سنگین کرد و بعد جلورفت و یک انگشتش را روی کیسه "سنجد"
گذاشت و دست دیگرش را بطرف سینی "لواشک" دراز کرد.

پچاره ای نبود، برخلاف رأی آقا رسولی رفتار کردن همان و عقده حقارت
در بنده زاده پیدا شدن همان، سه سیر سنجد و دو سیر و نیم لواشک آلو
خریدم و بدستش دادم، تا بخانه رسیدیم، لواشک ها را خورد و بجان سنجد ها
افتاد و چون ماشاء الله هزار ماشاء الله چه باهوش و حسابگری است و میدانست
پدرس سنجد ها را با هسته خریده تا دانه آخرش را جوید و قورت داد.
حدود ساعت های سه یا چهار بعد از ظهر، دیدم شکم آقا رسولی دم کرد

و مثل توپ فوتبال ورم کرد و بالا آمد ، توپ فوتبال چیه محمد آقا ! دوتای هندوانه شریف آباد وقتی چندتا تلنگر به پوست شکم بالا آمده اش زدم مثل پوست تنیک صدا می کرد .

آقا رسولی شروع کرد به گریه کردن و (عر) زدن ، نازش کردم ، نوازشش کردم ، فایده نبخشید ، برایش شکک درآوردم و قربان صدقه اش رفتم بیفایده بود ، بالا جبار مثل سابق لولوپتوئی و دیگ بسر و یک سر دو گوش شدم باد شکم آقا رسولی بیشتر میشد که کمتر نمیشد و الان یک هفته است که خیر ندیده امان ما را بریده ، یک پایم در اداره است و یک پایم در مطب دکتر و دواخانه . مثل امروز ، روز به روز هم رسولکم مریض تر و مریض تر میشود ، ده تا دکتر بالا سرش آوردیم افاقه نکرده به قول مادر بچه ها باز خوب شد که ما یک دستور از هزار و یک رمز بچه داری آقای دکتر کودک نواز خیر ندیده را بکار بستیم و الا معلوم نبود کار به کجا می کشید .

... چون ورم پيله دندانم لحظه به لحظه مثل شکم آقا رسولی بزرگتر میشد و (ذق ذق) می کرد ، منتظر شنیدن بقیه ماجرا نشدم ، از روی نیمکت بلند شدم و دردم را به آقای دکتر گفتم ، خدا خیرش بدهد با اینکه نسخه نداشتم ، هم تنتورید روی محل «پيله» مالید هم چندتا قرص مسکن داد . و از داروخانه بیرون آمدم ، دیگر نفهمیدم آن دو نفر چه کردند .

ملاقات
زیریں

... در آن سال‌ها به اقتضای جوانی عده‌ای هم سن و سال دور هم جمع شده بودیم که به غیر از یکی دو نفر، بقیه مان مجرد بودیم و چندتائی مان «مشمول» که هر وقت سرو کله اکیپ‌های سربازگیری در شهر ما پیدا میشد تا وقتی اعضاء اکیپ می‌رفتند ما نصف عمر میشدیم و بیشتر از همه آقا ضیاء (خدا رحمتش کند) و عبدالحسین و علیمحمد از رفتن به سربازی وحشت داشتند.

این علیمحمد ما شاعر مسلک و عاشق‌پیشه بود و بفهمی نفهمی سوادش نسبتاً بیشتر از سایر اعضاء جمع ما بود، یعنی مطالعه‌اش بیشتر بود و کتاب‌های مختلفی در زمینه‌های جورواجور خوانده بود و کلمات قلمبه سلمبه و عجیب و غریبی از حفظ داشت و در موقع صحبت کردن خرج می‌کرد که ما بلد نبودیم مثل: کوبیسم، رمانتیسم، سوسیالیسم، الیگارشی، ژوزف بالسامو، ریودوژانیرو، فردیناندولسپس، شانتاز، ژان والژان، ژاکوینیسم، ژان دالبره، ژانسنیسم، ژامائیکا ژوزف فلاویوس و و و و... و سرهم کردن جملاتی از این دست که: اخیراً در کتاب ژرژساند نوشته فردیناندولسپس خواندم وقتی ژان والژان را به جرم داشتن افکار و عقاید ژانسنیسمی با

ژوزف فلاویوس به ربودوژانیرو تبعید کردند، ژان دالبیره همچنان از تر الیگارش‌ی ژوزف بالسامودفاع می‌کرد! و ما هرچه فکر می‌کردیم و زور می‌زدیم که چیزی از حرف‌هایش بفهمیم نمی‌فهمیدیم و در برابر این همه فضل و کمال و علم و دانش علیمحمدخان مثل بز اخفش سرمان را تکان می‌دادیم و تعبداً قبول می‌کردیم که حق با ایشان است و بیشتر از همه ما «آقاضیاء» کوک بود که در باره خصوصیات اخلاقی آقاضیاء بعداً صحبت می‌کنم.

در واقع این علیمحمدخان، یک پا روشن‌فکر و (انتلک‌توئل) جمع ما بشمار میرفت و در عین حال ساده و خوش‌باور هم بود. از نظر شکل و قیافه هم پری بی‌ریخت نبود که باز خودش امتیازی برای او محسوب میشد، همیشه خدا هم لباسش و خودش اطو کشیده و عصا قورت داده بود اما از اسمش دلخور بود و اصرار داشت که برویچه‌ها او را بجای علیمحمد، شاپور صدا کنند و در نتیجه تلفیق این دو اسم گاهی او را شاپور علیمحمد! صدا می‌زدیم و آقاضیاء از روی حسادت یا از راه شیطنت شاطر علیمحمد! صدایش می‌زد و کفرش را بالا می‌آورد.

گرچه ظاهراً باهم خوب بودند اما در باطن چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و برای هم حکم کارد و پنیر را داشتند.

... و اما آقاضیاء تا دلتان بخواهد شوخ و لوده و متلک‌پران بود و زیرک و شیطان و مفسد بی‌غرض. روزی نبود که ما بمناسبتی دور هم جمع شویم و بین آقاضیاء و شاپور یا بقول آقاضیاء شاطر علیمحمد درگیری لفظی و جر و بحث پیش نیاید که دست آخر کار بدل‌خوری می‌کشید و ما آشتی‌شان می‌دادیم، روبه‌مرفته بی‌چهره‌های بی‌صفائی نبودند.

بین برویچه‌ها رابطه علیمحمد با من خیلی حسنه بود، چون کار بکارش نداشتم و بیشتر مطابق میل‌اش حرف می‌زدم و کلمات قلمبه و سلمبه و جملات آب نکشیده‌اش را هضم می‌کردم و بروی خودم نمی‌آوردم، روی این اصل حسابش با من جور دیگری بود تا دیگران، و اگر درد دلی داشت با من

در میان می گذاشت و افکار دور و دراز و بلندپروازی هایش را برای من تشریح می کرد و اگر مشکلی در همان حد و حدود مشکلات جوانی برایش پیش می آمد برای حلش از من چاره جوئی میخواست و از این حرف ها.

آن سال بعد از تشکیل شدن حوزه نظام وظیفه در شهر ما آقاضیا و عبدالحسین را از جمع چند نفری ما به سربازی بردند و فقط بعد از ظهرهای پنجشنبه و جمعه را به آنها مرخصی میدادند که از پادگان که فاصله اش با شهر نسبتاً دور بود برای انجام کارهای خصوصی به شهر بیایند و باز صبح زود شنبه به هنگ و پادگان میرفتند که تا آخر هفته ما آقاضیا و عبدالحسین را نمیدیدیم و شاپور یا به گفته آقاضیا شاطر علیمحمد از سربازی رفتن آقاضیا خیلی خوشحال بود و بقول معروف با دمش گردو می شکست و میتوانست در مدت پنج شش روز هفته از شر متلک ها و زخم زبانهای آقاضیا راحت باشد و نفسی بکشد.

پاتوق ما یا قرارگاه ما کنار در ورودی قنادی شیرین بود که از محل های پررفت و آمد خیابان معروف شهر بشمار میرفت. معمولاً بعد از ظهرها از ساعت چهار و پنج سروکله یکی یکی مان در آن محل پیدا میشد و وقتی جمع میشدیم تصمیم می گرفتیم چه بکنیم.

یک روز بعد از ظهر شاپور (علیمحمد) با ایما و اشاره بطوری که دیگران بو نبرند بمن فهماند که با من حرف یا کاری دارد که نمیخواهد دیگران بفهمند. کنارش ایستادم و خیلی آهسته در گوشم گفت:

— بیا باهم بریم توی باغ ملی، کار واجبی باهاش دارم.

باغ ملی تقریباً "روبروی قنادی شیرین قرار داشت، بطوریکه بقیه دوستان متوجه نشوند از آنها جدا شدیم و روی یکی از نیمکت های باغ زیر درختی نشستیم. شاپور (علیمحمد) مثل اینکه بخواهد یک راز سر بمهر را بمن بگوید و پرده از روی یک شبکه مخفی سیاسی بردارد و یا خبر از وقوع یک قتل و جنایت هولناکی بمن بدهد، با احتیاط سرش را روی گردنش چرخاند

و اطراف و جوانب را با دقت نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که محیط امن است آهسته دستش را بداخل جیب بغل کنش فرو برد و با یک پاکت پست شهری بیرون آورد و گفت:

— بخون!

نامه را از داخل پاکت که به آدرس شاپور فرستاده شده بود بیرون کشیدم نامه با خط دخترانه‌ای که چند حا خط خوردگی داشت همراه چند غلط املائی تا جاییکه یادم مانده چنین شروع شده بود:

شاپور عزیزم

خواهم که به جانب تو پرواز کنم اما چکنم که بال و پر نیست مرا عزیزم، حتماً "تعجب میکنی که چطور! یک دختر دبیرستانی دور از چشم پدر و مادر سخت‌گیر و سنگدلش برای مهبوبش (محبوبش) که تو باشی نامه می‌نویسد.

عزیزم، عمرم، نازنینم، شاپورم... من هر وقت که به تنهایی یا به اتفاق دایهام! برای خریدن کیک و شیرینی به قنادی شیرین می‌آیم و چشمم بتو می‌افتد که با آن کلمات شیرین و شعرهای مثل نبات حرف می‌زنی، احساس می‌کنم که از همه شیرینی‌های قنادی شیرین، شیرین‌تری عزیزم، دل مرا دل یک دختر دلخسته و عاشق وجود عزیزت را نشکن. در این نامه نمیتوانم خودم را معرفی کنم اما دلم میخواهد پنجشنبه این هفته ساعت سه بعد از ظهر که خیابان نسبتن! خلوت است جلو داروخانه شفا بخش واستی تا من بیایم و تورا ببینم. آنوقت مرا خواهی شناخت اگر نیایی میدانم من را دوست نداری ولی مبادا کسی از دوستانت با تو باشند و از بابت این نامه هم بکسی حرفی نزن.

آنکسی که تورا می‌پرستد — پ. ل

نامه و پاکت را بدست شاپور دادم و نگاهم را در نگاهش دوختم دیدم

یک دریا التماس در سفیدی چشمش موج می زند . اگر رویش میشد از عشق لیلی مرا بغل می کرد و بجای دوشیزه پ.ل می بوسید .
لحظه ای سکوت بین ما برقرار شد و بالاخره شاپور (علیمحمد) بحرف آمد و پرسید :

— حالا تو میگی چیکار کنم ؟

— چمدونم والله .

— اگه تو بودی چیکار می کردی ؟

— خب میرفتم ، چه ضرری داره ؟ ولی یادت باشه شاپورجان ، دختره نوشته دایه داره ، یک روز در میون برای خرید کیک و شیرینی باللله و دایه اش به قنادی شیرین میاد ، مسلما "رندگی یک چنین دختری با زندگی تو و من یک لاقبا که شب از بی لحافی توی خم می خوابیم و برای یک قطعه نون خامه ای ویتترین شیشه ای قنادی شیرین و لیس می زنیم فرق داره گفت :

— چه عیبی داره که یک همچین دختری خاطرخواه من یک لاقبا بشه ، فرشته عشق که مقام و منصب و لباس کت و شلوار سرش نمیشه ، مگه زلیخا زن عزیز مصر نبود که عاشق یوسف گمگشته و یک لاقبا شد ! ؟

دیدم مثل همیشه دلیلش قانع کننده و برهانش قاطع است چیری نگفتم ... و قرار شد که روز و ساعت موعود شاپور (علیمحمد) به قرارگاه برود و نتیجه را بمن بگوید . پیش خودمان بماند حقیقت امر بعد از خواندن نامه دوشیزه (پ.ل) من حسودیم شد که چرا نباید این نامه را دوشیزه (پ.ل) برای من بنویسد .

چندروزی از این ماجرا گذشت و منم پرسوجوئی در این زمینه از شاپور (علیمحمد) نکردم تا هفته بعد که با همان شرایط و کیفیتی که در بالا عرض کردم نامه دوم دوشیزه (پ.ل) را شاپور بمن داد که بخوانم .

بعد از کلی آه و ناله نوشته بود ای بیوفا ، ای پر جفا ، مگر من بتو ننوشته بودم که تنها بیا جلو داروخانه شفا بخش ولی تو با دو نفر دوست سربازت

آمده بودی که آبروی مرا ببری، یکشنبه هفته بعد ساعت چهار بعد از ظهر بیا (پشت دیوار هنرستان) ... البته نه اینطور که من برای شما تعریف میکنم، نامه خیلی پرسوز و گداز بود، که نه من یادم مانده نه شما حوصله خواندنش را دارید.

از شاپور پرسیدم آن دو سرباز کی بودند؟ گفت: سر خر! آقازیا و عبدالحسین ساک بدست از پادگان می آمدند، من را که دیدند جلو آمدند و سه ربع ساعت آسمون ریسمون بهم یافتند و وقتی خبر مرگشان خدا حافظی کردند و رفتند که دیگر کار از کار گذشته بود و مرغ از دام پریده بود ... اینهم نتیجه اش که می بینی (و با خشم نگاه تندی بنامه انداخت).

دردسرتان ندهم نزدیک به دو ماه هریک هفته ده روز یک نامه از دوشیزه (پ.ل) بدست شاپور (علیمحمد) میرسید و او را از شرق به غرب و از شمال شهر به جنوب شهر به میعادگاه می کشاند و هربار هم که لحظه دیدار نزدیک میشد، زمین می ترکید و تصادفاً "یا کلفت عبدالحسین خان که شاپور (علیمحمد) را می شناخت سر می رسید و نیم ساعتی با او به صحبت و درد دل کردن می پرداخت یا مادر خدایا مرز آقازیا که شاپور را (پسر) خطاب می کرد از گرد راه میرسید و سرش را به صحبت گرم می کرد یا غریبه ای کنارش می ایستاد و آدرس و نشانی دور و درازی از او می پرسید، تا دوشیزه (پ.ل) می آمد و میرفت بدون اینکه خودش را به شاپور (علیمحمد) نشان بدهد. حق هم داشت دختره لاله داشت، دایه داشت پدر سرشناس و مادر سنگدل و سخت گیری داشت چطور میتواندست با حضور یک مرد یا دوتا سرباز. یک زن غریبه و نامحرم خودش را به محبوبش نشان بدهد و ابراز عشق کند تا آخرین نامه دوشیزه (پ.ل) بدست شاپور رسید که در این نامه (که بمن داد خواندم) دوشیزه (پ.ل) اتمام حجت کرده بود و در واقع برای ترک مراوده اولتیماتوم داده بود که اگر به تنهایی روز سه شنبه هفته آینده ساعت دو بعد از ظهر زیر پل مقابل اداره دژبانی حاضر نباشد دیدارشان به قیامت خواهد افتاد.

از من پرسید چه بکنم؟ من هم به عقل ناقصم راهنمایی‌اش کردم که این مرتبه خوب جایی را برای ملاقات انتخاب کرده، چون دیگر مادر آقازیا و کلفت عبدالحسین به زیر پل نمی‌آیند. این مرتبه را هم برو بین چه می‌شود.

اداره دژبانی تقریباً کنار شهر و مقابل پل چوبی که برای رفت و آمد عابرین روی مسیلی خشک ایجاد کرده بودند قرار داشت. این رودخانه یا مسیل هیچوقت آب نداشت فقط روزهایی که باران می‌آمد آب سیل و آب‌های باران را بخارج شهر هدایت می‌کرد.

بهر تقدیر روز موعود ساعت دو بعد از ظهر اوایل تیرماه که گنجشک از گرما پر میریخت شاپور (علیمحمد) خان شال و کلاه می‌کند و با احتیاط و رعایت جوانب کار به زیر پل مقابل دژبانی میرود و در سایه پل به انتظار می‌ایستد. ساعت دو بعد از ظهر بعد از تعطیل اداره رئیس دژبان که افسر سختگیر و با نفوذی بود به اتفاق رئیس حوزه نظام وظیفه که حوزه سربازگیری معمولاً در دژبانی تشکیل میشد از در دژبانی بیرون می‌آیند تا از روی پل بگذرند و بخانه‌های شان بروند.

به نزدیک پل که میرسند چشم دوتائی شان به قیافه شق و رق و اطو کشیده و صورت تراشیده و دو تیغه شده شاپور (علیمحمد) خان مشمول می‌افتد. دو طرف پل را بوسیله دژبان‌ها محاصره می‌کنند و بعد از پرس و جو بداخل دژبانی‌اش می‌برند و فی المجلس سرش را می‌تراشند و باد و دژبان محافظ راهی پادگان و هنگ‌اش می‌کنند و طفلک تا پایان خدمت‌اش نفهمید این دوشیزه (پ. ل) للهدار و دایه‌دار کی بود و چکاره بود و ما هم نفهمیدیم تا دو سال بعد که خدمت نظام عبدالحسین و آقازیا و شاپور علیمحمد یا بقول آقازیا شاطر علیمحمد تمام شده بود و مطابق معمول همگی مان کنار شیرینی‌فروشی شیرین ایستاده بودیم. پستچی وقتی میخواست وارد قنادی بشود و نامه یا امانتی حسین آقا قناد را بدهد چشمش به شاپور افتاد و از میان نامه‌های

داخل کیف چرمی اش یک نامه بیرون کشید و بدست شاپور داد .
آقاضیاء لبخند رندانه‌ای به عبدالحسین زد و گفت :
— عبدالحسین ! اگه غلط نکنم این مرتبه فرستنده نامه باید همشیره
دوشیزه (پ.ل) باشه ! که به روی « پل » دعوتش کرده . و بعد هردو با
صدای بلند خندیدند .

لباس
عید

صدای لرزان زن زیر سقف اتاق طنین انداخت :

– بالاخره چه تصمیمی گرفتی ؟

مرد همانطور که چهار زانو و کف اتاق ولو شده بود سرش را بلند کرد و نگاهش را در نگاه همسرش دوخت .

– برای چی ؟

زن از جایش بلند شد و پشت میز عسلی که در سه کنج اتاق به دیوار چسبیده بود و بساط چای و سماور روی آن قرار داشت ایستاد و زیر لب غرید :

– تازه می پرسه برای چی ؟ دسته قوری را گرفت و از روی سماور بلند کرد و یک استکان چای یک رنگ ریخت و با قندان جلو دست همسرش گذاشت ، مرد سرش پائین بود و فکر می کرد .

– میگم برای لباس عید بچه ها چکار می خواهی بکنی ؟

– چکار دارم بکنم ؟

– الان از مدرسه میان ، من بهشون گفتم امروز قراره با بابا برین لباس

پخرین ، چی جوابشونو میدی ؟

– چه جوابی دارم بهشون بدم ؟ بگو باشه فردا .

— یعنی چه؟ الان یه ماهه که هی امروز و فردا می‌کنی، من دیگه روم همیشه بهشون بگم فردا.

زهرخندی روی لب‌های مرد نشست.

— چیز غریبیه‌ها، مثل اینکه زن! حرف حساب سرت نمیشه، من هی میگم نره، تو میگی بدوش! لباس دوتائی شون لا اقل هزار و دویست تومن تموم میشه، برم کمند بندازم؟ و دستش را افقی بطرف زنش دراز کرد و گفت:

— بیا... کف دستی که مو نداره بکن.

— زن خودش را جمع و جور کرد، مرد خاکستر سیگارش را داخل زیرسیگاری ریخت، زن نگاهش را از پنجره به داخل حیاط کشید و همانطور که پشتش به شوهرش بود گفت:

— میگم که حالا نمیشه برای یکی شون لباس بخری؟

— مثلاً برای کدوم یکی؟

— برای رضا.

— فریدونو چکارش کنم؟ باز رضا بزرگتره و حرف بهتر سرش میشه زن.

زن — اما آخه رضا حساس‌تره، پس فردا هم‌کلاسی‌هاش با لباس نو میان تو کوچه و محله، بچه‌ام غصه میخوره.

مرد از جایش با گفتن یک (یا علی) بلند شد، در آینه روی سر بخاری صورتش را دید، دستی به ریش زبر و تیغ تیغش کشید و زیر لب غرید، بد مصب و امروز می‌تراشی فردا درمیاد مثل اینکه پاش کود ریختن، اون جعبهٔ اصلاح منو بیار ببینم.

زن دور خودش چرخ می‌زد، خشمش را فرو برد زیر لب غرید، توی این هیروویر، بیا زیر ابرو مو بگیر! جواب منو بده، جواب بچه‌هارو چی بگم؟

— چی رو چی بگی؟

لا اله الا الله... (با دهن کجی) تازه می‌پرسه چی رو چی بگی... لباس بچه‌هارو میگم، لباس... بچه... ها! مگه انگلیسی میگم؟

نمیدونم والله، خودم هم گیج شدم، بالاخره یک کاریش می‌کنم.
— مثلاً "چکار می‌کنی؟"

— چه میدونم باید باهم فکر کنیم، حالا اون جعبهٔ اصلاح منو بیار.
زن جعبهٔ چرمی کوچک اصلاح شوهرش را جلو دستش گذاشت و پیالهٔ
ورشوئی مخصوص آبگرم را هم از شیر سماور پر کرد و با صابون کنار آینه روی
سر بخاری گذاشت.

مرد «فرچه» صابونی را به صورتش کشید و در همان حال زیر لب این
تصنیف قدیمی را زمزمه کرد:

عید او مد، بهار او مد، میرم به صحرا عاشق رسوائیم بی‌نصیب و تنها
دلبر، مه پیکر، گردن بلورم عید او مد بهار آمد...
خندهٔ تمسخری همراه با خشم و ناراحتی دوردیف دندانهای زن را نمایان
ساخت، حرصش گرفت، دندانهایش را روی هم گذاشت و فشار داد و در همان
حال صدای دورگه آواز همسرش را قطع کرد:

— خبه خبه تورو خدا! عاشقم پول ندارم کوزه تو بدم آب بیارم، من
توجه فکری ام و اون توجه فکری، عید او مد بهار او مد، میخوام صد سال سیاه نیاد.
مرد قیافهٔ زنش را در سطح آینه دید، از حرص خوردن زنش خنده اش
گرفت، صورت پر کف صابونی اش را به طرف او گرداند و برایش شکلک ساخت.
زن بیشتر حرصش گرفت، اما صورتش را با محبت بیشتر درهم کشید و لبهایش
را غنچه وار جمع کرد و غرید:

مرده شور...! آدم به بی‌فکری تو هم نوبره! مرد خودش را به لودگی زد:
— الهی قربونم بری مریم! و فرچهٔ موئی پر کف صابون را با سرعت جلو
برد و روی نوک بینی زنش کشید و با صدای بلند خندید، زن دستهایش را
بالا برد و با کف هردو دستش محکم به سینهٔ مرد کوفت.
— خنده ام داره ارواح بابات.

— چرا که خنده نداشته باشه؟ مگه نشنیدی شاعر میگه:

ابروگشاده باش چو دست گشاده نیست خونی که میخوری به دل روزگار کن
آره ... میدونم ، کوره‌ام اگه نگه دنیا فدای سرم دلش می‌پوسه ، تو هم
اگه این حرفهارو نرنی چی بگی ؟ جواب منو بده حرف بزن ، بچه‌ها الان از
مدرسه میان .

مرد بدون اینکه جواب همسرش را بدهد صورتش را به طرف آینه گرداند
و دست بکار اصلاح صورتش شد ، اما در درونش غوغائی بپا بود .
— مگه نشنیدی چی گفتم ؟ میگم بچه‌ها دارن میان ، چی میگی ؟
— مگه قرار بود نیا ؟

در همین موقع در خانه بهم خورد و رضا و فریدون کیف زیر بغل و
با خوشحالی کودکانه به داخل حیاط دویدند . صدای رضا در فضای خانه
پیچید .

— بابا مزده ، امتحان حساب شدم بیست ، فریدون هم از امتحان دیگه
شده نوزده .

دست مرد لرزید و تیغ قسمتی از گونه‌اش را برید و خون انداخت ، بچه‌ها
وارد اتاق شدند و باهم و در یک زمان کیف‌هایشان را کنار اتاق انداختند
و به طرف بساط سماور دویدند .
— ماما ! چائی ... زود ، زود .

زن بچه‌ها را بوسید ، نگاهی به مرد که همچنان مشغول تراشیدن صورتش
بود انداخت ، دسته قوری را گرفت و از روی سماور بلند کرد .
— ماما ! امروز میریم با ، بابا لباس بخریم ؟
— نه ... امروز نه ، بابات کار داره فردا .

فریدون از جا در رفت و یک پایش را محکم روی گل درشت قالی خرسک
کف اتاق کوبید :

— اه ... همه‌اش فردا ، فردا ، این چه فردائی شد که هیچوقت نیاد .
مرد بساط اصلاحش را جمع کرد و برای شستن صورتش به طرف دستشوئی

راه افتاد .

آنشب تا نیمه شب زن و شوهر دور از چشم بچه‌ها خیلی باهم نجوا کردند ، خیلی صحبت کردند که راه‌حلی برای خرید لباس عید بچه‌ها پیدا کنند ولی هراهی که می‌رفتند به بن‌بست می‌رسیدند تا بالاخره زن راه حل نهائی را پیدا کرد ، راه‌حلی مقرون بصرفه .

— ببین چی میگم ؟

— بگو . . . گوشم !

— تو برای رضا یک دست‌کت و شلوار نو بخر که هم بزرگتره و هم حساس‌تره و جلو بچه‌های کوچه خجالت میکشه . . .

— پس فریدون چی ؟

— فریدون بچه‌تره امسال میره کلاس سوم لباس‌های پیرا سال رضا هست

گوش میدی ؟

— آره

— لباس رضارو ببر بده به خیاط کوچیک میکنه ، پشت‌ورو میکنه ، آسترشو عوض میکنه ، اتو میزنه ، میشه یه دست‌کت و شلوار نو ، فریدون چه میفهمه وقتی هم که پشت‌ورو بشه معلوم نمیکنه که نوئه ، یا کهنه ، به‌بچه‌هام بگو دادم لباس‌هاتونو خیاط بدوزه تا چند روز دیگه حاضر میشه ، بعد یه دست لباس دوخته از مغازه برای رضا میخری و لباس فریدون هم که حاضر شد از خیاطی می‌گیری و لای کاغذ می‌پیچی و باهم میاری خونه ، این بهترین و عاقلانه‌ترین راهشه .

. . . برق خوشحالی در چشمهای مرد درخشید .

— آفرین زن راست گفتی ، این بهترین راهی بود که میشد پیدا کرد .

آنشب مرد با خیال راحت خوابید و فردا صبح کت و شلوار کهنه رضا را

برداشت و برد و به خیاط سر گذر داد و قرار شد در مقابل مبلغ ناچیزی، خیاط لباس رضا را برای فریدون، کوچک و پشت و رو کند و شب عید تحویل بدهد.

رأس ساعت معهود یعنی غروب آخرین روز سال کهنه و شب عید نوروز پدر با دو دست کت و شلوار نو اتو خورده، کاغذ پیچیده به خانه آمد.

فریدون از شوق لباسهای نو نتوانست شام بخورد و گفت:

— شومو بذارین فردا صبح می خورم.

رضا هم همینطور هردو تا نیمه شب بیدار بودند و درباره لباسهای عیدشان فکر می کردند و خوابشان نمی برد. صدای کودکان فریدون رشته افکار رضا را پاره کرد:

— میگم که داداش کی عیده؟

— فردا صبح.

— اوخ جون... عمو نوروز فردا صبح میاد مگه نه؟

— آره

— جونم... فردا صبح لباسهای نوامو می پوشم، دستمو می کنم توجیب

شلوارم مثل باباجون، اونوقت میرم تو کوچه... مگه نه؟ دو تومنم از بابا

عیدی می گیرم میذارم تو جیب بغلم، میگم مامان یه دستمال... نو هم

... بهم بده که بذارم... توی... جیب... کو... چو... لو... ی

... با... لای... کتم... اون... و خواب در چشمهای فریدون

لانه کرد و پلکهایش سنگینی کرد و روی هم افتاد.

فردا صبح فریدون با کت و شلوار نو اتو خورده اش در جمع بچه های

همسن و سالش کمرکش کوچه ایستاده بود.

— لباسهای منو بابام هفتصد تومن خریده.

— چه خوشگل.

— مال من چی؟

— مال تورنگش خیلی قشنگه .

— قرار شده بابام یه سه‌چرخه‌ام برام بخره .

— کت و شلوار تورو چند خریدن فریدون؟

— نمیدونم ، باباجون خریده ، خوشگله نه؟ ببین این دستمال قرمزرو هم

مامان بهم داده ، دو تومنم توجیب عقب شلوارم دارم .

بچه‌ها نگاهی به لباس فریدون و دستمال قرمزرنک (پوشت) سرجیب کوچک بالای کت فریدون کردند ، یکی از بچه‌ها که نسبتاً بزرگتر از دیگران بود نگاهی به پوشت قرمزرنک سرجیب فریدون انداخت و دنبالهٔ نگاهش را روی سینهٔ سایر بچه‌ها کشید و همراه زهرخندی فریاد زد :

— بچه‌ها جیب (پوشت) فریدونو نگاه کنین .

فریدون نگاهی از روی غرور به جیب بالای کتش انداخت با دیدن نوار نازک دستمال قرمزی که از شکاف جیبش به بیرون سرک کشیده بود خوشحالی کرخ‌کننده‌ای زیر پوست تنش دوید ، و گرم شد .

قهقهه خنده همان پسرک در کوچه طنین انداخت .

— جیبش دست راسته؟

فریدون چیزی از خنده و حرفهای همبازی‌اش نفهمید ، سرش را بالا گرفت و با همان غرور کودکانه‌اش گفت :

— خب . . . مال همه دست راسته .

— برو عمو دروغ نگو . . . کت و شلوارت پشت و روئه .

فریدون از کلمهٔ پشت‌ورو هم چیزی نفهمید .

— خب باشه . . . مال همه پشت‌ورو داره .

— نه خره! کت و شلوار تو نو نیست ، فهمیدی؟ این کت و شلوار کهنه

بوده ، بابات داده برات پشت‌ورو کردن ، اینهم دلیلش که جیب بالای کت

تو دست راسته مال همه دست چپه ، فهمیدی؟ دیگه بیخودی هم پزنده و

چاخان نکن که بابام برام لباس نو خریده .

بچه‌ها از این کشف یکصدا خندیدند ، فریدون احساس کرد کوچه دور سرش می‌چرخد ، شقیقه‌هایش می‌کوفت ، تنش بیخ کرده بود و همه‌چیز جلو چشمش سیاه و تاریک شد ، صدای درهم و برهم نامفهوم روی سلولهای مغز کوچکش لگد میزدند ... عوضیه ... پشت و روئه ... پز ... نده ... چاخان نکن ... جیبش دست راسته ... مال همه دست چپه ... کهنه‌است ... دروغ میگه ...

پاهای فریدون ، بدون اینکه اراده‌ای داشته باشد به عقب کشیده شد ، میخواست فرار کند و خودش را بخانه برساند اما مثل کسیکه در خواب دچار کابوس شده باشد پاهایش برای فرار و دویدن از هم باز نمیشد ، راه خانه بنظرش خیلی دور می‌آمد ، احساس می‌کرد میدود اما بجائی نمی‌رسد و به‌زمین می‌خکوب شده ، به زحمت کمی از بچه‌ها فاصله گرفت ، پشتش را به دیوار کوچه داد ، عرق کرده بود ، میخواست فریاد بکشد ، جواب بچه‌ها را بدهد ، اما انگار پنجه‌ای قوی گلویش را گرفته بود و می‌فشرد و راه فریادش را بسته بود ، خودش را آرام آرام به دیوار کوچه کشید ، چند قدم فاصله‌اش را با در خانه نزدیکتر کرد و پا به دو گذاشت ، دستهای کوچکش را به سینه در گذاشت و فشار داد . در ، دهان باز کرد ، خودش را به داخل خانه انداخت و در را محکم پشت سرش بست ، پشت به در ایستاد و با تمام قدرتش از پشت به در خانه فشار آورد ، می‌ترسید بچه‌ها و همبازی‌هایش بدنبالش وارد خانه بشوند ، لحظه‌ای بهمان حال ایستاد و یکمرتبه منفجر شد ، بغضش ترکید ، نعره کشید ... نه ... نه ... نه ... نه نمیخوام ... این عوضیه ... این کهنه است ... این پشت و روئه ... این جیبش طرف راسته ... دروغه ... شما به من دروغ گفتین ... دروغ ... دروغ ... نمیخوام ... لباسهای خودمو بدین ، نمیخوام ... نمیخوام .

مادر سراسیمه از اتاق بیرون دوید ، پدر لب پنجره ایستاد ، سؤال میان

لب‌های هردو یخ بست ، گره سنگینی میان دو ابروی مرد افتاد ، از خودش خجالت کشید ، تیره پشتش درد گرفت و تیر می کشید ، تمام وجودش می لرزید ، سنگینی بار غم کشنده‌ای را روی قفسه سینه‌اش احساس کرد و پسرک همچنان بی اختیار نعره می کشید و اشک می ریخت .

— نه... نه... نه... نمی‌خوام... دروغ‌گوها... این پشت‌وروئه... صمد گفت ، می فهمین... صمد ، صمد... نمی‌خوام (وپا هایش را به زمین می کوبید) شما بمن دروغ گفتین ، این نو نیست... این دو تومنم مال خودتون... مال مال خودتون... این پشت‌وروئه... دروغ‌گوها...

مرد آرنج‌هایش را به آرامی ، عمودی روی لبه پنجره گذاشت ، سرش را میان دست‌هایش گرفت ، گره میان ابروهایش افتاد و با تمام قدرت پوست صورت استخوانی‌اش را میان پنجه‌های لرزانش فشرد و فریادش را در گلو حبس کرد . هوم !

— ابرو گشاده باش... —

نجات
هينتر

... سال هزار و سیصد و بیست شمس که کشور ما از طرف قوای متفقین و نیروهای درگیر جنگ بین الملل دوم اشغال شد و تا مدت چهار پنج سال این مهمانان ناخوانده سربار سفره خالی ما بودند ، من به دبستان میرفتم و کلاس ششم و هفتم ابتدائی و دبیرستان بودم .

در آن روزگار مردم کشور ما بچندین دسته و گروه تقسیم شده بودند که به غیر از افراد عضو احزاب مختلف الاسم و مختلف المرام هر دسته و گروه مردم غیر حزبی هم طرفدار سیاست خاص و مورد علاقه خودشان بودند . به آنهایی که طرفدار انگلیسی ها بودند و سیاست انگلیس را می پسندیدند و معتقد بودند هیچ برگی از درخت به زمین نمی افتد مگر اینکه خواست انگلیسی ها باشد ، میگفتند «آنگلوفیل» . به طرفداران روسیه شوروی که سنگ استالین را به سینه می زدند ، میگفتند «روسوفیل» . به گروهی که عاشق سینه چاک « هیتلر» و طرفدار حزب نازی و آلمانی ها بودند ، میگفتند «آلمانوفیل» . که بعدها «آمریکائی فیل» هم به این دسته ها و گروهها اضافه شد . به بقیه هم که بقول معروف هیچ بو و خاصیتی نداشتند و طرفدار هیچ یک از سیاستها

و دولت‌های خارجی نبودند میگفتند «چسفیل»^۱.

این چند دستگی‌ها علل و جهاتی هم داشت که در راس آن تبلیغاتی بود که از طرف خود دولت‌های اشغالگر میشد و در درجه دوم شاخ و برگها و پیرایه‌هایی بود که طرفداران این سیاست‌ها بر آن می‌بستند. پیرایه‌هایی که اصل قضیه را تحت‌الشعاع قرار میداد.

مثلاً طرفداران ژوزف استالین و سیاست شوروی برای جا انداختن طرف و به کرسی نشان حرف‌شان از جمله تبلیغاتی که می‌کردند میگفتند، استالین ایرانی‌الاصل است و سابقاً در ایران «بنا»ی ساختمانی بوده که بعدها به شوروی رفته و همان‌جا پادشاه روسیه شده است! اسم اصلی ژوزف استالین همان «یوسف اوستاعلی» خودمان است که چون روسها نمیتوانند درست فارسی صحبت کنند و (یوسف اوستاعلی) را درست تلفظ کنند، یوسف را مبدل به ژوزف و اوستاعلی را مبدل به استالین کرده‌اند! که تصدیق میفرمائید چنین سند محکمی تا چه حد میتواندست کاربرد داشته باشد.

در برابر این استدلال، طرفداران سیاست انگلیس و (سروینستون چرچیل) معتقد بودند که اگر در میان سران و پادشاهان خارجی درگیر در جنگ یک ایرانی وجود داشته باشد که عاشق ایران و ایرانی باشد، همین (سیدحسین چلچله) است که از طرف دولت خود ما مأمور خدمت در انگلستان شده است و برای اینکه شناخته نشود با موافقت دولت ایران اسمش را از سیدحسین چلچله به سروینستون چرچیل تغییر داده و در سیادت و مسلمانی او همین بس که روزهای یکشنبه هر هفته اگر بمب که چیزی نیست سنگ هم از آسمان بیارد کلیسا رفتنش ترک نمی‌شود، که باز تصدیق خواهید فرمود که چنین آدم جلیل‌القدری می‌بایست در میان ما ایرانیان، چنین طرفداران پروپاقرص

۱- چسفیل: ذرت بوداده که پس از تف‌دادن به شکل نقل‌های سفیدرنگ

قشنگی درمی‌آید که هیچ مزه و خاصیتی ندارد.

و عاشقان سینه‌چاکی داشته باشد و برنده جنگ او باشد .

از همه جالب‌تر و با مزه‌تر ، حرفها و دلایل " آلمانوفیل " ها بود که دست رد به سینه همه میزدند و بهزار و یک دلیل ثابت می‌کردند و می‌گفتند که اگر حقیقتش را خواسته باشید این هیتلر است که ایرانی الاصل است و عاشق ایران و ایرانی نه بقیه . اولاً " هیتلر آریائی نژاد است که ما ایرانیها هم آریائی هستیم . ثانیاً " اسم دخترش " نازی " را روی حزب پر قدرت و خدمتگزارش گذاشته . ثالثاً " همسرش بی‌بی براون از زنان فاضله و مخترعین و دانشمندان معروف جهان است که موشکهای (و - ۲) معروف به بمب‌های پرنده را اختراع کرده ^۲ و ساخته و در اختیار شوهرش گذاشته که هیتلر از همان محل اقامتش " برچسگادن " بهرکجای دنیا که دلش بخواهد می‌اندازد ، (و جالب اینکه برای هرچه غلیظ‌تر شدن قضیه برچسگادن را با ضم چ تلفظ می‌کردند !) و مهم‌تر از همه اینها هیتلر و زنش بی‌بی براون اسلحه‌ای اختراع کرده‌اند که هروقت بخواهند خورشید را تا نزدیک زمین پائین می‌کشند و همه دشمنان و کشورهای مخالف‌شان را می‌سوزانند ، به‌غیر از آلمان و ایران و مردم‌شان را و این اسلحه را گذاشته‌اند برای روز مبادا که به وقتش وارد میدان جنگ کنند و و و و

... که بالطبع ما بچه‌ها هم از تشعشات و تأثیرات این تبلیغات برکنار نمانده بودیم . بدون اینکه مارک یکی از این (فیل) ها را بر پیشانی مان داشته باشیم ، هرچند فرمان طرفدار یکی از این ابرقدرت‌ها و عاشقان پروپا قرص ایران و ایرانی شده بودیم . از جمله من و مهدی و خلیل که باهم همکلاس بودیم نه تنها طرفدار که خاطرخواه هیتلر و اختراعات همسر گرامی‌شان (بی‌بی براون) شده بودیم و با رقبای مشغول زد و خورد و باهم سن و سالها درگیر مناقشات لفظی .

۲- میدانید که مخترع بمب‌های پرنده (و - ۲) پروفیسور فون براون بود .

و معشوقه هیتلر او براون نام داشت .

در همان زمان‌ها از طرف متفقین در شهر کوچک ما قرائت‌خانه‌ای تأسیس کرده بودند که روی میزی که در وسط این قرائت‌خانه قرار داده بودند، مقداری مجله و روزنامه‌های آن زمان و نشریات مخصوص کودکان مثل روزنامه نونهالان، مجله شیپور و چند نشریه دیگر که نام‌شان بخاطر من مانده می‌ریختند و مراجعه‌کنندگان بدون اینکه پولی بپردازند از مطالب این نشریات مجانی استفاده می‌کردند و از اخبار مربوط به جنگ مطلع و آگاه می‌شدند. پاتوق بیشتر ما بچه‌ها و محصلین در ایام فراغت و بیکاری همین قرائت‌خانه بود که ما بچه‌های فرانسوی‌خوان آن زمان به آن (لکتور مزون)^۳ می‌گفتیم و این شعر کودکانهٔ مرحوم عباس یمینی شریف را که در بیست و هفتم یا هشتم آذرماه ۱۳۶۸ درگذشت در همان روزنامه نونهالان در قرائت‌خانه خواندم و از آن تاریخ تا به امروز بخاطر دارم:

شهریور آمد و باز	مدرسه‌ها باز شد
دورهٔ راحت گذشت	مشقت آغاز شد
ولی مشقات درس	ز راحتی خوش‌تر است
صحبت آموزگار	بهشت جان‌پرور است
ازین جهت کودکان	جملگی از روی میل
سوی مدارس روان	گردند، مانند سیل

روانش شاد و یادش گرمی باد که زندگی چقدر کوتاه است و زمان چه زودگذر و من آن مرحوم را در عمرم ندیدم.

داشتم راجع به قرائت‌خانه و (لکتور مزون) شهرمان برایتان می‌گفتم.

۳- چون در کلاس اول دبیرستان یا کلاس هفتم در آن زمانها زبان خارجی مدارس فرانسه بود ما با مونتاژ و تلفیق کلمه (لکتور) که بمعنی قرائت و خواندن است و (مزون) که بمعنی منزل و خانه است این اسم من درآوردی خارجی (لکتور مزون) را روی قرائت‌خانه گذاشته بودیم.

مسئول این قرائتخانه که همه‌کاره این سالن مطالعه بود پیرمردی بود بی‌آزار و کم‌حرف بنام غلامعلی‌خان که کار بکار کسی نداشت. ما هم کاری بکارش نداشتیم. به‌دیوار این قرائتخانه هم یک نقشه مسطح جهان را نصب کرده بودند که در واقع نمایانگر میادین جنگ متفقین با آلمان و ایتالیا و ژاپن بود. به‌این عبارت که تعدادی پرچم مقوائی کوچک که وصل به یک سنجاق ته‌گرد بود و روی آن علامت کشورهای درگیر مثل ایتالیا، آلمان، ژاپن، انگلیس، فرانسه، روسیه و... به چشم می‌خورد روی مناطق جنگی و شهرها و کشورهای مختلف بوسیله همان پیرمرد مسئول قرائتخانه نصب میشد و پیشروی و عقب‌نشینی نیروهای «متفقین»^۴ و «متحدین»^۵ را نشان میداد. مثلاً وقتی آلمان لهستان را اشغال می‌کرد یکی از همان پرچم‌های کوچک مقوائی را با علامت (صلیب شکسته) که آرم کشور آلمان و حزب نازی یا (نازی‌خانم) بود روی «ورشو» پایتخت لهستان الصاق می‌کرد. یا فتح «العلمین» بوسیله مارشال رومل، بر روی بندر اسکندریه با همین پرچم مشخص میشد. وقتی مارشال مونتگمری انگلیسی بر رومل معروف به روباه صحرا پیروز میشد پرچم آلمان را بر میداشت و یک پرچم مقوائی انگلیس را روی اسکندریه الصاق می‌کرد. چون آن‌زمان‌ها همه‌کس در خانه‌اش رادیو نداشت. علاوه بر مطالعه روزنامه‌ها و محلات مخصوص زمان جنگ که اخبارش مربوط به ده پانزده روز قبل میشد، با نگاه کردن به این نقشه و نصب پرچم‌ها روی نقاط مختلف نقشه می‌فهمید که هیتلر پس رفته یا پیش رفته! غروب که میشد دیگر جا برای ما بچه‌ها باقی نمی‌ماند. چون بزرگترها که تشنه‌تر از ما برای شنیدن اخبار جنگی بودند و سری در سیاست داشتند، صندلی‌های اطراف میز قرائتخانه را اشغال می‌کردند و یا اطراف نقشه جمع میشدند و اظهار-

۴- متفقین عبارت بودند از انگلیس و فرانسه و شوروی و آمریکا.

۵- متحدین از کشورهای آلمان و ایتالیا و ژاپن تشکیل میشد.

نظرهای مختلفی می‌کردند، که دیشب رادیو (بی . بی . سی) چنین گفت و «گوبلز»^۶ در بخش صدای فارسی برلن چنان، در کجا و کدام نقطه آلمان پیش رفته و در کجا انگلیس پس رفته و عقب نشسته و از این حرفهای صدا تا یک قاز که ما سردر نمی‌آوردیم. اما هرچه به پایان جنگ نزدیکتر می‌شدیم میدیدیم که پرچم‌های متفقین روی نقشه بطرف آلمان و ایتالیا پیشروی می‌کند و پرچم آلمان عقب می‌نشیند. فی‌المثل روی شهر ورشو پایتخت لهستان بجای پرچم آلمان پرچم متفقین نصب شده و پرچم آلمان که تا چند هفته قبل و چند روز پیش روی لنینگراد و نزدیک مسکو دیده میشد اینک لب مرز آلمان و شوروی یا لهستان و چکسلواکی نصب شده و پرچم روسیه با علامت داس و چکش پیشروی کرده و همین امر باعث ناراحتی ما طرفداران هیتلر و پیروزی آلمان شده بود. چون با این کیفیت و پیشروی پرچم‌ها روی نقشه، شکست هیتلر برای ما محرز و مسلم شده بود و ما میبایست هرطور هست به کمک هیتلر بشتابیم که هم هیتلر را از یک شکست حتمی و قریب‌الوقوع نجات بدهیم و هم خودمان را از سرشکستگی جلورفقا و رقبا؛ ولی کاری هم از دستان ساخته نبود.

از طرفی هرچه به پایان جنگ نزدیکتر می‌شدیم بازاری‌های شهر و محترکان که نبض زمان و نبض جنگ و صلح و نرخ اجناس در زمان صلح و جنگ دست‌شان بود، روز بروز نگران‌تر و متوحش‌تر می‌شدند و با شایعه خاتمه جنگ و برقراری صلح و پائین آمدن نرخ اجناس هر لحظه خودشان را در آستانه ورشکستگی احساس می‌کردند و خدا خدا می‌کردند که نه هیتلر شکست بخورد و نه پیروز بشود، فقط کاری بشود که جنگ ادامه داشته باشد.

تا جائیکه یادم است یکی دو ماه مانده به شکست قطعی آلمان و خاتمه جنگ

۶- گوبلز؛ وزیر تبلیغات آلمان نازی بود که پس از شکست آلمان خودش و زنش و بچه‌هایش دستجمعی خودکشی کردند.

نرخ اجناس به وضع چشم‌گیری نسبت به اوایل و اواسط جنگ پائین آمده و فرق کرده بود اما من و مهدی و خلیل به این کارها کاری نداشتیم و تمام سعی و تلاش‌مان این بود که هرطور هست و بهر قیمتی هست هیتلر را نجات بدهیم .

... یک روز بعد از ظهر نمودیم (یعنی یادم نیست) چرا و به چه مناسبت کلاس ما را تعطیل کرده بودند . من و خلیل و مهدی که نگران وضع هیتلر و سرنوشت نامعلومش بودیم ، از فرصت استفاده کردیم ، و به اتفاق سری به قرائتخانه زدیم ، بلکه با دیدن نقشه جنگی سینه دیوار قرائتخانه بتوانیم به هیتلر و بی‌بی‌براون و نازی و نازی‌خانمش کمکی بکنیم . چون چند روز هم بود که از غصه‌مان به قرائتخانه نرفته بودیم تا چشم‌مان به نقشه نیفتد وقتی رسیدیم ساعت یک‌ونیم بعد از ظهر بود و قرائتخانه خلوت . غلامعلی‌خان پیرمرد مسئول قرائتخانه وقتی ما را دید ، گوش و دمی برای ما جنباند و برای انجام کارهای مربوط به خودش از قرائتخانه خارج شد . جز ما سه نفر هیچکس در سالن نبود ، نگاهی به نقشه انداختیم . دیدیم دور برلن و برچسگادن^۷ پر شده از پرچم‌های متفقیین . فقط پنج شش تا پرچم آلمان روی شهرهای مختلف آلمان به چشم می‌خورد . با دیدن وضع نقشه مثل اینکه سقف سالن را به سر ما سه نفر کوبیدند ، از یکطرف شکست هیتلر ، از یکطرف سرشکستگی ما جلورقبا ، از طرف دیگر پیروزی رقیب و متفقیین دست بدست هم داده بود و هر سه نفرمان را کلافه کرده بود که اگر از هم خجالت نمی‌کشیدیم شروع می‌کردیم زارزار به گریه کردن که یکمرتبه نبوغ ذاتی و استعداد جنگی و هوش خداداد آقا خلیل بکار افتاد و بداد ما رسید و خیلی جدی گفت :

۷- برچسگادن محل مرتفعی است در آلمان که محل اقامت هیتلر نزدیک

من الان پدر متفقین را می‌سوزانم و بهر قیمتی باشد هیتلر را نجات میدهم. خلیل زنده باشد و شاهد سقوط و مرگ هیتلر باشد؟ ... و بلافاصله رفت یک صندوق آورد و زیر نقشه پای دیوار گذاشت، (چون قدش نمیرسید) رفت روی صندوق ایستاد و آن پنج شش پرچمی را که روی شهرهای آلمان الصاق شده بود و متفقین هنوز آنها را نکنده بودند، کند و بعد همه پرچم‌های متفقین را از خاک آلمان برداشت و یکی از پرچم‌های آلمان را روی لندن کوبید، یک پرچم را روی مسکو، سومی را روی پاریس دوتای دیگر را یادم نیست کجا نصب کرد. بعد فاتحانه از روی صندوق پائین آمد و در حالیکه هم خوشحال بود و قیافه فاتحانه‌ای بخودش گرفته بود و هم می‌ترسید خطاب بـما گفت:

بچه‌ها بزنیم به چاک که (هواپسه) تا غلامعلی خان مسئول قرائتخانه نیامده برویم تا ببینیم بعد چه می‌شود. کاری که از دست ما ساخته بود همین بود که کردیم. حالا اگر هیتلر عرضه ندارد ما چه تقصیری داریم؟ از قرائتخانه بیرون آمدیم. اما با فاصله‌ای نه چندان دور محل را زیر نظر گرفتیم. درد سرتان ندهم یک ساعت بعد سالن قرائتخانه که غلغله شد هیچ، در شهر ولوله افتاد و نظم شهر و بازار بهم خورد، شایعه بود که پشت شایعه به‌گوش میرسید آنهم چه شایعاتی!

— بالاخره هیتلر کار خودشو کرد.

— دیدین هیتلر چکار کرد؟

— اون آخرین اسلحه‌ای که میگفت بکار انداخت.

— دنیارو گرفت. مسکو و لندن را نابود کرد، زنده‌باد هیتلر، مرده‌باد

هیتلر...

... و بدنبال این شایعات مخالف و موافق بجان هم افتادند و چوب و چماقی بود که بر سر و کله هم می‌کوفتند. در این میان نرخ اجناس که روز بروز پائین می‌آمد، دوباره ثانیه به ثانیه و دقیقه به دقیقه خودش را بالا می‌کشید.

انبار محتکران دوباره قفل شد، نان، گوشت، سیگار قند و شکر و و و... تا غروب آنروز که غلامعلی خان به قرائتخانه برگشت و خودش هم گیج شده بود، حکم کیمیا را پیدا کرد و به نرخ جان رسید. دستگاههای انتظامی و امنیتی شهر به جنب و جوش و مأموران تحقیق به کار افتادند و جان کلام وصف صحرای محشری که شنیده‌اید ظرف این سه چهار ساعت در مورد شهر کوچک ما و مردم خوش‌یاور و از آب کره بگيرهای حرفه‌ای مصداق پیدا کرد.

... عصر سه روز بعد از این ماجرا مدیر و ناظم مدرسه که از طرق مختلف و گزارش غلامعلی مسئول قرائتخانه که در روز مذکور ما را در سالن دیده بود، من و خلیل و مهدی را که میخواستیم بخانه‌هایمان برویم از صف بیرون کشیدند و به جرم برهم زدن نظم شهر و دخالت در سیاست و گران کردن نرخ ارزاق عمومی و احتکار مایحتاج مردم، پس از دادن خفت و چوب زدن به کف دست‌هایمان، جلو سایر بچه‌ها و هم مدرسه‌ای‌ها مدیر مدرسه گفت:

— اگر بخاطر تعطیل شدن کلاس نبود هر سه نفرتان را از دبیرستان اخراج می‌کردم.

... چون آنموقع کلاس ما پنج‌تا شاگرد داشت. و با معلم مان میشدیم

شش‌تا.

راز
خبره

نمی دانم برای شما چه جور بگویم که ما شش نفر چطور شد که دور هم جمع شدیم ، شش نفری که اگر ما را به حکم اجبار و یا به حکم محکمه و داروغه در چرخ گوشت می ریختند و چرخ می کردند وقتی از سوراخهای چرخ گوشت بیرون می آمدیم هر کدام از ما راه خودمان را می رفتیم . اما نزدیک به دو سال ما شش نفر با هم زندگی کردیم بدون این که در این مدت اختلاف سلیقه و برخورد عقیده پیدا کنیم .

دو نفر هم اتاقی های من که در بالاخانه آن منزل اجاره ای با هم زندگی می کردیم یکی طلبه بود ، نه طلبه به آن صورت که ناگزیر باشد بخاطر عدم استطاعت مالی در مدرسه طلاب علوم دینی اتاقی بگیرد و شب و روز را با هم مسلکانش بگذراند ، در ردیف طلاب نسبتاً " مرفهی بود که پدرش دریکی از شهرهای خراسان چند دستگاه کارگاه قالی بافی داشت و خرج تحصیل پسرش را ماه به ماه می فرستاد . و اوروها به مدرسه یا به قول خودش به دارالعلم می رفت و شب که می شد نزد ما می آمد . خودش می گفت هم پدر و مادرش و هم خودش علاقه دارند که روزگاری در کسوت روحانیون درآید . و من چون درس طلبگی نخواندم نمی دانم که در آن سال کلاس چندم یا سال چندم

بود ولی آنچه می‌توانم بگویم حوان مرتبی بود، از تربیت و اخلاق خانوادگی تا آنجا که به درد یک زندگی اشتراکی و دستجمعی بخورد برخوردار بود. خرج خوراک و گردش و تفریحات سالم و لباسش حساب داشت. خوش اخلاق بود و وقتی تنها می‌شد درس می‌خواند و وقتی با ما بود در بحثها و گفت و شنودها و بگو مگوهای ما شرکت می‌کرد، بدون اینکه تعصبی در حرفهای مربوط و نامربوط ما داشته باشد. اسمش محسن بود ولی بخاطر لباسی که داشت ما به او می‌گفتیم آشیخ محسن.

هم اتاقی دومی ما جوانی بود به نام فرج‌الله، دیپلمه و نقاش، کم حرف و فکور و صاحب احساس که هنرش نسبت به سن و سالش خیلی بیشتر به چشم می‌خورد به این معنی که گاهی که سر حال بود آشیخ محسن یا مرا روی چهارپایه‌ای گوشه اتاق می‌نشاند و ظرف کمتر از هفت هشت دقیقه بدون اینکه مو بزند با همان حالت و مشخصات صورت و هیكل ما را سیاه قلم با مداد به قول خودش «کنته» می‌کشید و به دیوار می‌چسباند و دور تا دور دیوار اتاق ما لااقل هفت هشت تصویر از من و هفت هشت تصویر از شیخ محسن طلبه در حالات مختلف به چشم می‌خورد. خیلی قانع و صرفه‌جو و در عین حال غنی طبع بود و تا آنجا که جسته و گریخته و سر بسته زندگی‌اش را برای ما تعریف کرده بود با پدرش اختلاف سلیقه داشت و به همین خاطر از زادگاهش که اصفهان بود جلای وطن کرده بود و زندگی در غربت را اختیار کرده بود. پدرش بازاری بود و علاوه بر کارهای تجارتي به بعضی از کسبه و تجار هم پول به نزول می‌داد. و بالطبع زندگی داخلی چنین بابایی با روح چنین پسری که دید و فکرش با او فرق داشت هرگز نمی‌توانست سازگار باشد و این بود که این دوست دوم یا هم خانه دوم ما تقریباً "به صورت قهر، خانه پدری را ترک کرده بود و تنها ممر درآمد و محل اعاشه‌اش از محل فروش تابلوهای بود که می‌کشید. گرچه گاهی عموی پولی برایش می‌فرستاد ولی دوست می‌داشت بیشتر پولی را خرج کند که ثمره دسترنج خودش باشد ولو کم باشد. با

پدرش مکانیه نداشت ولی در نامه‌هایی که گاهی عمو یا دایی‌اش برایش می‌فرستادند از او می‌خواستند که به سرخانه وزندگی‌اش برگردد و حرف پدرش را گوش کند و حجرهء بابا را اداره کند. و جان کلام، اگر ارث پدر می‌خواهد، شغل پدر پیشه سازد. اما او اکثراً "یا جواب نمی‌داد یا اگر جواب می‌داد از زندگی حاضرش اظهار رضایت می‌کرد و بدون اینکه صریحاً چیزی بگوید دعوت آنها را برای بازگشت به شهر و دیار و خانهء پدری در لفافه رد می‌کرد. نفر سومی هم من بودم که تنها بودم و تازه در یکی از ادارات نیمه‌ملی که زیر نظر دولت اداره می‌شد کاری پیدا کرده بودم و حقوق مختصری که بتوان با آن روز را شب و شب را صبح کرد می‌گرفتم، ما سه نفر در طبقهء فوقانی آن منزل که کل مساحتش با بنا به هفتاد و پنج متر نمی‌رسید زندگی می‌کردیم. این اتاق یک «پستو» یا صندوقخانه هم داشت که کار رخت‌کن را برای ما انجام می‌داد. خانه قدیمی ساز بود و در نهایت بی‌سلیقگی ساخته شده بود. سه تخت چوبی داشتیم که در سه بدنهء اتاق قرار داشت و زیلوی پنبه‌ای خوشرنگی یا شراکت هم خریده بودیم که کف اتاق انداخته بودیم و سایر لوازم زندگی را هم هرچه داشتیم در میان گذاشته بودیم و برادروار استفاده می‌کردیم.

اتاق طبقه زیر که هم کف منزل بود در اختیار کامل مرد پینه‌دوزی به نام مشهدی حسین تهرانی بود که ما به او می‌گفتیم مشتی حسین، این مشتی حسین سالها پیش از ما به آن شهر آمده بود و بعد از پشت سر گذاشتن شغل‌های مختلف شغل پینه‌دوزی را پیشه کرده بود. به قول خودش که می‌گفت، دست به هرکاری زدم رقبای گردن‌کلفت‌م جلوم را گرفتند و تنها کاری که دیدم رقیب ندارد همین پینه‌دوزی است. کاری است بدون دردسر و درآمدش هم آنقدر هست که مرا سیر کند.

اما این مشهدی حسین یا مشتی حسین سرخوردگیهای گذشته‌اش را از طریق دیگری جبران می‌کرد و انتقام رقبای به قول خودش گردن‌کلفتش را از راه

کبوتربازی می‌گرفت. مردی بود میانه بالا با موهای سفید و سیاه و ته ریش جوگند می، بینی عقابی و چشمهای از دو طرف کشیده که سالک روی بینی‌اش به قدر یک سکه، پیچ ریالی از دور به چشم می‌خورد. لباسش همان لباسی بود که از همان روزهای اول دیده بودیم و بساط پینه‌دوزی‌اش را چند قدم بالاتر از در خانه استیجاری و اشتراکی ما کنار کوچه پهن می‌کرد و از صبح تا ظهر و از دو ساعت بعد از ظهر تا اذان شام نیم‌تخت به کفش خلق‌الله می‌انداخت و بخیه به بغل کفش و گیوه و دم‌پایی زن‌ها و بچه‌های اهل محل می‌زد و همه ثروت و دست‌مایه‌اش را اگر به مزایده می‌گذاشتند، به بیست تومان نمی‌رسید. تغار لب‌شکسته‌ای داشت که در آن چرم کهنه خیس می‌کرد و همیشه آب کم و کثیف بدرنگی در ته تغارش ماسیده بود. یک «گزن» و یک جوال‌دوز و چند سوزن کلفت بلند و کوتاه و دو سه کلاف نخ سفید پرک داشت به اضافه «کنده»، کج و معوج درخت توتی که بعنوان سندان یا میز پیش‌دستی از آن استفاده می‌کرد و یک رشته آهنی براق و در دالان خانه هم که ما به آن هشتی می‌گفتیم خم بزرگ آب‌دیده و کهنه‌ای گذاشته بود که این خم خالی‌رل‌بزرگی در زندگی مشهدی حسین‌بازی می‌کرد به این معنی که کبوترهایی را که از دیگران می‌گرفت موقتاً در این خم می‌انداخت و روی در خم تخته‌ای می‌گذاشت تا صاحب کبوتر به او مراجعه کند و پولی بدهد و کبوترش را بگیرد چون مشهدی حسین در حدود سی چهل تا کبوتر جلد و خوش‌پرواز داشت که هر وقت آنها را پرواز می‌داد محال بود یکی دو سه کبوتر همراه گله خودشان برای مشهدی حسین به ارمغان نیاورند.

نیم ساعت به اذان ظهر که بساطش را جمع می‌کرد و در گوشه هشتی خانه می‌گذاشت از پله‌های خشتی که از بغل اتاق ما به پشت بام خانه کشیده شده بود، بالا می‌رفت و کبوترهایش را از آغلی که روی پشت بام اتاق ما قرار داشت بیرون می‌آورد و پروازشان می‌داد و تا ساعت یک و دو بعد از ظهر که بستگی به شانس آن روزش داشت بین یک تا سه چهار تا کبوتر از دیگران

می‌گرفت و شاه‌پرهايشان را با نخ می‌بست و در خمره کنار هشتی می‌انداخت و غروب یا فردای آن‌روز به نسبت ارزش کبوترهای اسیر چیزی از صاحبانشان می‌گرفت و آنها را پس می‌داد، چون کبوتربازان محل هم می‌دانستند که وقتی کبوترشان گم شد کجا باید سراغش را بگیرند.

همان‌طور که گفتم مشهدی حسین همسایه دومی ما دو محل درآمد داشت یکی پینه‌دوزی و دیگری کبوترگیری و شب هم که می‌شد عرق مشهدی حسین قطع نمی‌شد. یا از محل درآمد پینه‌دوزی یا کبوترگیری‌اش یک بطر یا نیم بطر عرق می‌گرفت و در اتاقش را می‌بست و تنها می‌نشست و شام و عرقش را می‌خورد و ظرف شامش را هم لب حوض می‌شست و می‌خوابید و صبح روز بعد باز روز از نوروزی از نو. خیلی شوخ و متل‌گو و دل‌زنده بود. زندگی را به قول خودش خیلی سخت نمی‌گرفت و معتقد بود هرکس آب قلبش را می‌خورد. کفش‌های ما را اغلب مجانی تعمیر می‌کرد، و اگر هم پولی می‌گرفت آنقدر ناچیز بود که ما خودمان خجالت می‌کشیدیم ولی او همیشه در برابر تعارف ما می‌گفت شما چون بچه‌های خوب و همسایه‌های نجیبی هستید من بیشتر از این از شما نمی‌گیرم و اصولاً "دو همسایه برای همین کنار هم زندگی می‌کنند که مشکلات هم را حل کنند و به درد هم برسند و اگر من به قدر یک تعمیر تخت کفش به درد شما نخورم به چه درد می‌خورم و بعد هم روایت و حدیثی که از دیگران یا اهل منبر شنیده بود چاشنی تعارفش می‌کرد و می‌گفت: مثلاً "حضرت سجاد علیه‌السلام می‌فرمایند: همسایه از همسایه ارث می‌برد و وظیفه هر فرد مسلمانی است که به همسایه بغل‌دستی‌اش کمک کند."

دو همخانه آخری ما که در واقع همسایه نبودند و صاحب خانه ما به‌شمار می‌رفتند زن و شوهری بودند که بچه نداشتند، مرد کارگر حمام بود و زنش روزها از خانه بیرون می‌رفت و در خانه دیگران بنداندازی و به اصطلاح "نخه‌گری" می‌کرد و علاوه بر نخه‌گری کارهای دیگری هم از قبیل دست‌فروشی

و شوهر پیدا کردن برای دختران خانه مانده و مردان مجرد و بیوه هم انجام می داد . هفته ای یکبار هم در مقابل مزدی که از ما سه نفر می گرفت لباس های ما را می شست ، زنی بود تقریباً " مسن ولی چون بچه نزااییده بود خوب مانده بود سر و سینه گوشت آلود و پیری داشت و از زیبایی هم بی بهره نبود ، زن و شوهر هر دو مقدس بودند و نماز این زن و شوهر در طول سال و روزه آنها در ماه مبارک رمضان هیچوقت قطع نمی شد . بسیار بسیار دیندار و متدین و مقید و معتقد به اصول مذهب و پاک و ناپاک بودند و روی همین افکار میانه خوبی با مشهدی حسین نداشتند و اغلب زن غلامحسین که ما به او می گفتیم " بی بی " با مشهدی حسین بر سر کبوتر بازی دعوا داشت و می گفت هر کس روی پشت بام بایستد و زیر شکم کبوترها را نگاه کند انگار که به ناموس خواهر و مادرش نگاه می کند و مشهدی حسین خنده رندانه ای می کرد و می گفت : خیلی جوش زن بی بی مرا در قبر خودم می گذارند و تو را هم در قبر خودت . و در آن دنیا هیچکدام جوابگوی هم نیستیم و اینجا بود که بی بی عصبانی می شد و جمله ای که از اهل منبر طوطی وار یاد گرفته بود در جواب مشهدی حسین می گفت که ای مرد خسرالدنیا و الاخره ! (پس تکلیف امر به معروف و نهی از منکر چی میشه ؟) و باز مشهدی حسین از همان خنده های خاص خودش می کرد و می گفت . جواب اونهم با من بی بی . باز هم فرمایشی هست ؟

هفته ای دو سه روز این بگومگو و مشاجره لفظی بین بی بی زن استاد غلامحسین ، و مشهدی حسین در می گرفت و وقتی ما به مشهدی حسین می گفتیم ، برادر سر به سر بی بی نگذار یک وقت می بینی عصبانی شد و تو را از این خانه جواب کرد ، شانه ای بالا می انداخت و می گفت اگه می تونست تا حالا کرده بود ! و بعد قیافه آمرانه ای به خودش می گرفت و می گفت بعد از من کی میاد این " سرداب " و که تا کمرش لجنه اجاره کنه ؟ اینهم منم که به ضرب عرق خودمون نیگردداشتم و روماتیسم نگرفتم اگر نه هرکی جای من بود تا حالا

تو این مرده شورخونه^۶ خیس هفت کفن پوسونده بود ، وقتی سر برج بی بی چشمش به این اسکناس های پشت گلی و پشت سبز میفته و پونزده تومن می شمرم و توی مشتش میذارم نیشش تا بناگوش و همیشه و ابروهاش میره تا فرق سرش . بی بی هم می دونه که کجا بزنه ما دردمون نیاد . . . اما از طرز حرف زدن مشهدی حسین و دعواهای تند گاهی از اوقات بی بی ، معلوم بود که ته دلشان نسبت به هم صاف نیست .

. . . یک روز بعد از ظهر اواخر شهریور بود که دیدیم بی بی زن اوستا غلامحسین همراه باربری که خمره ای در حدود دو برابر و نیم خمره مشهدی حسین پینه دوز به پشت داشت وارد حیاط شدند و باربر به دستور بی بی خمره را از پله ها بالا برد و روی پشت بام اتاق ما و بغل آغل خشت و گلی کبوترهای مشهدی حسین گذاشت و رفت .

از بی بی پرسیدیم این خمره را می خواهی چه کنی ؟
گفت غلامحسین (شوهرش) خیلی ترشی دوست داره ، می خوام سرکه بندازم و براش ترشی درست کنم .

روز بعد بی بی ده دوازده من انگور رسیده و آبدار در چند نوبت به خانه آورد و روی چادرشی که در صحن حیاط پهن کرده بود ریخت و آشغال هایش را سوا کرد و بعد وضو گرفت و آداب و رسومی را که ذکرش در اینجا لزومی ندارد به جا آورد و انگورها را در سینی ریخت و در چند نوبت روی پشت بام برد و داخل خم ریخت و سرش را هم با تخته و پارچه بست و رفت تا شام هر شب شان را روبراه کند و از فردا هم می دیدیم که گاهی بی بی بادنجان می جوشاند و در آفتاب پهن می کند که خشک شود و گاهی مقداری پیاز می خرید و با دقت ریز و درشتشان می کرد و خاکهایشان را می گرفت و آشغال های پیازها را جدا می کرد و روز دیگر فلفل می جوشاند و تندی فلفل ها را می گرفت و معلوم بود که اینها هم سایر لوازم اولیه^۷ تهیه ترشی زمستانی بی بی است .

نمی دانم یک ماه و نیم از این ماجرا گذشت ، یک ماه گذشت ، چهل روز گذشت ، چند روز گذشت که یک روز دیدیم بی بی روی پشت بام ایستاده و به شیطان لعنت می کند و با صدای بلند استغفار می طلبد و بلند بلند با خودش حرف می زند .

خوب یادم است که من لب حوض نشسته بودم و جوراب هایم را که آب مال کرده بودم در داخل حوض آب می کشیدم که روی بند پهن کنم دیدم بی بی با عجله از پله ها پایین آمد و آنطرف حوض ایستاد و یک پایش را روی لبه حوض گذاشت و یک دستش را هم به کمرش زد و گفت :

— یعنی شما می گین شراب شده ؟

من از همه جا بی خبر " یکه " خوردم . گفتم چی شراب شده بی بی ؟
— سرکه هام .

— کدوم سرکه ها بی بی ؟

— همون خم روی پشت بوم دیگه .

— چطور شراب شده ؟

— نمی دونم ، شرابه ، شراب شده ، تلخ شده . نجس شده چه خاکی به سرم بریزم .

یادم آمد که بی بی در حدود یک ماه و نیم قبل روی پشت بام سرکه انداخته بود حالا گویا سرکه اش شراب شده .

گفتم والله بی بی نمی دانم ، چطور شما فهمیدید شراب شده .

— گفت چشیدم که الهی آکله فرنگی بگیرم ، نجس بود ، شراب بود ،

تلخه ، تلخه . . . تلخ بود ، یعنی شما می گین وقتی من سرکه انداختم ناپاک بودم ؟

خنده ام گرفت . گفتم :

— چه عرض کنم بی بی . . . از اوستا غلامحسین بپرسین !

. . . مثل اینکه جواب مرا نشنیده باشد گفت :

— حالا می‌گین برم پهلوی مجتهد؟

— برای چی بی‌بی؟

بی‌بی در حالیکه دستهایش می‌لرزید دستک‌های چادرش را پشت سرش
گره زد و گفت:

— بیاد تکلیف «خم» و معلوم کنه. تمام زندگی من نجس شده! جواب اون

دنیا رو چی بدم، جواب خدا و پیغمبرو چی بدم؟

گفتم: بی‌بی ناراحت نباشین شما که نمی‌خواستین شراب درست کنین
سرکه انداختین خدا خواسته شراب شده. شما چه گناهی کردین البته برین
از مجتهد و پیشنماز بپرسین هر دستوری داد اجرا کنین. ولی آخر چطور
سرکه مبدل به شراب میشه؟

گفت — قاعده‌اش اینه که وقتی انگورو در خم ریختن تا چهل روز نباید
سرخمو واکنن و نباید هوا ببینه و تگون بخوره ولی اگر سرخمو وا کردن یا
خم تگون خورد و جابه‌جا شد سرکه تبدیل به شراب میشه.
پرسیدم:

— وقتی شما رفتین روی پشت‌بام سر خم دست خورده بود؟
گفت:

— نه به خدا، نه به جدم، به مرگ غلامحسین که می‌خوام دنیاش نباشه
نه، مثل روز اولش بسته و دست نخورده بود.

گفتم: چه می‌دانم والله هرچه قسمت باشه بی‌بی همونه. ناراحت نباشین.
شب شوهر بی‌بی از سرکار آمد بی‌بی جریان را در دوسه جمله برای
شوهرش گفت و بعد دوتایی روی پشت‌بام و به سر خم رفتند کلی باهم بگومگو
کردند و بی‌بی تقصیر را به گردن شوهرش می‌انداخت که تو آن روز که من
انگورها را تمیز می‌کردم پاک نبود و چشمت به انگورها افتاد و باعث معصیت
شدی و اوستا غلامحسین به بی‌بی ظنین بود و می‌گفت هر آتشی هست از گور
تو بلند شده و از آن طرف مشهدی حسین پینه‌دوز آمد و وقتی فهمید که خم

سرکه بی بی مبدل به شراب شده سری از روی تأسف جنباند و پرسید :

حالا می خواهید چکار کنید ؟

بی بی گفت باید برویم پهلوی مجتهد هردستوری داد اجرا کنیم و درواقع چاره ای هم جز این نبود .

آن شب گذشت و فردا بی بی رفت پهلوی مجتهد و مجتهد هم گفته بود باید خم را به خارج شهر ببرید و در گودالی بیندازید و خاک رویش بریزید و کفاره بدهید و برای اینکه گناهانتان پاک بشود و بخشیده شوید دراولین فرصت بدهید یک منبر هم روضه برایتان بخوانند و از این حرفها .

وقتی بی بی فتوای مجتهد را به خانه آورد مشهدی حسین در تأیید فرمایشات آقا شروع کرد به صحبت کردن از عذاب جهنم و جزای شرابخوار و شرابگیر و شرابفروش . که اگر کسی شراب بیندازد در آن دنیا چند هزار سال در آتش جهنم خواهد سوخت و اگر کسی دانسته یا ندانسته دست به خم شراب بزند و یا از کنار خم رد بشود تا روز رستاخیز یک لنگ پا باید در میان جهنم بایستد و کفاره پس بدهد و چه و چه و چه . . . وقتی خوب توی دل بی بی و اوستا غلامحسین را که آن روز از ترس معصیت به سرکار نرفته بود خالی کرد گفت :

حالا اینها همه هیچ ، اگر دولت بو ببرد که شما در خانه شراب قاچاقی انداخته اید حداقل دو سال باید به زندان بروید و من همراهش در فکرم که چطور این خم را از خانه ببریم که در و همسایه نفهمند ، چون اگر همسایه ها بفهمند حتماً به مفتش خبر می دهند و کار خراب ترمی شود و راست هم می گفت . بی بی و شوهرش به دست و پای مشهدی حسین افتادند که تو را به هرکه می پرستی خودت فکری برای این کار بکن .

مشتی حسین قیافهء فیلسوفانه ای به خودش گرفت و کمی دور حیاط و اطراف حوض قدم زد و اوضاع را بررسی کرده و نحوه چگونگی انجام کار را سبک سنگین کرد و بعد گفت :

— من ترتیب این کار را می‌دهم ولی مبادا به کسی بگویید و یا از در و همسایه کسی بو ببرد .

بی بی و شوهرش به دست و پای مشهدی حسین افتادند که تو را به جان حضرت علی اکبر قسم هرچه زودتر این کار را بکن و هرچی پول بخواهی به تو می‌دهیم .

مشهدی حسین یک دور زبانش را روی لبهایش گرداند و گفت من پول نمی‌خواهم و در راه رضای خدا و حق همسایگی این کار را برای شما می‌کنم خیالتان راحت باشد . همینکه غروب شد مشتی حسین سی چهل بطری خالی که در اتاقش داشت و قبلاً " عرق‌هایش را خورده بود به روی پشت بام برد و سی چهل تا بطری و نیم بطری خالی هم از خارج تهیه کرد و همینکه هوا تاریک شد رفت روی پشت بام و دست به کار شد و تا نزدیکیهای اذان صبح در هوای آزاد نزدیک هفتاد هشتاد بطری و نیم بطری شراب ناب از خمره بی بی گرفت و در بطری‌ها ریخت و دور اتاق و زیر تختش چید . فردا صبح هم که آفتاب زد تفاله‌های انگورها را در چاهک کنار پاشوره حوض که مخصوص آب باران بود ریخت و با دقت خم را شست و تمیز کرد که بون دهد و بعد خم را روی دوش باربری گذاشت و پنج قران هم کف دستش گذاشت که به خارج شهر ببرد و بلایی به سرش بیاورد . و از آن روز بی بی چنان با مشهدی حسین پینه دوز بر سر لطف آمد و مهربان شد که می‌نشست و برمی‌خاست دعایش می‌کرد . و اغلب شام و ناهار که می‌پخت یک بشقاب یا یک بادیه هم برای مشهدی حسین به در اتاقش می‌برد .

زمستان سرد آن سال گذشت . اسفندماه رسید زمین نفس کشید . بوی

بهار همه جا پیچید مردم خودشان را برای عید نوروز آماده می‌کردند .

شب‌ی که فردای آن روز عید بود مشهدی حسین به در اتاق ما آمد و گفت

امشب شام را می‌خواهم دور هم باشیم و از ما قول گرفت شام را با او و در

اتاقش بخوریم :

ساعت هشت شب ، من و آشیخ محسن و فرج الله خان نقاش روی زیلوی کفاتاق مشهدی حسین نشسته بودیم . مشهدی حسین شام کبوتر درست کرده بود و سه چهارتا کبوتر سرخ کرده بود ، چاشنی مفصلی هم به آن زده بود و وقتی سفره را انداخت سه چهار بطر شراب هم کنار ساط گذاشت و لیوانها را پر کرد و چون آشیخ محسن نمی خورد من و فرج الله نقاش و خود مشهدی حسین دلی از عزا درآوردیم .

سه چهار لیوانی که خالی شد مشهدی حسین گفت :

— بچه ها فهمیدین چطور شد؟

— گفتیم نه...! چی چطور شد؟

در حالی که خنده رندانه ای دو ردیف لثه های کم دندانها را نمایان می ساخت گفت :

— اگر قول بدین به بی بی نگین میگم .

— گفتیم قول میدیم بگو .

گفت : از روز دومی که بی بی انگورها را در خم ریخت و سرش را بست من هرروز که برای گفتن هواکردن روی بام می رفتم آهسته و با دقت سر خم را باز می کردم و چوب گفتن پرانی ام را به مدت هفت هشت دقیقه در خم می چرخاندم و خم بی بی را حسابی به هم می زدم !؟ و حالا این همان شرابی است که در اثر آن به هم زدنها درست شده است !

پهلوان
محلہ ما

ورود اللهيارخان همسايه جديد منزل يدالله خان فصل تازه‌اي در زندگي ساکنان کوچه ما گشود و همه‌ها صحبت همسايه تازه يدالله خان بود .

آخر اين مستأجر تازه محله ما که يك مستأجر عادي نبود ، ميگفتند او پهلواني است که در دنيا تالي ندارد ، تا بحال هيچکس پيدا نشده که پشتش را بخاک برساند ، دو خروار بار را با يکدستش بلند مي کند ، و در يك نشست چهار پرس چلوکباب ميخورد و زير تانک مي خوابد و هيچ طوريش نمي شود ، شصت و پنج سانتيمتر فقط قطر گردنش است و جان کلام از مفاخر مملکتی است و تنها کسی است که نام وطن ما را در دنيا بلند آوازه ساخته ... و با اين ترتيب تصديق مي کنيد که جا داشت ورود اللهيارخان به کوچه ما فضل تازه‌اي در زندگي ساکنان کوچه و پس‌کوچه‌هاي محله ما باز کند و از شما چه پنهان چون بنده افتخار همسايگي يدالله خان و مستأجر تازه را داشتم بخودم حق ميدادم که گردنم را شق و رق تر از ساير اهالي محل بگيرم ، آخر اين جور سعادت‌ها کمتر نصيب هرکسي مي شود .

اللهيار خان خودش بود و مادرش و دو اطاق بالاخانه يدالله خان را احاره کرده بودند... اما ميگفتند خيلي هم سي کس و کار نيست . کلي (نوجه)

دارد که هرکدام به تنهایی صد نفر را حریفاند و اینها فدائی پهلوان اللهیارخان هستند و اگر کسی خدای نخواست به اللهیارخان چپ نگاه کند و یا به او بگوید بالای چشمش ابروست نوچه‌هایش شکم طرف را پاره می‌کنند و مردم محله و بخصوص کوچه ما از آن روز با دم‌شان گردو می‌شکستند که با آمدن اللهیارخان و طرفدارانی که دارد دیگر هیچکس نمیتواند به ساکنان کوچه ما زور بگوید یا مأمور مالیات که آمد اللهیارخان حسابش را میرسد و یا اگر سپور محله طبق معمول دلش نخواست خاکروبه‌های ما را ببرد و کوچه ما را تمیز کند با یک اشاره پهلوان اللهیارخان کلکش کنده است و خلاصه اینکه پهلوان اللهیارخان برای ما حکم فرشته‌نجات را پیدا کرده بود.

از حق هم نباید گذشت که همان یکی دو روز اول اللهیارخان «دم برق» حسابی از قصاب محله بجرم کم فروشی و مشهدی مصیب سپور بجرم دیر بردن زباله‌ها گرفت و احترام و محبوبیت فوق‌العاده‌ای بین ساکنان محله ما پیدا کرد. وقتی سروکله پهلوان اللهیار در کوچه پیدا میشد زن‌ها با احترام، مردها با تواضع، پسر بچه‌ها با شوق و حسرت و دخترهای پا به سن گذاشته با عشق و تمنا به قد و بالای او نگاه می‌کردند و ای بسا که دخترها و زنهای جوان در دل قربان صدقه‌اش هم میرفتند، خدا میداند، من چه میدانم. تنها چیزی که از زندگی اللهیارخان برای در و همسایه مجهول مانده بود مسئله شغلش بود که نمیدانستند چکاره است از هرکس می‌پرسیدیم اللهیارخان چکاره است؟ میگفتند پهلوان است، می‌گفتیم میدانیم پهلوان است، اما شغلش چیست کسی نمیدانست، آخر تنها پهلوان بودن که شغل نشد، نوکر دولتی، مأمور اداره‌ای، پاسبانی، امنیه‌ای، رنگری، بنائی، نجاری، معماری، آهنگری چیزی باید باشد وگرنه پهلوان بودن تنها که شغل نمیشود.

میگفتند اختیار داری آقا، پهلوان اللهیارخان پهلوانی است که دو خروار بار را روی یک دستش نگه میدارد! یعنی چه! اینهم باز شغلی نشد، حرث‌قیل شرکت باربری اتوشیشه هم پانزده تن بار را برمیدارد ولی...

میگفتند اللهیارخان پهلوان است و حرمتش واجب و نباید پایی اش بشویم و اصرار کنیم چون ممکن است اوقاتش تلخ بشود و تلخ شدن اوقات پهلوان هم شوخی نیست.

سه چهار ماهی از ورود اللهیارخان گذشت و در این مدت کوچه ما و خانه یدالله خان صاحبخانه اللهیار خان شده بود پاتوق دوستان و نوجه‌های اللهیارخان، آنهم ماشاءالله چه نوجه‌هایی، هرکدام یک سر و گردن بلندتر از خود پهلوان اللهیارخان... اما کی حرأت داشت بگوید چرا؟... آخر اوقات پهلوان تلخ میشد و تلخ شدن اوقات پهلوان هم کار شوخی نبود.

یک روز دیدیم که مشتی اعلان به در و دیوار کوچه و محله ما و خیابان‌های شهر چسبانده‌اند و مردم را برای تماشا و زورآزمایی بین سه پهلوان نامی کشور بمیدان آسید محمود دعوت کرده‌اند یکی از این سه پهلوان که عکسش زینت بخش اعلان‌های دیواری شده بود همین پهلوان اللهیارخان خود ما بود و دوپهلوان دیگر از محله‌های دیگر شهر بودند که با پهلوان ما برقابت برخاسته بودند.

غله و لوله‌ای در کوچه و پس‌کوچه‌های محله ما بپا شده بود و از اینکه پهلوان اللهیارخان کوچه و محله ما را بلندآوازه ساخته و اسم و عکسش را به در و دیوار چسبانده بودند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدیم و زن و مرد و خرد و کلان روزشماری می‌کردیم که هرچه رودتر روز مسابقه برسد و ما برای تماشا و زورآزمایی سه پهلوان نامی به محل مسابقه برویم.

بالاخره آن روز رسید و مردم کوچه و محله ما هم مثل سایر اهالی شهر بطرف میدان آسید محمود هجوم بردند.

دور تا دور میدان آسید محمود لااقل ده پانزده هزار زن و مرد و پیر و جوان و دختر و پسر بهم زور می‌آوردند و از مأمورین انتظامی قنذاق تفنگ و چوب باتون و مشت و سیلی واردنگ می‌خوردند و از رو نمی‌رفتند و برای دیدن صحنه زورآزمایی مثل مور و ملخ از سر و کله هم بالا می‌رفتند.

آفتاب چهار بعد از ظهر جمعه مرداد ماه، گرد و خاک ناشی از تقلاي جمعيت، داد و فریاد و ضجه و ناله بچه‌های زیر دست و پا مانده، میدان آسید محمود را بصورت صحرای محشر بهمان کیفیتی که واعظین برای ما تعریف کرده‌اند درآورده بود مثل اینکه زیر میدان را آتش کرده بودند، اما هیچکدام از اینها دلیل برای این نمیشد که مردم ورزش‌دوست و علاقمند به افتخارات ملی را از دیدن مسابقه محروم کند.

مسابقه شروع شد و داور مسابقه که مرد خپله و چهارشانه‌ای بود بعد از خواندن یک خط شعر پهلوانی که بیادم نمانده آغاز مسابقه را اعلام کرد و گفت اکنون پهلوان ارسلان خان (یکی از سه پهلوان) الاغی را با دندان بلند میکند.

چهارپایه بلندی که دوبرابر قد الاغ بود وسط میدان گذاشتند و پهلوان ارسلان خان روی چهارپایه ایستاد و سر طناب نسبتاً "بلندی را دو دور زیر شکم الاغ مادرمرده پیچید و قلاب کرد و یکسر طناب را هم میان دو ردیف دندان‌ش گرفت و کمر خمیده‌اش را راست کرد و الاغ از زمین بلند شد و بین زمین و آسمان شروع کرد بدست و پا زدن.

غریو شادی از جمعیت برخاست و فریاد زنده باد پهلوان ارسلان ماشاءالله پهلوان، بر چشم شور لعنت، در فضای پر گرد و خاک میدان آسید محمود طنین انداخت.

پهلوان ارسلان خان چند لحظه بعد الاغ را از همان بالا ولش کرد و صدای داور مسابقه دوباره در فضای میدان پیچید... دنیا یکام مردان قوی است... اینک جهان پهلوان الیاس خان قاطری را با دندان بلند میکند... در میان شور و هلهله و کف زدن‌های جمعیت مرد درشت اندامی با بازوهای پیچیده و تن و بدن ورزیده روی همان چهارپایه ایستاد و بهمان کیفیت قاطر را با دندان بلند کرد... باز فریاد شادی و زنده باد پهلوان الیاس خان در فضا پیچید.

نوبت به پهلوان اللهیار خان پهلوان محله ما رسید آنچه قدرت در بدن داشتیم در گلو جمع کردیم و آنچه نیرو در بازو داشتیم به کف دستهایمان منتقل کردیم و شروع کردیم بکف زدن و فریاد کشیدن و زنده باد گفتن برای پهلوان اللهیار خان، آخر او آبروی محله ما بود، حیثیت کوچه ما بود او بیشتر از اینها به گردن ما حق داشت و وظیفه ما بود که هرچه بیشتر پهلوان خودمان را تشویق و ترغیب کنیم اما چکنیم که نفس ما برای داد کشیدن بیشتر از آن نبود که حق پهلوان اللهیار خان بود.

پهلوان اللهیار خان روی چهار پایه ایستاد و داور اعلام کرد اکنون پهلوان، الاغ و قاطر را با هم بلند می کند.

دلها در سینه ها می طپید چشم ها از حدقه ها درآمد به بود فشار جمعیت از جلو و عقب و پهلو شدت پیدا کرده بود و بهمان نسبت بر شدت ضربات قنداق تفنگ و چوب باتون و مشت و اردنک مأموران انتظامی هم برای حفظ انتظامات افزوده شده بود اما کی گوشش به این حرفها بدهکار بود؟

الاغ و قاطر را بغل هم نگهداشتند و طنابی از زیر شکم الاغ و قاطر گذراندند و هر دو را از پهلو بهم بستند و بهمان ترتیب پهلوان اللهیار خان الاغ و قاطر را با دندان از زمین بلند کرد و غریو و فریاد شادی مردم، میدان را به لرزه درآورد.

... قسمت دوم مسابقه شروع شد و داور در حالیکه شعارهای پهلوانی میداد که... عقل سالم در بدن سالم است... اعلام کرد اکنون پهلوان ارسلان خان یک آجر را بمغزش می کوبد و خرد می کند.

پهلوان بوسط میدان آمد و آجری را به هوا انداخت و سرش را زیر آجر گرفت، آجر در هوا چرخی زد و مثل توپ بمغز پهلوان ارسلان فرود آمد و چهار پاره شد.

داور در میان کف زدنهای تماشاگران اعلام کرد اینک پهلوان الیاس دو آجر را بهم می بندد و بمغزش می کوبد... ز نیرو بود مرد را راستی.

پهلوان الیاس دو آجر را با نخ بهم بست و بهوا انداخت و سرش را زیر آجرهای بهم بسته شده گرفت و لحظه‌ای بعد آجرها به مغزش نشست و هشت پاره شد داور فریاد زد . . . موفقیت از آن مردان قوی است . . . حالا پهلوان اللهیار خان چهار آجر را به مغزش می‌کوبد و خرد می‌کند .
فریاد از جمعیت برخاست ، پهلوان ما چهار آجر قزاقی را با نخ بهم بست و بهوا انداخت و بمغزش کوبید ، آجرها شانزده پاره شد .
صدای داور در فضای میدان طنین انداخت .

برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی که در نظام طبیعت ضعیف پامال است
... مسابقه ادامه دارد . . . و اینک پهلوان ارسلان خان روی زمین می‌خواهد و یک اتومبیل از روی سینه ایشان عبور میکند .
در میان بهت و حیرت تماشاگران پهلوان ارسلان روی زمین خوابید و یک صفحه هفت هشت متری تخته سه‌لا روی سینه‌اش انداخت و یک اتومبیل سواری از روی سینه‌اش گذشت و پهلوان سالم از روی زمین برخاست .
... جل‌الخالق !

صدای داور مسابقه برای چندمین بار به گوش رسید . . . به ورزش نما عقل و تن را قوی . . . اینک پهلوان الیاس خان می‌خواهد و یک اتوبوس از روی سینه‌اش می‌گذرد همین کار را کرد و سالم از زیر اتوبوس بیرون آمد ، فریاد داور بلند شد .

... عقل سالم در بدن سالم است . . . هم اکنون جهان پهلوان اللهیار خان (غریو شادی از جمعیت برخاست) زیر غلتک می‌خواهد .
نفس در سینه‌ها حبس شد ، صدا از کسی بیرون نمی‌آمد و قفسه‌های سینه‌مان مثل آدم‌های تنگ تنفسی بالا و پائین میرفت .

پهلوان محله ما روی زمین دراز کشید و یک غلتک بیست تنی یا بقول دیگر « جاده سفت‌کن » از روی سینه‌اش عبور کرد ، تماشاگران چشمهایشان را بسته بودند و زیر لب آیت‌الکرسی و انا انزلنا می‌خواندند و بطرف او فوت

می کردند و برای سلامتی پهلوان دعا می کردند .

پهلوان اللهیار خان در میان حیرت و بهت جمعیت برخاست و ایستاد ، غریو شادی از جمعیت برخاست دست پهلوان اللهیارخان پهلوان محله ما بعنوان قهرمان اول مسابقه بوسیله داور بلند شد و جمعیت بطرف پهلوانان هجوم آورد و پهلوان اللهیار خان را سر دست بلند کردند .

پهلوان اللهیارخان با آن تنه درشت و سنگین مثل کبوتر روی دست مردم ورزشدوست بال بال می زد .

... پس از فروکش کردن آتش احساسات جمعیت داور اعلام کرد اینک جوایز گرانبهای که از طرف ورزشدوستان و مؤسسات ورزشدوست و طرفداران ورزش تهیه شده بوسیله جناب آقای شهردار محله آسید محمود به قهرمان اول مسابقه پهلوان اللهیارخان تقدیم می شود .

— پنج هزار آجر قزاقی از طرف صنف کوره پز به پهلوان اول مسابقه اللهیار خان تقدیم می شود این آجرها در کوره کربلائی عباس کوره پز پخته شده و صد سال ضمانت دارد ، همیشه ساختمان های خود را با آجرهای قزاقی کوره کربلائی عباس کوره پز بسازید .

— کارخانه تنبوشه سازی «استحکام» دویست متر تنبوشه سفالی اهدا نموده که به پهلوان تقدیم می شود ، این تنبوشه ها در حرارت دویست و هفتاد درجه پخته شده و مخصوص راه آب ، مجرای مستراحها و لوله فاضل آب و حمام — هاست ، تلفن تنبوشه سازی استحکام ... صفر ، صفر دو صفر ، صفر می باشد ! — از طرف باغ وحش یک جفت فیل دوازده ساله اهدا گردیده که به پهلوان تقدیم می کنیم .

همیشه از باغ وحش دیدن کنید و از تماشای فیلم های مجانی باغ وحش لذت ببرید ... باغ وحش گردشگاه خانوادگی شماست ! ورودیه دو تومان . مؤسسه دامپروری «دام زاده» چهار رأس گاو میش اهداء نموده که به پهلوان تقدیم میشود . مؤسسه دامپروری دام زاده موفق شده است علاوه بر اصلاح

نژاد گاوها و سایر احشام روزانه ده تن شیر مصرفی اهالی محترم شهر را تأمین کند، همیشه شیر تازه و سالم دامپروری دام زاده میل کنید.

— موء سسه ساختمانی نوساز، سی و دو عدد تیر آهن بیست و پنج متری تقدیم پهلوان می کند، تیر آهن های این موء سسه بادوام، محکم و قابل اطمینان است و در تمام بناهای مستحکم تیر آهن های نوساز بکار میرود شماره تلفن . . . کارخانه چوب بری « الوارپور » چهل قطعه الوار و چوب مخصوص اهدا نموده که تقدیم پهلوان میشود، بهترین الوارهای چوب گردو را از کارخانه چوب بری الوارپور تهیه کنید.

انجمن خیریه شماره ۱۹۳ یک قاب عکس خاتم کاری با عکس اعضاء هیئت مدیره انجمن اهدا نموده که تقدیم پهلوان میشود.

این انجمن هدفش خدمت به مردم و انجام کارهای عام المنفعه و جمع آوری اطفال بی سرپرست است و تصدیق می کنید که بدون همکاری و کمک شما هموطنان عزیز نمیتواند بخدمات عام المنفعه خود ادامه بدهد، کمک شما هر قدر هم ناچیز باشد برای ما موء ثراست شماره حساب جاری انجمن ۲۱۸۴۷۵۶ می باشد. . . . دردسرتان ندهم، تا وقتی من بودم در حدود دویست قلم جایزه به پهلوان اللهیارخان داده شد که در میان آنها خروس بود، مرغ بود، گاو میش بود، خرس بود، کوزه سفالی بود، گربه بود، دیگر عرض کنم سگ بود، قاطر و الاغ و اسب بود، سنگ قبر و سنگ های ساختمانی بود که همه اینها از طرف موء سسات و سازمانهای تهیه کننده و فروشنده البته ورزشدوست به پهلوان محله ما اللهیارخان تقدیم شد.

چون کار داشتم بیشتر از این در محل مسابقه نماندم و رفتم و کارم را انجام دادم و بخانه آمدم.

یکی دو ساعت از شب گذشته بود که دیدم آرامش کوچه ما بهم خورده و سروصداهای بی سابقه ای به گوش میرسد.

در حیاط را باز کردم و به داخل کوچه سرک کشیدم دیدم پهلوان اللهیار

خان جوایزی را که در مسابقه گرفته با کمک نوجه‌هایش به داخل خانه کوچک یدالله خان حمل می‌کند ولی مگر این همه جایزه در آن خانه کوچک و صحن چهل پنجاه متری منزل یدالله جا می‌گرفت؟ و یا فیل و گاومیش اللهیارخان با آن تن و توشه از در کوتاه و توسری خورده خانه یدالله خان تو میرفتند؟ ناچار برای بردن فیل به داخل خانه سر در خانه یدالله خان مادرمرده را خراب کردند باز هم نشد.

گاومیش‌ها وحشت کرده بودند و خودشان را به در و دیوار میزدند سگ‌ها وحشت زده پارس می‌کردند و مرغ و خروس‌های پابسته در عرض و طول کوچه پروبال میزدند و جیغ می‌کشیدند.

پنج هزار آجر مرحمتی پهنای کوچه را بسته بود و ترس از افتادن الوارها و تیرآهن‌هایی که به اللهیار خان داده شده بود و عمودی به دیوار تکیه داده بودند اهل کوچه را بهت زده و نگران کرده بود.

در و همسایه جمع شده بودند و دنبال را چاه می‌گشتند که چکار کنیم؟ اینهمه جایزه که در خانه یدالله خان جا نمی‌گیرد. اگر به اللهیارخان هم بگوئیم که برادر این چه قشقرقی است بپا کرده‌ای اوقاتش تلخ میشود.

اللهیار خان هم مثل گراز تیرخورده بخودش می‌پیچید و منتظر تصمیم اهل کوچه بود... و در عین حال دستش را به کمرش زده بود و با غرور و نخوت به جوایزی که برده بود نگاه می‌کرد.

چاره‌ای نبود اللهیارخان پهلوان محله و مایه افتخار و سربلندی ما بود نمیشد که در چنین وضعی دست تنه‌ایش گذاشت، باید هرطوری هست کمکش کنیم و راه حلی جلو پایش بگذاریم

قرار شد جوایز را بین خودمان تقسیم کنیم و هرکدام بسهم خود و میزان توانائی و وسعت خانه‌هایمان قسمتی از جوایز را برای پهلوان اللهیار خان نگهداری کنیم، چون جز این چاره‌ای نبود... و اگر اوقات پهلوان تلخ میشد... میدانید چه میشد؟

از جوايز مرحمتی به پهلوان اللهيارخان نگهداری یک فیل و یک گاومیش و دو تا شتر و سه تا سگ و هزار و پانصد عدد آجر و پنجاه متر تنبوشه و چهارتا خروس و ده تا مرغ و چهارتا تیر آهن به بنده واگذار شد و بقیه را هم سایر همسایه‌ها بین خودشان تقسیم کردند و بخانه‌هایشان بردند که نگهداری کنند.

الان مدتیست صبح که میشود سروکله پهلوان اللهيارخان در خانه یکی یکی مان پیدا میشود و از حال و احوال فیل و مرغ و خروس و سگ و خرس و فیل و قاطر و اسب و آجر و تنبوشه‌اش جویا میشود، و وای بحال همسایه‌ای که در نگاهداری یکی از جوايز پهلوان کوتاهی کرده باشد و یا فیل و گاومیش و اسب و استرش را قشو نکرده باشد.

هرچه زحمت می‌کشیم و پیدا می‌کنیم یا سگ اللهيارخان می‌خورد یا خرس و گراز و فیل و گاومیش و گربه و خر و الاغش.

... و اگر هم بگوئیم آخر پهلوان ما چه گناهی کرده‌ایم که کار بکنیم و بدهیم خرس و فیل و اسب و قاطر و سگ تو بخورند... اوقاتش تلخ میشود، و وای بوقتی که اوقات پهلوان تلخ بشود... خدا آنروز را نیاورد.

گردش
نوروزی

« چند سال پیش قرار بود اتوبوس‌های شهری را زنانه و مردانه کنند ،
به‌این عبارت که خانم‌ها در یک اتوبوس بنشینند و مردها در اتوبوس دیگر » .

... شمسعلی پس از سالها دوری و مفارقت هوس کرد برادرش حاجی
عینعلی را که در بازار تهران دکان داشت و از بازاریان نسبتاً معتبر بشمار
میرفت ببیند .

روی این اصل ایام عید به اتفاق همسرش عصمت خانم و تنها پسر سه‌ساله
شان بمانعلی که او را « بمونعلی » و گاهی هم « بمونی » صدا می‌کردند و
نام می‌بردند با اتوبوس به تهران آمدند و مهمان حاجی عینعلی شدند که
هم عید دیدنی کرده باشند و هم گردش در تهران و در واقع کاری که هم
فال باشد و هم تماشا .

پرواضح است که با آمدن داداش و زن داداش از شهرستان پس از چندین
سال مفارقت آنهم در ایام فرخنده نوروز چه شور و شعفی که در خانه حاجی
عینعلی بپا نمی‌شود و به مصداق :

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد .

بچه عموها که دوپسر و یک دختر پنج تا سیزده چهارده ساله حاجی عینعلی باشند با دیدن پسر عمویشان بمونعلی یا «بمونی» دیگر سرازیا نمی شناختند. چند روز اول عید به دید و بازدید دوستان و افراد فامیل و آشنایان دور و نزدیک گذشت و چون بازار تعطیل بود و حاجی عینعلی هم بیکار هرکجا برای دید و بازدید عید یا گردش میرفتند دستجمعی با اتومبیل شخصی عمو عینعلی می رفتند و کمتر احتیاج به تاکسی و اتوبوس پیدا می کردند. مراسم عید و دید و بازدیدها تمام شد و روز سیزده را هم همه افراد فامیل در حاشیه رودخانه جاجرود که بخانه عمو عینعلی نزدیکتر بود، گذرانند (چون منزل حاجی عینعلی در حدود تهران پارس قرار داشت) دو روز بعد از سیزده که ادارات و از جمله بازار باز شد و کارها روال عادی خودش را پیدا کرد شمسعلی و خانمش به فکر خرید و سروسو وغات افتادند و روز پانزدهم فروردین شال و کلاه کردند و سه نفری شمسعلی و عصمت خانم و «بمونی» عازم خرید شدند.

حاجی عینعلی قبل از رفتن به مغازه یا حجره اش به شمسعلی (اخوی) راه و چاه اتوبوس نشستن و راه و رسم خرید در بازار را یاد داد و سفارش های لازم را کرد و از جمله متذکر شد که چون اتوبوس های خط سیر آنها زنانه و مردانه است عصمت و بمونی سوار اتوبوس زنانه می شوند و شمسعلی سوار اتوبوس مردانه، در آخر خط که آخرین ایستگاه باشد پشت (پارک شهر) پیاده می شوند، هرکدام که زودتر رسیدند همانجا قدری می ایستند تا دیگری برسد و در آنجا هم را پیدا کنند.

شمسعلی پس از گرفتن دستورات از اخوی و راهنمایی های زن داداش (همسر عینعلی) از خانه خارج شدند و طبق دستور عصمت خانم و بمونعلی «بمونی» سوار اتوبوس زنانه شدند و شمسعلی سوار اتوبوس مردانه.

چون اتوبوس حامل شمسعلی زودتر پیر شد بالطبع زودتر هم براه افتاد. در آخر خط شمسعلی از اتوبوس پیاده شد و همانجا پشت به دیوار به

نرده‌های پارک شهر تکیه داد تا عصمت و بمونی با اتوبوس بعدی برسند .
 در ایام عید شمسعلی و عصمت خانم و بمونی یکی دوبار با اتومبیل آقا داداش
 به حدود بازار و به حجره حاجی عینعلی رفته بودند و تا حدودی به بازار
 و اطراف سبزه میدان و چهارراه گلوبندک بفهمی نفهمی آشنا شده بودند
 اما نه آنطور که باید و شاید . زن و شوهر قبل از سوار شدن در اتوبوس باهم
 قرار گذاشتند که چنانچه در بازار احیاناً "هم را گم کردند به حجره حاجی
 عینعلی که بلدند بروند و منتظر دیگری بشوند .

انتظار شمسعلی بیش از انتظارش طولانی شد و خبری از عصمت و بمونی
 نشد ، حالا نگو که اتوبوس حامل عصمت و بمونی ساعتی بعد پانصد قدم
 بالاتر از محل پیاده شدن شمسعلی ایستاده و عصمت و بمونی پیاده شدند و
 بالطبع هرچه عصمت خانم چشم پلکاند و به اطراف نظر انداخت ، شمسعلی
 را ندید . طبق قرار قبلی در حالی که دست بمونعلی پسر سه ساله اش را
 بدست داشت پیرسان پیرسان سراغ سبزه میدان و بازار را از یکی دو نفر رهگذر
 گرفت و از چهارراه گلوبندک رد شد تا به حجره حاجی عینعلی برادر شوهرش
 برود و در آنجا به انتظار بنشیند تا شمسعلی شوهرش برسد و سه نفری بخیرد
 بروند .

شمسعلی هم پس از یکی دو ساعت انتظار چون از زن و بچه اش خبری نشد
 پارک شهر را میان بر کرد و از پشت دادگستری راهی بازار شد تا به حجره
 برادرش حاجی عینعلی برود و به انتظار بنشیند ولی وقتی به بازار رسید
 موفق به پیدا کردن حجره یا مغازه برادرش نشد ، چون آن یکی دو مرتبه ای
 که به اتفاق حاجی عینعلی به بازار آمده بودند بازار خلوت و صدی نود
 مغازه ها بسته بود ولی آن روز علاوه بر اینکه همه مغازه ها و دکانها و تیمچه ها
 باز شده بود چون بعد از دوازده سیزده روز تعطیلی بازار فعالیتش را شروع
 کرده بود از زور شلوغی نه تنها شمسعلی موفق به پیدا کردن حجره برادرش
 نشد بلکه نزدیک بود چند مرتبه هم خودش کم بشود !

بهر حال شمسعلی در شلوغی بازار سرگردان شده بود و از این بازار به آن بازارچه و از این کوچه به آن پس‌کوچه پشت بازار، مثل گربه پا سوخته سرگردان شده بود و راه بجائی نمی‌برد.

عصمت خانم هم در حالیکه دست بمونی را بدست داشت سلاسه سلاسه از سبزه میدان وارد دهانه بازار بزرگ شد. چند قدمی در بازار پیش نرفته بود که چشمش به ویتترین طلافروشی کمرکش بازار افتاد.

چشمهایش گرد و پاهایش سست شد. مثل گنجشکی که با نگاه کفچه مار اسیر و هیپنوتیزم شده باشد برق خیره‌کننده دستبندها و انگشتری‌های طلا و خفتی‌های الماس‌نشان و النگوها و گوشواره‌های داخل ویتترین چنان بهت زده‌اش کرد که یادش رفت مدتی است دست بمانعلی را رها کرده!

در عالم خیال داشت یکی از آن گردنبندها را به گردنش می‌انداخت و النگوی زمردنشان را به دستش می‌کرد که متوجه شد بمونعلی نیست. کمی اطرافش را نگاه کرد، دور خودش چرخید اثری از «بمونی» ندید.

وحشت زده و سراسیمه، چند قدم بالا و پائین رفت و دو سه بار بمونی را بنام صدا زد که:

— بمونی!... بمونی!...

اما جوابی نیامد. در بازار به آن شلوغی که شتر با بارش گم می‌شود، پیدا کردن بمونی اگر از پیدا کردن سوزن در خرمنی از گاه مشکتر نباشد آسانتر نیست بقول گفتنی:

رفتم که خار از پا کنم محمل نهان شد از نظر

تا یک زمان غافل شدم صد سال راهم دور شد

عصمت خانم مثل دیوانه‌ها، سر و سینه‌زنان لابلای جمعیت میدوید و نعره میزد.

— بمونی... بمونی!... بمونعلی... بمونونی!

دست برقضا و از حسن تصادف شمسعلی که در بدر بدنبال مغازه برادرش

حاجی عینعلی میگشت گذارش به آن حدود افتاد و صدای آشنای زنش را شناخت. بعد از دیدن عصمت و پی بردن به ماجرا دو دستی به سرش کوبید و زن و شوهر دیوانهوار لابلای جمعیت انبوه و شتابزده بازار از این طرف به آنطرف میدویدند و ذکر بمونی بمونی برداشته بودند اما بمونی گوئی برف بود و آب شده و به زمین فرو رفته بود.

چند نفر از کسبه خداشناس بازار که متوجه حالت غیرعادی این زن و شوهر شده بودند و درد شان را فهمیدند پس از دلداری دادن به آنها راهنمایی شان کردند که بهتر است به کلانتری اطلاع بدهند، چون در این گونه مواقع اگر بچه را ندزدیده باشند یا بنده، بچه سرگردان را به کلانتری می برد و تحویل می دهد تا والدینش پیدا شوند.

شمسعلی مادرمرده که نایافته «دم» دو گوش هم گم کرده بود، آدرس نزدیکترین کلانتری آن حدود را گرفت و در حالیکه بغض مثل گلوله و تویی راه آب، بیخ گلویش را گرفته بود به عصمت خانم که مثل ابر بهار اشک میریخت گفت:

— تو همین جا دم دهنه بازار بشین که اگر «بمونی» از این حدودها رد شد ببینیش و از همین جا هم تکنون نخور تا من برم به کلانتری خبر بدم و برگردم.

زن شمسعلی در حالیکه چادرش را روی صورتش کشیده بود پشت به دیوار دهنه بازار مسلط به سبزه میدان نشست و شمسعلی راه کلانتری را پیش گرفت. رفت و برگشت شمسعلی به کلانتری نزدیک به دو ساعت طول کشید و در این فاصله عصمت خانم هم در دهانه بازار نشست و زار زد و ذکر بمونی، بمونی گرفته بود. عابری هم بدون توجه به درد مادر طفل از دست داده که از کنارش می گذشتند بخیالشان گداست از راه ترحم و دلسوزی یک سکه پنج یا ده یا بیست ریالی و اسکناس در دامن و یا در کنارش می انداختند و رد میشدند و نیم ساعتی نگذشت که حدود سی چهل تومان پول خرد و اسکناس

و سکه‌های مختلف جلورو و پهلوی زانوی عصمت‌خانم زن شمسعلی جمع شد اما زن شمسعلی به آنچه توجه نداشت سکه‌هایی بود که بعنوان صدقه به کنارش می‌انداختند.

از قضای روزگار آن روز، روز دوم برنامه گدابیگری بود و مأموران شهربانی و شهرداری با مینی‌بوس و کامیون و کامانکار در خیابانها و کوچه‌ها مشغول دستگیری و جمع‌آوری گدایان و متکدیان و ولگردان بودند. وقتی چشم مأموران به عصمت‌خانم چادری در حال گریه و زاری و آنهمه سکه پول خرد و اسکناس افتاد بازویش را گرفتند و سکه‌ها را بعنوان مدرک حرم جمع کردند و زن شمسعلی را به حکم وظیفه‌ای که داشتند به داخل مینی‌بوس و لابلای گداهای جمع‌آوری شده قبلی چپاندند و مینی‌بوس بسوی مقصد نامعلومی برآه افتاد.

وقتی شمسعلی دست خالی و بدون «بمونی» از کلانتری برگشت و به نقطه‌ای که زنش را نشانده بود رسید اثری از همسرش ندید.

مثل دیوانه‌ها شروع کرد به داد کشیدن و فریاد زدن:

— عصمت، بمونی — ... عصمت، بمونی!

... و هر زن چادری که به او نزدیک میشد یا شمسعلی او را از پشت سر میدید که جلو او حرکت می‌کند خودش را به او می‌رساند و دیوانه‌وار چادر را از سر زن رهگذر می‌کشید که ببیند آن زن همسرش عصمت و مادر بمونی است یا نه؟

حرکات دور از انتظار و دیوانه‌وار شمسعلی و پریدن مردی غریبه به زن‌های چادری ناشناس از یکطرف حسن کنجکاوی عده‌ای را تحریک و از طرفی دیگر غیرت جمعی را بجوش آورد و به سر شمسعلی ریختند و پس از آنکه یک شکم سیر شمسعلی مادرمرده زن و بچه از دست داده را کتک زدند و خونین و مالینش کردند به این نتیجه رسیدند که شمسعلی دیوانه‌ایست که از آسایشگاه امین‌آباد گریخته. چون در اثر کشمکش و کتک‌کاری با چند عابر غیرتی چند

جای لباسش پاره شده بود و آرایش موهای سرش هم بهم خورده و شکل دیوانه‌ها را پیدا کرده بود و از طرفی چندی قبل هم روزنامه‌ها نوشته بودند در اثر بی‌توجهی بوضع بیماران روحی و عقل باختگان آسایشگاههای روانی و سوء تغذیه و نداشتن اعتبار، بیماران روانی در وضع بدی بسر می‌برند و عده‌ای از آنها تا بحال چند بار از دارالمجانین گریخته‌اند و از مردم خیر و نیکوکار خواسته بودند که هر مبلغ و بهروسیله که مقدورشان است به این تیمارستانها و آسایشگاهها کمک کنند برایشان مسلم و مسجل شد که شمسعلی یکی از همان دیوانگان زنجیرگسسته و از تیمارستان گریخته و فراری امین‌آبادی است.

از راه دلسوزی پولی روی هم گذاشتند و یک تاکسی در بستی کرایه کردند و شمسعلی را با دو جوان گردن کلفت داوطلب، راهی امین‌آباد و تیمارستانش کردند.

من متأسفانه آدرس عصمت‌خانم و طفلکی بمونی را ندارم، اما همانطور که عرض کردم رد پای شمسعلی را تا امین‌آباد پیدا کردم، شما اگر اطلاعی دارید لطفاً با تلفن شماره (صفر صفر، دو صفر، صفر) تماس بگیرید و خانواده‌ای را از نگرانی برهانید.

خانه
ایده آل

... وقتی جواد آفا دوست قدیمی ام بمن مژده داد که قصد دارد منزلی بخرد و از اجاره نشینی راحت بشود شما نمیدانید چقدر خوشحال شدم ، مثل اینکه خود من چنین قصدی داشتم باشم ، و وقتی پرسیدم که در کدام نقطه و محله تهران خانه دیده ای جواب داد :

— تو که غریبه نیستی ، با پولی که من دارم بالطبع نمیتوانم خانه ویلائی باب طبع خودم و بچه ها بخرم ، از آپارتمان نشینی هم خوشم نمی آید ، چون زندگی کردن در آپارتمان درست مثل زندگی کردن در خانه های مستاجر نشین سابق است که صاحبخانه شش اطاقش را به هفت نفر اجاره میداد و از همه اینها گذشته ما هنوز آن فرهنگ آپارتمان نشینی را پیدا نکرده ایم . دیدم حرف هایش درست است سؤال کردم :

— پس میخواهی چه بکنی ؟

گفت : خیال دارم یک قطعه زمین بخرم و با باقیمانده پولم و با وامی که از بانک می گیرم خانه ایده آلی ام را مطابق میل و ذوق و سلیقه خودم بسازم . بیشتر خوشحال شدم و برای دلگرمی و اطمینان خاطرش اضافه کردم . — اینجوری خیلی بهتره ، چون خرید خونه از پیش ساخته شده مثل

بچه سرراهی میمونه ولی خونه‌ای که خود آدم بسازه مثل فرزند خودش میمونه .

جوادآقا از این استدلال من خیلی خوشش آمد و گل از گلش شکفت و قرار شد روز بعد (فردای همان روز) ساعت چهار بعد از ظهر به بنگاه معاملات ملکی خوشبختی اول خیابان سعادت بروم و در بنگاه به او ملحق بشوم که در موقع تنظیم قولنامه ورد و بدل کردن پول دست تنها نباشد .
فردا رأس ساعت چهار ، وقتی وارد بنگاه شدم دیدم صاحب بنگاه به جوادآقا می‌گوید :

— ببین عزیزدل من ! من خوشبختی و سعادت تورو میخوام ، با این پولی که تو داری توی « داودیه » و زعفرانیه و « الهیه » دو متر زمین هم نمیتونی بخری ، حرف منو بشنو و این زمینی که من میگم بخر ، اگه شش ماه دیگه به دو برابر قیمت یعنی متری سیصد تومن نفروختی من این سیل ها مومی تراشم و ماتیک می‌مالم ، بعد هم که به اندازه یک متر چهار دیواریش رو ببری بالا من معادل دو برابر قیمت زمین از بانک برات وام می‌گیرم که به اقساط جگر بند ...

... و جوادآقا لبخندی زد و جمله بنگاهی را تکمیل کرد که : به اقساط صاحب مرگی !

بنگاهی — هر جوری میخوای حساب کن ، اقساط بانکرو دهساله و پونزده ساله بپرداز . فقط تنها عیبی که فعلا " داره کمی از آبادی دوره .
من از صاحب بنگاه پرسیدم :

— اون دوروبرها و ... نزدیکی هاش ، نونوایی و قصابی و بقالی ، چیزی پیدا میشه .

— بله آقا چون البته نه الان ، ولی بعدها قصابی ، نونوایی ، مهدکودک ، مدرسه ، مسجد ، سبزی‌فروشی ، میدون تره‌بار و خشکبار سینما و تئاتر و سوپر — مارکت و همه چیز دایر میشه ، مگه این شهرک‌هائی که مثل قارچ اطراف تهرون

سبز شدن! اول این چیزها رو داشتن؟

دیدیم حرفش منطقی است، بهر حال معامله سیصد متر زمین بالای (کرج) از قرار متری صد و پنجاه تومان یعنی چهل و پنج هزار تومان جوش خورد و ساعتی بعد در محضر سند تنظیم شد.

... یکسال و نیم از ماجرای زمین خریدن جواد آقا گذشت و در این فاصله زمانی من یکی دو سه بار بیشتر جواد را ندیدم ولی هر بار که میدیدمش از دفعه قبل لاغرتر و تکیده‌تر و رنگ پریده‌تر به چشم من می‌آمد و من این تغییر قیافه و صورت مسخ شده و اندام لاغر او را به حساب گذشت ماه و سال می‌گذاشتم، چون بار سومی که دیدمش سرش مثل کدو تنبل (چون موهایش ریخته بود) روی گردنش لق لق می‌کرد.

آخرین باری که جواد را دیدم روز جمعه‌ای بود که به اتفاق حواد و خانواده‌اش به سر ساختمان رفتیم. روز قبلش یعنی پنجشنبه ساعت ده صبح به محل کارم تلفن کرد و از من خواست که فردا صبح جمعه اول وقت در خانه باشم تا به اتفاق با اتومبیل شوهر خواهرش به سر ساختمان برویم. من هم چون کاری نداشتم از خدا خواسته قبول کردم.

روز بعد که جمعه باشد، جواد آقا و خانمش و سه تا بچه‌هایش که دو پسر و یک دختر بودند و پسر بزرگش حدود شانزده سال داشت به اتفاق آقارضا شوهر خواهر جواد آقا که رانندگی اتومبیل را به عهده داشت به در خانه آمدند و کتابی کنار هم داخل اتومبیل نشستیم.

بین راه من متوجه شدم که روی زانوی هر کدام از بچه‌ها و از جمله خانم جواد آقا یکی دو قابلمه و بقچه‌بندی قرار دارد، پرسیدم مگر ناهار را قرار است سر ساختمان بخوریم؟

جواد جواب داد، چون راه دوره‌ها و اون نزدیکی‌ها هم رستوان و مهمانخانه‌ای نیست بچه‌ها ناهارشان را با خودشان آورده‌اند و بعد با خنده اضافه کرد،

ما هم از صدقه سر بچه‌ها لفت و لیزی می‌کنیم .

... با این صحبت‌ها و گفتگوهای متفرقه از جاده قدیم (آنموقع‌ها هنوز اتوبان را درست نکرده بودند) کرج را پشت سر گذاشتیم و هرچه جلوتر می‌رفتیم بیابان در چشم من وسیع‌تر می‌نمود، با تعجب پرسیدم .

— جواد آقا این زمین را در قزوین خریدی؟

گفت: نه، به قزوین نمیرسه!

چون اواخر آبان‌ماه و پایان ماه دوم پائیز بود باران ریزی می‌بارید و هر دو بیست سیصد قدم آقارضا اتومبیل را نگه میداشت، یا خودش یا «ارسلان» پسر بزرگ جواد آقا پیاده می‌شدند و با گفت دست یا دستمال شیشه قسمت جلوراننده را پاک می‌کردند، چون از دو برف پاک‌کن اتومبیل آقارضا یکیش را دزدیده بودند و دومی خراب بود و کار نمی‌کرد.

مسافتی که چه عرض کنم بیست سی کیلومتری که از کرج دور شدیم آقارضا بدست چپ جاده پیچید و داخل یک جاده فرعی خاکی که در اثر باران در بعضی از گودال‌ها و دست‌اندازهایش آب جمع شده بود شدیم و باز هم جلو رفتیم ولی من هرچه به اطرافم نگاه می‌کردم نه تنها از آبادی خبری نبود بلکه منبأب نمونه و دلخوشی یک خانه خشت و گلی یا یک سیاه چادر به چشم نمی‌خورد و چنان بهت و وحشتی مرا گرفته بود که قدرت سؤال کردن نداشتم تا بپرسم: مرا به کجا می‌برید؟

بهر تقدیر، چند کیلومتری هم که در جاده خاکی پیش رفتیم «فریده» دختر کوچک جواد آقا در حالیکه از پشت سر روی شانه من میزد و با انگشت کوچک و ظریف سبابه‌اش (انگشت شهادت) نقطه سیاهی را در دوردست صحرا نشان من میداد با لهجه کودکانه و ذوق زده‌اش گفت:

— عموجون! عموجون! اوناهاش، اوناهاش رسیدیم، اونجا خونه‌ماست . از نقطه‌ای که فریده آن سیاهی را در دل بیابان نشان من داد تا محل ساختمان فکر می‌کنم چهار کیلومتر میشد. بهر حال به سر ساختمان رسیدیم

و پیاده شدیم ، نگاهی به اطراف انداختم به زبانم آمد که بگویم :
 فدای خانهء دربستهات شوم مجنون بهرطرف که نظرمی‌کنم بیابان است
 فکر کردم ممکن است جواد آقا و خانمش ناراحت بشوند ، دندان روی جگر
 گذاشتم و با گفتن جملهء معروف :

— مبارکه ... ایشاء‌الله . شیرینی دامادی ارسلان خان و عروسی فریده
 خانم و توی این خونه بخوریم ، وارد ساختمان شدیم .

در داخل اطاق نسبتاً بزرگی که سقف و یک دیوارش گچ‌کاری شده بود
 پنج کارگر ساختمانی که همان (فعله و عمله) سابق خودمان باشد دور یک
 « پیت » حلبی سوراخ سوراخ که مقداری تیرو تخته داخل آن میساخت
 نشسته بودند و از کتری دود زده و سیاهرنگی در دولیوان چای می‌نوشیدند
 و یکیشان بیاد وطن ترانه محلی با آواز میخواند و از درد غربت می‌نالید :
 غریبی سخت مرا دلگیر داره فلک برگردنم زنجیر داره
 فلک از گردنم زنجیر بردار که غربت خاک دامن‌گیر داره
 ... با وارد شدن ما از جایشان بلند شدند و پس از ردوبدل شدن مختصر
 تعارفی که :

— خدا قوت ، خسته نباشین ! از طرف ما و تشکر از طرف آن‌ها جواد آقا
 پرسید :

— مگر امروز « اوستا » نیومده ، قرار نبود که جمعه‌ها رو تعطیل کنه .
 یکی از آن کارگرها جواب داد : بخاطر جمعه تعطیل نکرده آقا ، الان
 سه روزه که نمی‌آد .

— چرا ؟

— چون نه سیمان داریم نه گچ .

— مگه گچ و سیمان نیاوردن ؟

— نخیر .

— چطور همچین چیزی میشه ؟ قرار بوده تا روز یکشنبه گذشته هم سیمان

بیارن هم گج، من پیش پیش بهشون چک دادم .

— حتما "چکتون برگشته! راستی جواد آقا " تانکری " هم پس‌پریروز که آب آورد گفت دیگه آب نمیاره تا آقا تصفیه حساب بکنه، خیلی هم عصبانی بود، یک هفته هم هست که اوسا اکبر بما پول نداده!

منکه دیدم بیشتر از این طاقت شنیدن این خبرهای دست اول و مژده‌های جان‌بخش را ندارم، بطرف در خروجی اطاق که از در بودن فقط چهارچوب‌اش را نصب کرده بودند رفتم تا صحن حیاط را تماشا کنم، و ضمناً شاهد گفتگوهای جواد آقا و کارگرها نباشم، اما چنان سوز سگ‌کشی می‌آمد و قطرات ریز باران را مثل دانه ماش بصورتم میزد که دیدم اگر دیر بهم بجنبم، یا از سوز سرما پوست صورتم کنده میشود و یا در اثر اصابت قطرات باران آبله‌رو میشوم. این بود که به داخل اطاق برگشتم و کنار پیت حلبی ایستادم و مشغول گرم کردن انگشت‌های یخ کرده‌ام شدم، جواد آقا در حالیکه از داخل کیف بغلی‌اش سه تا اسکناس صد تومانی بیرون می‌کشید با حالتی که از شرحش عاجزم خطاب به همان کارگر گفت: فعلاً" اینو داشته باشین تا شنبه، یکشنبه که بانکها باز بشه.

— یکشنبه قتله آقا، همه‌جا تعطیله.

— دوشنبه میام یک کاریش می‌کنیم.

... و بعد با لبخند خطاب بما و کارگران گفت: زندگی همینیه دیگه!

کارگر با اکراه سیصد تومان را گرفت و در حالیکه بصورت رفقاییش نگاه می‌کرد و سه قطعه اسکناس را نشان شان میداد گفت: اینو چکارش کنیم؟ من با خنده گفتم: اگه خرجش نکنین پس‌انداز روز مباداتون میشه، و برای جبران این جمله نیشدارم اضافه کردم.

— ای‌شاء‌الله، خونه که تموم بشه جواد آقا پیش خودش نمیگذاره و جبران میکنه. یکی دیگر از کارگرها که پیدا بود ته سوادى دارد و از بد حادثه به اینجا آمده شانه‌ای بالا انداخت که: بزک نمیر بهار میاد.

... بهر حال چون نزدیک ظهر بود و بچه‌ها هم گرسنه، در یکی از همان اتاقهای بی در و پیکر پتوئی پهن کردیم و ناهار را که عبارت از دو قابلمه پلو و خورشت و چند حلقه شامی کباب و مقداری ماست چکیده بود جای شما خالی با کمک کارگران ساختمان جوادآقا خوردیم و حدود ساعت چهارونیم و پنج بعد از ظهر بود که مرا سر کوچه‌مان پیاده کردند و دیگر جوادآقا را ندیدم و خط و خبری ازش نداشتم تا دو سال بعد از آن جمعه کذائی و بازدید ساختمان که در مجلس سالگرد درگذشتش، پسر بزرگش ارسلان‌خان را دیدم، چون من از خبر فوت جوادآقا که در یکسال قبل اتفاق افتاده بود هیچگونه اطلاعی نداشتم و فقط آن روز پس از دو سال از طریق روزنامه در صفحه مخصوص ترحیم مطلع شدم که جواد یکسال قبل فوت شده و روی این اصل موفق شدم در مجلس یادبود سالگرد وفات آن مرحوم شرکت کنم. بعد از خوشرویش با ارسلان‌خان و آقارضا که می‌شناختم‌شان و رفع گله‌گذاری‌ها و عذرخواهی‌های لازم از طرف من در مورد شرکت نکردن خودم در مراسم درگذشت آن خدا بی‌امر از آقارضا پرسیدم.

— بحمدالله ساختمان که تمام شد؟

ارسلان پسر مرحوم جوادآقا بجای آقارضا شوهر عمه‌اش خواب داد:
— داشت تموم میشد که عمر بابای منم تموم شد و از دست طلبکارها دق کرد.

— پس الان شما توی همون خونه...

— نه، اون خونه رو چون بانک طلبکار بود اول مصادره کرد و بعد حراجش کرد، پول خودشو برداشت و بقیه هرچه موند بین طلبکارهای بابام مثل: معمار و بنا و کاگل‌مال و گچکار و نقاش و سیم‌کش و شیشه‌بر و نجار و آهنگر و لوله‌کش و اسفالت‌کار و گچ‌فروش و در و پنجره‌ساز و آهنکی و موزائیک‌فروش و نرده‌کش و آجری و سنگتراش و بلوک‌ساز و آهن‌فروش و طلبکار و نزول‌خوار، سرشکن کردند.

چنان بغض راه گلویم را بسته بود که آب دهان خشک شده‌ام را بسختی فرو میدادم ، لحظه‌ای در چشمهای ارسلان خیره شدم و پرسیدم :

— خب! پس حالا با مامان و داداشی‌ها و اینها کجا زندگی می‌کنین؟

— خونهء دائیم ، دوتا اطاق اجاره کردیم و با خوشحالی اضافه کرد ، اما قراره بهمین زودی‌ها دائیم یک قطعه زمین نزدیکی‌های خونه‌شون به اسم ما بخره که ما خودمون بسازیمش.

گفتم : مبارکتون باشه انشاءا... .

برجوع

در سال ۱۳۴۰ - شمسی طبق تصمیم هیئت دولت قرار شد شهرداری تهران به هفت منطقه تقسیم شود . و من این داستان را در آن روزگار در مجله (امید ایران) نوشتم :

... حالا فکر کنید که این تصمیم به مرحله اجرا درآمده و تهران با هفت شهردار و شهرداری اداره می شود .
... آنروز صبح « بروجعلی » بقال منطقه یک طبق سفارش زنش پنج سیر گوشت از قصابی مشد عباس قصاب خرید که به خانه ببرد .
چون خودش بقال بود و سالها دستش با سنگ و ترازو آشنائی داشت بین راه احساس کرد که گوشتش از پنج سیر کمتر است .
هرچه خودش را خواست راضی کند که وزن گوشت درست است و کاسب هرچقدر ناخن خشک باشد سر همکار کلاه نمی گذارد قانع نشد ، هر قدمی که برمیداشت گره دستمال بسته گوشت را بالا می آورد و ته دستمال را روی کف دست چپش می گذاشت وزنی می کرد میدید کم است !
هفت هشت مثقال هم کم است ! ؟ بالاخره برای اینکه برایش مسجل شود

که همکار سر همکار را هم می‌تراشد یا نه و این که نظرش بعد از عمری ترازوداری صحیح است یا غلط، به اولین عطاری کمرکش راه رفت و دستمال گوشت را در کفه ترازو گذاشت و مردک عطار هم معادل پنج سیر سنگ در کفه دیگر گذاشت و تقریباً "هشت نه مثقال گوشت کم بود .

بروجعلی گوشه گره بسته دستمال را گرفت و از کفه ترازو برداشت و زیر لب غرید ، تف به گور پدرت بیاد . هی !

... دیدی گفتم . کور بشه دکونداری که دست و چشمش ترازو نباشه .

بروجعلی راهش را به طرف شهرداری منطقه یک کج می‌کند و با قدمهای محکم و استوار وارد دهلیز شهرداری می‌شود و پله‌ها را بالا می‌رود و پشت در اطاق شهردار می‌ایستد و دستش را بطرف دستگیره در اطاق شهردار دراز می‌کند که پیشخدمت مخصوص مچ دستش را می‌گیرد .

— با کی کار داری ؟

— با آقای شهردار .

— چیکارش داری ؟

— پنج سیر گوشت خریدم هشت مثقال کمه .

— برو پهلوی معاون شهرداری .

— کدام اطاق ؟

— ته راهرو اطاق آخر دست چپ .

... بروجعلی دستمال بدست بطرف کریدور راه می‌افتد پیشخدمت

مخصوص مقام معاونت سر راهش را می‌گیرد .

بروجعلی شرح ماوقع را مفصل و مشروح برای پیشخدمت مقام معاونت

تعریف می‌کند .

پیشخدمت مخصوص — این جریان که به آقای معاون مربوط نیست .

بروجعلی — پس به کی مربوطه ؟

— به مقام ریاست اداره کل مبارزه با گرانفروشان .

— اطاقش کجاست ؟

— طبقه سوم کریدور دست راست .

بروجعلی نفس‌زنان و هن‌هن‌کنان به طبقه سوم میرود و پیرسان پیرسان اطاق مقام ریاست اداره کل مبارزه با گرانفروشان را پیدا می‌کند .

ولی مطابق معمول دستش که بطرف دستگیره در اطاق میرود پیشخدمت مخصوص مچ دستش را می‌گیرد .

بروجعلی شرح ماقع را میدهد ، پیشخدمت او را به اطاق معاونت و اطاق معاونت به دایره رسیدگی و دایره رسیدگی او را به شعبه بازپرسی اداره کل مبارزه با گرانفروشان معرفی می‌کنند .

بروجعلی موفق می‌شود مقام ریاست شعبه بازپرسی را زیارت کند .

شرح ماقع را میدهد که پنج سیر گوشت از مشدی عباس قصاب خریدم هشت مثقال کم است و با راهنمایی رئیس شعبه بازپرسی با پرداخت پنج ریال به کاغذنویس دم در اداره عریضه‌ای می‌نویسد و شرح ماقع را این مرتبه کتبی می‌دهد .

دستمال گره‌بسته گوشت بروجعلی لاک و مهر می‌شود و رئیس شعبه بازپرسی بروجعلی و دستمال گره‌بسته گوشت را به ضمیمه عریضه به اطاق رئیس دایره و رئیس دایره به اطاق مقام معاونت ارجاع می‌کند و بالاخره سلسله مراتب طی می‌شود و دستمال گره‌بسته گوشت به یکدست بروجعلی و عریضه به دست دیگرش از این اطاق به آن اطاق و از این دایره به آن دایره میرود تا عریضه بنظر مقام کل شهرداری ناحیه یک می‌رسد .

جناب شهردار عریضه بروجعلی را با دستمال گوشت به دایره تقویم مستغلات ارجاع می‌کند تا پس از رسیدگی و تعیین اینکه دکان مشدی عباس قصاب در ناحیه یک است یا نه ، آنوقت به عریضه بروجعلی رسیدگی شود . بروجعلی میرود فردا صبح برای گرفتن نتیجه به شهرداری ناحیه یک مراجعه می‌کند پس از مدتی دوندگی ساعت یازده نامه‌ای از اداره تقویم مستغلات

به عرض آقای شهردار می‌رسد به این مضمون: ضمن رسیدگی به موقعیت جغرافیائی دکان مشدی عباس قصاب معلوم شد که دکان مزبور در ناحیه ۲ قرار گرفته و رسیدگی به شکایت بروجعلی از وظایف شهرداری ناحیه ۲ می‌باشد.

ساعتی بعد عریضه بروجعلی را به اضافه یک نامه و دستمال گره بسته لاک و مهر شده گوشت و بروجعلی مادرمرده را به اتفاق یک مأور اجرا به شهرداری ناحیه ۲ می‌فرستند.

بروجعلی محمداً همان سلسله مراتب را طی می‌کند و ساعت یک بعدازظهر از او التزام می‌گیرند که برای گرفتن نتیجه فردا صبح ساعت ۸ در شهرداری ناحیه ۲ حاضر باشد.

بروجعلی خسته و مرده راه خانه را پیش می‌گیرد فردا صبح اول وقت اداری پشت در اطاق مقام شهرداری ناحیه ۲ بست می‌نشیند ساعتی بعد نتیجه تحقیقات اداره تقویم مستغلات ناحیه ۲ را به اطلاع او می‌رسانند و معلوم می‌شود که چون دیوار شرقی دکان مشدی عباس بقال در مرز ناحیه ۳ قرار گرفته رسیدگی به شکایت بروجعلی در صلاحیت شهرداری ناحیه ۳ می‌باشد.

ساعت ده صبح بروجعلی را به همراه عریضه و دستمال گره بسته گوشت و یک نامه اضافی و یک مأور گردن کلفت به شهرداری ناحیه ۳ ارجاع می‌کنند. وقتی از پله‌ها سرازیر می‌شوند، بروجعلی که کم‌کم از شکر خوردنش پشیمان شده دست استخوانی‌اش را آهسته روی شانه مأور می‌زند.

— داداش مارو دیگه کجا می‌بری؟

— ناحیه ۳.

— چرا ناحیه ۳؟

— برای اینکه شهرداری ناحیه ۳ باید به شکایت تو رسیدگی کنه.

بروجعلی که تازه می‌فهمد قضیه از چه قرار است با التماس دست‌های

درشت و زمخت مأمور را می‌گیرد .

– قربونت برم الهی ، اگر ممکنه مارو ول کن ما گذشتیم .

مأمور – تو از حق خودت میگذری ولی شهرداری نخواهد گذشت ، چون اگر ما هم از حق خودمان بگذریم این کسبه بیرحم پوست مردم را می‌کنند همین گذشت‌های شماست که کار را خراب می‌کند .

بروجعلی – اینمرتبه را بگذر من نفهمیدم .

مأمور – تو بمیری همیشه راه بیا . . . که دیر شد .

... بروجعلی دیگر چیزی نمی‌گوید به اتفاق مأمور به شهرداری ناحیه ۳

می‌رود و مأمور بروجعلی و دستمال‌گوشت و عریضه و نامه را تحویل شهرداری ناحیه ۳ می‌دهد و رسید می‌گیرد .

چون وقت اداری در شرف اتمام است قرار می‌شود بروجعلی برای گرفتن نتیجه فردا مراجعه کند .

فردا صبح بروجعلی اول وقت به شهرداری می‌آید و ساعتی بعد با دو نفر مأمور از طرف اداره تقویم شهرداری ناحیه ۳ برای تعیین موقعیت مکانی دکان مشدی عباس بقال سوار تاکسی می‌شوند و چون صاحب شکایت بروجعلی است بالطبع کرایه تاکسی هم با شاکی است « اصلاً » قانون است . .

بروجعلی کرایه تاکسی را می‌سلفد و مأمورین تقویم مشغول دیدزدن میشوند و لحظه‌ای بعد سوار تاکسی میشوند و باز بروجعلی دو تومان دیگر بابت کرایه تاکسی می‌پردازد و مأمورین رسیدگی گزارش کار را به‌این شرح به عرض شهردار ناحیه ۳ می‌رسانند .

بعرض برسد .

در رسیدگی بوضع جغرافیائی دکان مشدی عباس قصاب به‌این نتیجه رسیدیم که گرچه ظاهراً " دکان مزبور در ناحیه ۳ واقع شده ولی وقتی روی بام دکان بایستید امتداد خیابان ناحیه چهار درست به دکان مشدی عباس قصاب می‌خورد و اگر خیابان مزبور امتداد داده شود دکان مورد بحث در

خیابان ناحیه چهار قرار می‌گیرد .

... چون کارها طبق بخشنامه‌های «سرعت عمل» ماشینی پیش می‌رود بلافاصله بروجعلی را با دستمال گوشت و یک نامه اضافی و عریضه بروجعلی و یک مأ‌مور به شهرداری ناحیه ۴ می‌فرستند .

دیگر گوشت داخل دستمال فاسد شده و بو گرفته و بروجعلی مادرمرده ضمن پرداخت کرایه تاکسی و تأمین سیگار مأ‌مورین ارجاع و تقویم مستغلات می‌بایست دستمال محتوی گوشت متعفن را هم به نیش بکشد و با خودش از این ناحیه به آن ناحیه ببرد .

بروجعلی درحالی‌که بجای عریضه‌اش پرونده قطوری ناشی از مکاتبات شهرداری‌ها درمورد شکایت او مثنوی هفتاد من شده زیر بغل دارد و دستمال گوشت را با یک دستش از بدنش دور نگاه داشته که بوی تعفن گوشت اذیتش نکند همراه مأ‌مور ناحیه ۴ میرود و مأ‌مور پس از گرفتن رسید بروجعلی را با مدارک ضمیمه بروجعلی! تحویل شهرداری ناحیه ۴ می‌دهد .

ایضا "بروجعلی برای گرفتن نتیجه شکایتش فردا صبح یعنی روز پنجم به شهرداری ناحیه ۴ مراجعه می‌کند . پس از تعیین دو مأ‌مور از طرف اداره تقویم مستغلات ناحیه ۴ و بازدید دکان مشدی عباس قصاب از طرف مأ‌موران معلوم می‌شود که چون برق دکان مزبور از ناحیه ۵ تأمین می‌شود و کارخانه برق در ناحیه پنج قرار دارد لذا به بروجعلی اطلاع میدهند که رسیدگی به شکایت تو در صلاحیت ناحیه پنج است .

بروجعلی وقتی پی می‌برد که باز هم باید دستمال گوشت متعفن را بایک بغل پرونده و پرداخت کرایه تاکسی به ناحیه پنج ببرد ، کاسه صبرش لبریز میشود و در کریدور شهرداری ناحیه چهار دو دستش را به بنا گوشش می‌گذارد و فریاد می‌زند .

... به پیر به پیغمبر به انبیاء و اولیاء قسم غلط کردم نفهمیدم ...
خوردم ... مرا ببخشید ... آقای شهردار تو را به جوانی علی اکبر قسم دست

از من بکش من از شکایتم صرفنظر کردم . این گوشت هشت مثقال هم اضافه است من دروغ گفتم نفهمیدم .

ولی علاجی نیست اگر بروجعلی و بروجعلی ها صاحب گذشت باشند شهرداری ها نمی توانند صاحب گذشت باشند !

بفرض که بروجعلی از شکایتش بگذرد ولی مشدی عباس قصاب بجرم کم فروشی وثابت شدن جرمش باید طبق قانون کیفر کم فروشان مجازات شود . مگر قانون شوخی بردار است و کار مملکت بدخواه است . دو مأ مور گردن کلفت مأ موریت پیدا می کنند بروجعلی را با ضمایم و مدارک به شهرداری ناحیه پنج تحویل بدهند .

بروجعلی در حالیکه زیر بغلش پرونده قطوریست و با یکدست دستمال گوشت متعفن را دور نگهداشته و با دو انگشت دست دیگرش بینی اش را سفت چسبیده بود که بوی تعفن گوشت متعفن ناراحتش نکند همراه مأ موران شهرداری ناحیه پنج میرود و بعد از دو روز سرگردانی و بررسی موقعیت حغرافیایی دکان مشدی عباس قصاب به او ابلاغ می کنند که گرچه دکان مشهدی عباس قصاب ظاهراً " در ناحیه پنج قرار دارد ولی چون خود مشهدی عباس قصاب ساکن ناحیه شش است می بایست شهرداری ناحیه شش به شکایتش رسیدگی کند .

طبق مقررات بروجعلی را ضمیمه دستمال گره بسته گوشت متعفن و پرونده مربوطه و با یک مأ مور به ناحیه شش می فرستند .

رئیس شهرداری ناحیه شش پس از قرائت نامه شهرداری ناحیه پنج بروجعلی را احضار می کند . بروجعلی با دستمال گوشت متعفن وارد اطاق می شود ، بمحض اینکه بروجعلی وارد میشود مثل اینکه بادی از روی گنداب کنده شده باشد و به درون اطاق جناب شهردار بوزد فضای اطاق را بوی نفرت گوشت متعفن بروجعلی پر می کند .

چشمهای شهردار از بوی گند گوشت گشاد می شود و رگهای گردنش ورم

می‌کند همانطور که پشت میز نشسته نیم خیز می‌شود و فریاد می‌زند . . . مرتیکه پدر سوخته مگر اینجا مستراح است ؟ مرتیکه بیشعور از ریش سفیدت خجالت بکش . بروجعلی حاج و واج می‌ماند یعنی چه ؟ آقای شهردار با زنش دعوا کرده و اوقاتش تلخ است چرا بمن فحش می‌دهد قدری بربر جناب شهردار را نگاه می‌کند .

— خوب آقا چرا بدوبیراه می‌گی دیگه بگو برم ناحیه هفت .

شهردار — پدر سوخته جواب سربالا هم میدی . . . برو سر خاک پدرت نفس وارونه بکش ! ؟

بروجعلی که پاک از کوره در رفته و اصل قضیه را نمیداند چیست و از همه بدتر بعد از بیست روز سرگردانی تازه فحش و ناسزا هم باید بشنود معطل نمی‌کند و دق دل پنج شهردار پنج ناحیه دیگر را بسر شهردار ناحیه شش خالی می‌کند و تمام قدرت و قوتش را در دست راستش جمع می‌کند و آنرا بالا می‌برد و با یک خیز که از سن و سال او بعید است خودش را به پشت میز میرساند و در یک چشم بهمزدن دست استخوانی‌اش را با قدرت هرچه تمامتر به بناگوش شهردار فرود می‌آورد و دستمال گره‌بسته گوشت را محکم بسر شهردار ناحیه شش می‌کوبد . جناب شهردار که قبلاً "از بوی گند گوشت فاسد شده بروجعلی بقدر کافی گیج و گنگ شده بود سرش سنگینی می‌کند و نعره‌ای از جگر می‌کشد و پشت میز می‌افتد ؟

از صدای نعره جناب شهردار پیشخدمت‌ها و کارمندان سراسیمه وارد اطاق میشوند و جناب شهردار را می‌بینند پشت میز افتاده و بروجعلی هم بالای سرش ایستاده و فحش و ناسزا می‌دهد . قضیه صورت مجلس می‌شود و بروجعلی بجرم اهانت به مأمور دولت در حال انجام وظیفه و ایراد ضرب و شتم برای محاکمه تحویل مقامات صالحه میشود . بروجعلی پس از محاکمه به شش ماه زندان تأدیبی و پرداخت هزار و پانصد ریال خسارت محکوم می‌شود . بروجعلی شش ماه زندان را می‌کشد و جریمه را می‌پردازد و از زندان خارج می‌شود .

وقتی به خانه می آید می بیند که صاحب خانه بابت کرایه های عقب افتاده اموالش را مصادره کرده و زنش را از خانه بیرون کرده ناچار به در دکان میرود بعد از شش ماه در دکانش را باز می کند .

می بیند موشها هرچه خوردنی بوده خورده اند و هرچه فاسدشدنی بوده فاسد شده و هرکس هم بد هکار بوده حسابش را بالا کشیده و از آن محل رفته بروجعلی روی کرسیچه چوبی پشت دستگاهش می نشیند و سرش را میان دو دستش می گیرد و به فکر فرو میرود . ناگهان دستی به شانه اش می خورد سرش را بلند می کند . مأمور اجرای شهرداری است !

— بروجعلی توئی ؟

— آره . . . کاری داشتی ؟

مأمور — زیر اینوانگشت بزن !

بروجعلی — زیر چی رو ؟

مأمور — زیر این ورقه رو .

بروجعلی — بخون ببینم چیه .

مأمور برگ احضار را قرائت می کند ، بروجعلی فرزند عروجعلی ، شغل بقال ناحیه یک لازم است ظرف بیست و چهار ساعت پس از روئیت این ورقه برای اخذ نتیجه شکایت مورخ ششماه قبل خود دایر به شکایت از مشدی عباس قصاب درمورد کم فروشی نامبرده به دایره اجرائیات شهرداری ناحیه هفت مراجعه تا ترتیب رسیدگی به شکایت مورد بحث شما داده شود .
رئیس اداره اجرائیات

بروجعلی همانطور که روی کرسیچه نشسته است قدری بربر به مأمور اجرا نگاه می کند و سراپایش را خوب برانداز می کند و آهسته از روی کرسیچه بلند می شود . . . و ناگهان دیوانه وار از در دکان بیرون می پرد و شروع می کند به نعره زدن !

غلط کردم . . . غلط کردم . . . نفهمیدم . . . " . . . جهود و نصارا و عابد و ارمنی " به روح پدرش به روح جد و آبادش که دیگر از دست کسی شکایت بکنه . . . ایها الناس به دادم برسید غلط کردم . نفهمیدم . . . که گفتم گوشت من هشت مثقال کمه دروغ گفتم . هشت مثقال هم زیاده .

در اثر نعره‌های جگرخراش بروجعلی باد در طبل شکمش می‌پیچد و بند شلوارش پاره می‌شود . بروجعلی همچنان نعره می‌زند ، غلط کردم . غلط کردم این پنج سیر گوشت من هشت مثقال هم زیادتره . . . هرکس باور نداره وزنش کنه ، آی مردم دیگر شکایت نمی‌کنم . . . حرکات دیوانه‌وار و فریادهای جگرخراش و ظاهر زننده او حرفهای بی‌سروته بروجعلی عابریں را متوحش می‌کند و کسبه اطرافش جمع می‌شوند و به کمک پلیس بروجعلی را دستگیر می‌کنند و برای معالجه به دارالمجانین می‌فرستند .

كهنه
بالتصاف

... یکهفته قبل از اینکه امیرخان همسایهء دیوار به دیوار ما خانه‌اش را بفروشد و به محله دیگری نقل مکان کند بخانهء ما آمد و بعد از خوش و بش ورد و بدل شدن تعارفات متداوله گفت حتماً "خبرداری که ما خانه را قولنامه کرده‌ایم و همین چند روزه به محضر می‌رویم .
گفتم کم و بیش شنیده‌ام و از این بابت هم متأسفم ، و امیرخان اضافه کرد :

— چه میشود کرد ، از قدیم می‌گفتند عمر مسافرت و عمر همسایگی کوتاه است ، بهر حال خانه‌ای نسبتاً "جادار و آبرومند در سلسبیل (غرب تهران) قولنامه کرده‌ام .

گفتم : مبارک است (آنموقع‌ها ما و امیرخان در نارمک شرق تهران خانه داشتیم) امیرخان ادامه داد ، بابت منزل حدید صدوبیست، تومن کسر دارم .
— یعنی صدوبیست هزار تومن !؟

— آره ... و هرچی هم زخم طلا داشته فروخته و اسباب و اثاثه دندون‌گیر هم هرچی داشتیم به پول نزدیک کردیم .
— خب این کسری رو از بانک تأمین کن !

- خونه‌ای که قولنامه کردم ، حدود هفتاد و پنج تومن به بانک بدهکاره که من تعهد کردم اقساط شو بپردازم ، دیگه بانک وام نمیده .
- از برادرزنت بگیر .
- گرفتم . . .
- از پدرزنت .
- نداره .
- عموت !
- گرفتم .
- با خنده گفتم :
- پس تپه سالمی باقی نگذاشتی . . .
- تقریباً " .
- حالا چه کاری از دست من ساخته است ؟
- امیرخان سیگاری روشن کرد و جواب داد :
- ما مقداری اسباب و لوازم منزل در زیر زمین مان داریم که اگر به قیمت مناسب بفروشم فکر می‌کنم نصف این کسری رو بتونم تأمین کنم .
- یعنی شصت هزار تومن ؟
- شاید هم بیشتر !
- حالا . . . ؟
- حالا یک سمسار دیدم که قراره فردا بعد از ظهر ساعت یک بیاد اجناس داخل زیر زمین و ببینه ، می‌خواستم ازت خواهش کنم که فردا ساعت یک بعد از ظهر بیائی خونه ما که سمساره موقع خرید سرم کلاه نگذاره .
- ... قبول کردم و وقتی امیرخان رفت با خودم فکر کردم که چه نوع جنس و اجناسی میتواند داخل زیر زمین امیرخان وجود داشته باشد که معادل نصف کسری پول اورا تأمین کند ، اگر انگیه‌دان ناپلئون و میل دسته طلای لوئی شانزدهم و غلاف مرصع و نگین‌نشان شمشیر نادر و چپق دسته

طلای سلطان عبدالحمید هم باشد مشکل قیمت‌شان به شصت هزار تومان برسد آنهم در سی سال پیش.

... فردا ساعت یک بعد از ظهر به زیر زمین منزل امیرخان رفتم، دیدم مادر امیرخان و عروش که خانم امیرخان باشد کف زیر زمین نشسته‌اند و اشیاء داخل زیر زمین را سبک سنگین می‌کنند و بنظر خودشان خوب‌هایش را سوا می‌کنند و کنار می‌گذارند. در یک نگاه اشیاء داخل زیر زمین را که قرار بود امیرخان به بیش از شصت هزار تومان به سمسار بفروشد از نظر گذراندم و تا جائیکه یادم مانده و حافظه‌ام یاری می‌کند قسمت‌هایی از آن را نام می‌برم بشرطی که اوقاتتان تلخ نشود:

— بخاری حلبی، دیوترم سوراخ شده و زنگ‌زده، منقل حلبی، چلیک پلاستیکی بی‌لوله، خاک‌انداز، انبر، کرسی چوبی، لحاف کهنه و پتوی پاره، کت مردانه و بچه‌گانه و پالتو خاک گرفته که به دیوار زیر زمین آویخته شده بود، چند جفت کفش مستعمل لنگه به لنگه، وصله خورده، قابلمه غرو دبه شده چند بشقاب لعابی و چینی لب پریده یک تغار کشک‌سائی لب شکسته، یک دیگ مسی و یک هاون سنگی با دسته چوبی مربوطه، گوشت کوب، صندلی چوبی روسی که یک پایه نداشت یخچال سوخته، گرامافون ساخت زمان ادیسون، انواع و اقسام بطری خالی باریک و دراز و شکم‌گنده، کلاه نمدی و حصیری و شاپو، پنکه بی‌پره، مقداری سیم و مفتول بهم گره خورده، لوستر شکسته، آبکش و ترش‌پالای مسی، چوب رختی فلزی، چرخ گوشت بی‌دسته، یک تفنگ «ورندل» قدیمی که به دیوار آویخته شده بود، تنوره حلبی سماور، چند قوطی خالی کمپوت، بادبزن حصیری سماور مسوار بی‌آتش‌دان یک الیگاتور خارجی نسبتاً نو و بدرد بخور، تنقیه لاستیکی مخصوص بچه‌ها، مقداری تیر و تخته، سپر و گلگیر اتومبیل، دو سه حلقه لاستیک نخ‌ما، یک سه چرخه که یک چرخ نداشت، میل یک نفره که پارچه رویش پاره پاره شده و فنرش از محل پاره‌گی دررفته بود، وسایل بنائی، یک کله گوزن شاخدار که

به دیوار بغل تفنگ «ورندل» نصب شده بود، قفس سیمی پرنده، چمدان چرمی و چراغ خوراک‌پزی و مقدار دیگری خرت‌وپرت از همین قماش...
... من در کنار امیرخان محو تماشای اجناس داخل زیرزمین بودم که خریدار (سمسار) و ساده‌تر بگویم کهنه‌خر، شاپوسر وارد شد و بعد از گفتن خیرمقدم از طرف امیرخان، چشم کهنه‌خر که به اشیاء داخل زیرزمین افتاد مثل برق گرفته‌ها خشکش زد. کمی چشمهایش را تنگ و گشاد کرد و بهت‌زده به اشیاء این موزه تاریخی خیره شد.

امیرخان شاید هم برای اینکه سکوت سنگین داخل زیرزمین را بشکند خطاب به کهنه‌خر و یا بقول خودش «سمسار» گفت:

— چرا تو فکری؟ ذوق‌زده شدی... نه؟

— نه... تو این فکرم که اینارو چه جوری جمع کردی؟

— با خون جگر.

کهنه‌خر — حق هم داری!

امیرخان — حالا چی میگی؟

کهنه‌خر — چی دارم بگم! و بدون اینکه جوابی یا توضیحی به امیرخان بدهد بطرف هاون سنگی راه افتاد و به زحمت جابجایش کرد که یقوت صدای خانم بزرگ (مادر امیرخان) مثل غرش رعد زیر سقف زیرزمین پیچید که:

— به اون دست زن... اون فروشی نیست.

کهنه‌خر — چرا؟

خانم بزرگ — اولاً "یادگار مادر بزرگمه، وانگهی اگه فردا خواستم برای بچه‌ها کوفته برنجی درست کنم گوشتشو توی کلاه تو بکوبم؟ دستش زن.

کهنه‌خر — خراب میشه؟

خانم بزرگ — حالا خراب میشه یا نمیشه بشما مربوط نیست، اینهمه حنس تو این زیرزمین ریخته به هونگ سنگی من چیکار داری؟

... مرد سمسار یا کهنه‌خر دسته‌سه چرخه را گرفت و بلند کرد و بعد از

یک نگاه تند خطاب به خانم بزرگ گفت :

— این چی ؟

خانم بزرگ — اون اختیارش دست بچه‌هاست .

کهنه‌خر — اینکه یه چرخ هم نداره .

همسر امیرخان — اگه درست بود که نمیفروختیمش .

کهنه‌خر — چرا درستش نمیکنین که بچه‌ها سوار بشن !

امیرخان — چه جوری ؟

— چه جوری نداره ، یکی از اون لاستیک‌های اتومبیل و بهش ببند ، راه

میفته ، حیفه اینو بفروشین .

خانم بزرگ — (ذوق زده) میشه ؟

کهنه‌خر — چرا نمیشه خانم ، کار نشد نداره ! و بدون اینکه منتظر جواب

مادر امیرخان بشود الیگاتور و تنقیه پلاستیکی را برداشت که باز صدای

خانم بزرگ بلند شد .

— اونارو بذار سر جاش ، خودمون لازم شون داریم .

... کهنه‌خر بدون اینکه بروی خودش بیاورد . الیگاتور و تنقیه را دوباره

سر جایش گذاشت و چشمش به تفنگ « ورندل » که غریب‌وار بوسیله بند

چرمی‌اش به دیوار آویخته شده بود افتاد ، جلورفت تفنگ را از سینه دیوار

جدا کرد و کمی سبک سنگین‌اش کرد و خطاب به امیرخان گفت :

— باید خوش‌دست باشه ! نه ؟

... حالا منم ایستاده‌ام و هم تماشا می‌کنم و حظ‌بصر می‌برم و هم

به حرفهای امیرخان و کهنه‌خر گوش میدهم .

امیرخان — چه جور ! مرحوم ابوی از قول پدر بزرگم نقل می‌کرد ...

کهنه‌خر — خدا رحمت شون کنه .

امیرخان — تیر این تفنگ خطا نداشت .

کهنه‌خر — و نداره !

امیرخان (درحالیکه با انگشتش سرگوزن خشک شده و چسبیده به دیوار را نشان سمسار میداد ادامه داد) - این سرگوزنی که می بینی مرحوم ابوی با همین تفنگ در کوههای صعب العبور « نیال » زده .

کهنه خر - چند خریده ؟

امیرخان - چی رو ؟

کهنه خر - همین سرگوزن و . . .

امیرخان - نمیدونم ، ولی دیگه از اینها تو بازار نیست .

. . . کهنه خر لبخند رندانه ای زد و گفت :

- پس اینهم که یادگار مرحوم پدر و پدربزرگ تونه و فروشی نیست .

امیرخان - چرا فروشی نیست ؟ اگه به قیمت خوب بخری چرا نفروشم .

کهنه خر - خیلی آرام و مطمئن گفت : از من بشنو امیرخان هرچی میفروشی

بفروش اما این تفنگ و این تنوره سماور و نفروش . . . و بعد دولا شد و دسته

تنوره حلبی زنگ زده را گرفت و بلند کرد و درحالیکه افقی آن را روی پشت

لوله تفنگ ورندل که هنوز در دستش بود نصب می کرد . خطاب به امیرخان

ادامه داد :

- گوش کن بین چی میگم !

- گوشم .

- این تنوره رو اینجوری که من گذاشتم با نخ روی این تفنگ ببند که

وقتی برای شکار گوزن و آهو و « کل » و « مودار » به کوههای نیال میری از

سوراخ این تنوره بجای دوربین استفاده کنی .

. . . که بی اختیار من مفرح شدم و چنان خنده ای از ته دلم کنده شد

که خانم بزرگ که چهار زانو کف زیر زمین پهن شده بود یک قد از جا پرید .

. . . جان کلام ، کهنه خر ، مرد رند و پاردم سائیده دست به هرجنس

بنجل و آشغالی که زد ، یا فروختنی نبود ، یا یادگاری بود یا اینکه قیمتش

بالا بود که از عهده خرید کهنه خر برنمی آمد و در همه این احوال منکه

زیر چشمی مواظب کهنه‌خر بودم بر سر قیمت‌ها که می‌رسیدیم لب‌خند کمرنگی روی لب‌های مرد سمسار کهنه‌کار می‌نشست .

... درد سر تا ن ندهم بگو مگو خیلی شد و چک‌وچانه‌زدن روی اجناس داخل زیر زمین یا بهتر بگویم آب انبار شاه عباسی از حد متعارف گذشت و بالاخره ظاهراً "روی شش‌هزار تومان یعنی یک دهم قیمت تعیین شده از طرف امیرخان می‌خواست توافق بشود که من بمرد کهنه‌خر پیشنهاد کردم سروته معامله را با ده هزار تومان هم بیاورد و قال قضیه را بکند و خیرش را ببیند .

سمسارباشی مجدداً "از روی خریداری نگاهی به اجناس داخل زیر زمین انداخت و گفت :

— هرچه فکر می‌کنم می‌بینم کمتر! از شش هزار تومان برای من صرف نمی‌کند ، چون من رعایت حال آقای امیرخان را هم باید بکنم و از قیافه‌شان پیداست که بیشتر از شش هزار تومان وسع شان نمیرسد که بدهند برای منم کمتر از شش هزار تومان با این گرانی بنزین و کمبود لاستیک و نبودن وسایل یدکی صرف نمی‌کند ، اضافه کرد : برای اینکه من حداقل می‌بایست سه کامیون کمپرسی کرایه کنم و اینها را به خارج شهر حمل کنم و دور از چشم مأموران دولت در بیابانهای کرج و تپه ماهورهای جاجرود و پلور و آب اسک بریزیم آنهم بشرطی که شهرداری بو نبرد و گرنه دو برابر کرایه‌ای که از شما می‌گیرم از من جریمه خواهند گرفت ، اگر برای شما و امیرخان صرف می‌کند شش هزار تومان بدهید تا من نصف شب کامیون بیاورم و اینها را ببرم و سر به نیست کنم !

... و در میان بهت و حیرت من و امیرخان که سر جایمان خشک‌مان زده بود از پله‌های زیرزمین بالا رفت و راه در خروجی خانه را پیش گرفت نگاهم را در نگاه ملتمس امیرخان که هاله‌ای از اشک سفیدی چشمش را شفاف‌تر کرده بود دوختم و گفتم :

— امیرخان چرا ندادی ببره!

— چی رو؟

— همین هارو دیگه.

— به چه قیمت؟

— به همون قیمتی که گفت، کهنه خر با انصافی بود!

پالمن خیر
در جال

... همانطور که در جامعه انسان‌ها افراد سرشناس و نامی و مشهور و تاریخ‌ساز وجود دارد مثل: آتیلا، نرون، چنگیز، تیمور و در عصر ما، هیتلر، موسولینی، چرچیل، ریگان و در میان دانشمندان، پاستور، کخ، هرشل و وود در میان موسیقیدانان اشتراوس، بتهوون، باخ، و در میان نویسندگان و شاعران و هنرمندان و نقاشان شکسپیر، ویکتور هوگو، شولوخف، رامبراند و غیره و غیره وجود دارند در میان جمادات و حیوانات و چرندگان و پرندگان نیز هستند مخلوقاتی که بمناسبت‌های مختلف یا کارهای برحسته‌ای که از خودشان نشان داده‌اند و یا به‌آنها نسبت داده شده معروفیت خاص و عام و عالمگیر دارند مثلاً "کوه تور واقع در وادی ایمن بخاطر حضرت موسی (ع) معروف است که در آنجا موسی با پروردگار عالم گفتگوها داشت و معروفیت کوه سراندیب واقع در حزیرهء سراندیب هندوستان به‌این خاطر است که می‌گویند حضرت آدم و حوا پس از رانده‌شدن از بهشت به این کوه فرود آمدند و قبرشان آنجا است و کوه آرارات که پس از طوفان نوح کشتی حضرتش با همه سرنشینانش در قله این کوه نشست و تازه عده‌ای یکارتر از من در گوشه و کنار و سنگلاخهای آرارات دنبال تخته پاره‌های کشتی حضرت نوح

می‌گردند بخاطر کشتی آن حضرت معروفیت دارد! و دیگری کوه دماوند است که روزگاری زندان ضحاک ماردوش بود.

در میان آبزیان و موجودات دریائی ماهی و نهنگ معروف‌تر از سایر ساکنان دریاها و اقیانوس‌ها می‌باشند چون طبق روایات مختلف نهنگ یا ماهی (یک کدام از این دوتا) حضرت یونس را بلعید:

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
و ما هم به تلافی این جسارت هم نهنگ‌ها را می‌خوریم و هم ماهی‌ها را
تا آنها باشند دیگر از این کارها نکنند.

... پرندگان نیز در میان خودشان برجستگانی دارند که به مناسبت‌هایی شاخص‌اند و بردیگران برتری دارند مثل هدهد (شانه‌بسر) که قاصد حضرت سلیمان و رابط بین او و ملکه کشور سبا بود و پیغام‌های عاشقانه آن دو دلداده را می‌برد و می‌آورد، یا کلاغ که اولین پرنده‌ای بود که موفق شد روی سرمجنون (عاشق لیلی) آشیانه بسازد و تخم بگذارد... یا ابابیل (چلچله) که در لشکرکشی ابرهه به مکه معظمه و خانه خدا با ریختن ریگ و دانه‌های شن قشون ابرهه را منهزم و تارومار کردند در میان خزندگان مار (صرفنظر از خطرناکی‌اش) بدان سبب مشهور خاص و عام است که حضرت آدم و حوا را اغوا کرد و موجب شد که پدر و مادر اولیه ما از بهشت اخراج و نوه و نتیجه و نسیره‌هایش که ما باشیم آواره کوه و دشت و بیابان و اخیراً" (ژاپن و ترکیه و آمریکا و اروپا) بشویم.

در میان چهارپایان به ترتیب گوسفند و شتر و اسب و خر و گاو معروفیت عالمگیری دارند که به حساب یکی‌یکی شان می‌رسیم.

معروفیت گوسفند به دو دلیل است دلیل اول اینکه اولین قربانی راه خدا شد و داستان‌ش را حتماً" دارید که پس از پایان یافتن ساختمان خانه (کعبه) حضرت ابراهیم (ع) طبق نذری که داشت خواست تا تنها فرزندش اسماعیل (ع) را برای خشنودی خداوند در راه او قربانی کند که جبرئیل به فریادش رسید

و با هدیه گوسفندی از بهشت به حضرت ابراهیم (ع) خون اسمعیل (ع) را خرید و دلیل دوش بخاطر گوشت لذیذ و گرانبهای کیلوئی دویست و هشتاد تومان است (البته تا این تاریخ) و فواید دیگری که این ارمان بهشتی دارد. چون هیچ چیز این حیوان دور ریختنی نیست کله پاچه اش صبحانه لذیذی است پشمش به درد ژاکت باف‌ها می‌خورد، پوستش را دباغ می‌کند روده‌اش را زهتاب می‌برد دل و جگرش را به سیخ می‌کشند و کباب می‌کنند و سیخی می‌فروشند که حتماً "خورده‌اید، از شاخش (اگر داشته باشد) دسته چاقو می‌سازند و پشگل‌اش را هم می‌سوزانند و برای دفع چشم زخم در آتش می‌ریزند! و یا بجای کود استفاده می‌کنند.

بعد از گوسفند شتر است که به بردباری و صبر و تحمل در برابر شدايد و مصائب معروف است و (بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد) و معروفیت دیگرش بخاطر این است که سر از دیوان مثنوی مولانا جلال‌الدین مولوی درآورده و دروغ شاخداری که گفت:

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آئی ای فرخنده پی؟
گفت از حمام گرم کوی تو
گفت، خود پیدا است از زانوی تو

یا:

به سرمناره اشتر رود و فغان برآرد
کهنه‌ان شدستم اینجان کنیدم آشکارا

بعد از گوسفند و شتر، در میان چهارپایان گاو جای برحسته‌ای دارد علی‌الخصوص که (پیشانی) اش هم سفید باشد. آنوقت دیگر نور علی کوجور می‌شود. چون تنها گاو پیشانی سفید معروف به (گاو آپیس) مورد احترام و پرستش مصریان قدیم بود و بقیه گاوهای هندوستان که امروزه روز مورد ستایش فرقه بخصوصی می‌باشند ول معطلند.

بعد از گوسفند و شتر (خر) گذشته از خریت خدادادی و موروثی به دلایل مختلف در میان چهارپایان مقام شامخی دارد که معروف‌ترین‌شان، یکی (خر ملا) است و یکی هم خر کریم.

معروفیت خر ملانصرالدین بخاطر خود ملاست و گرنه طفلک خودش کارهای نبود و هنری نداشت.

می‌گویند ملانصرالدین روزی افسار خرش را گرفته بود و می‌رفت، طراری از پشت سر بدون اینکه ملا ملتفت بشود افسار خر ملا را باز می‌کند و به گردن خودش می‌بندد و خر را به دست شریک و همدستش می‌سپارد، مسافتی که راه می‌روند ملا به عقب سرش نگاه می‌کند می‌بیند افسارش بجای اینکه به گردن خرش باشد به گردن بنده‌خدائی است که روی دو پا راه می‌رود.

می‌پرسد تو کیستی؟ خر، من کو؟ طرار رند جواب می‌دهد من همان خر خودت هستم منتهی قبل از اینکه خر بشوم مثل تو آدم بودم، ناشکری و کفران نعمت کردم و با ننه و بابام دعوا می‌شدم آنها هم مرا نفرین کردند و به صورت خر تو درآمدم و سالهاست که برای تو دارم زباله‌کشی می‌کنم.

امروز که با تو می‌آمدم در دلم از ته دل توبه کردم، پدر و مادرم از سر تقصیرات من گذشتند و می‌بینی که به شکل اولم برگشتم تو هم از قیمت من صرف‌نظر کن و بخاطر خدمات چندین و چند ساله‌ام مرا عفو کن و افسار از گردنم بردار و آزادم کن.

ملا دلش سوخت و او را رها کرد. روز بعد که ملا نصرالدین به شهر و به میدان مال‌فروش‌ها رفت تا خر دیگری برای خودش بخرد، خر خودش را دید که در معرض فروش گذاشته شده. جلورفت و دهانش را در گوش درازگوشش گذاشت و آهسته گفت:

— خریدر! باز با ننه بابات دعوات شد؟

... و اما خر کریم، می‌گویند کریم شیرهای دلقک دربار ناصرالدین شاه

خری داشت که تنها وسیله رفت و آمد کریم به دربار بود.

چون کریم شیرهای دربار ناصرالدین شاه قرب و منزلت خاصی داشت و اکثر درباریان از زخم زبانش رنج می‌بردند و برای اینکه در مراسم مختلف (رسمی و غیررسمی) از زخم زبان کریم درامان باشند قبلاً "مبلغی به او به

عنوان هدیه (و در واقع رشوه) میدادند و به اصطلاح (خر کریم را نعل می کردند) که بعدها این خر کریم نعل کردن جای کلمه رایج و متداول (حق و حساب و رشوه) را گرفت و هرکس کارش در اداره‌ای بیخ پیدا می کرد (خر) مسئول و متصدی آن کار را (نعل) می کرد و گره از کارش باز می شد. چون سالهاست که با ادارات و مؤسسات دولتی و غیردولتی سروکاری ندارم نمیدانم هنوز هم (خر کریم نعل کردن) در آنجاها رایج است یا نه، ولی بعضی کوتاه نظران و کج اندیشان و بدبینان می گویند، (از کمش توبه) به گردن خودشان، بمن چه.

گورخر هم که قرابت و خویشی نزدیکی با خر دارد بخاطر (پیژامه) راه راهش در میان چهارپایان زبانزد است و اما معروف ترین شان همان گورخر بی نام و نشانی بود که بهرام ساسانی را تا ابدیت بدنبال خودش کشاند.

آن قصر که بهرام در او جام گرفت آه بچه کرد و شیر آرام گرفت

بهرام که گور می گرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟

... حالا با هم سری می زنیم به سر طویله اسب ها. چون سرگذشت هر کدام

از این اسب ها را اگر بخواهم برای شما به تفصیل تعریف کنم یک کتاب امیر ارسلان باید برایتان بنویسم ناچار به اجمال برگزار می کنم.

از سه اسب مذهبی مان (براق، دلدل، ذوالجناح) که بگذریم اولین اسب معروف تاریخ (رخش) رستم است که در جنگهای بسیاری به اتفاق رستم شرکت کرد و در هفت خوان و جنگ با دیو سفید، یار و یاور رستم بود و در نبرد با اسفندیار روئین تن زبان بسته تیرهایی خورد و زخم هایی برداشت که اگر دوتا از آن تیرها را یکی از این اسب های معمولی می خوردند تا ابد شیهه کشیدن فراموش شان می شد و چون تا حدی از زبان های مختلف شرح حال رخس را شنیده اید به چگونگی مرگ این اسب نجیب و با وفا اکتفا می کنم.

در سفری که رستم به کابل کرد و مهمان شاه کابل شد و به اتفاق او برای شکار به صحرا رفتند، رخس و رستم در چاهی پر از خنجر و شمشیر که برادر

رستم (شغاد) در سر راهش کنده بود افتاد و یکی از نیزه‌هایی که شغاد در (بن) چاه کار گذاشته بود :

بدردید پهلوی رخس سترگ برویال آن پهلوان بزرگ
اسب معروف دیگر متعلق به خسرو پرویز پادشاه ساسانی است که اسمش
(شبدیز) بود و بقدری خسرو پرویز این اسب را دوست می‌داشت که گفته
بود هرکس خبر مرگ شبدیز را برای من بیاورد بدست خودم سراز تنش جدا
می‌کنم .

از قضای روزگار و بدبیاری مهتر خسرو پرویز ، شبی شبدیز در طویله مرد :
تیر مژگان تو از عینک پشت زد به قلب اخوی (شبدیز) و کشت !
حالا کیست که این خبر را به خسرو پرویز بدهد که سراز تنش جدا نشود ،
مهتر دست به دامان (باربد) رامشگر و نوازنده (مزقون‌چی) خسرو پرویز
شد و او به مهتر دلداری داد که این مشکل و معضل او را حل کند .
روز بعد مرگ شبدیز (باربد) سازش را برداشت و روانه بزم خسرو شد و
با چنگ و آهنگ شروع به خواندن این ترانه کرد که شعرش را خودش ساخته
بود . (چیزی است در حد شعر نو) .

— شبدیز نمی‌خورد .

— شبدیز نمی‌خسبد .

— شبدیز نمی‌جنبد .

خسرو پرویز وحشت‌زده خطاب به باربد گفت :

شبدیز مرد ؟!

باربد با لبخند رندانه‌ای گفت :

— یادتان باشد که شهریار اولین نفری بودید که خبر مرگ شبدیز را
دادید !

خسرو پرویز که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود و از طرفی هم
دلش نمی‌آمد که با دست خودش سر خودش را از تن جدا کند ، از شیرین‌کاری

باربد خوشش آمد و گویا انعامی هم به او داده باشد، بنده در این زمینه اطلاع کافی ندارم، شیرین همسر خسرو پرویز هم اسبی داشته بنام «گلگون» که گویا خیلی هم اسب نبوده، چون داستان و افسانه‌ای تا بحال برایش نساخته‌اند. دو اسب دیگر هم بودند که جای سمی در زندگی‌شان باقی گذاشته‌اند. یکی اسب سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه که عرض رودخانه سیحون را طی کرد و جان صاحبش را از چنگ چنگیز و پسرانش نجات داد و دیگری اسب لطفعلی‌خان زند معروف به (قران) که با پریدن از پشت (با روی) کرمان به آن سوی خندق شاهزاده جسور و شجاع و زیبایی روی زند را به بم رساند و در قلعه بم به دست شمشیر بدست‌های حاکم (بم) میزبان لطفعلی‌خان (پی) شد و چشم از جهان بست راستی خوب شد یادم آمد، در این طبقه‌بندی تحقیقی در قسمت خرها نام (خر) دجال از قلم افتاد. می‌گویند ساعتی قبل از اینکه دنیا به آخر برسد (دجال) سوار بر خرش ظاهر می‌شود که از هر موی بدن خردجال یک نوای موسیقی بیرون می‌آید (در واقع خردجال یک ارکستر سیار است) و مردم کر و کور به عشق شنیدن و دیدن دجال و موسیقی خرش به دنبالشان راه می‌افتند تا دم دروازه جهنم که خوشبختانه تا پالان خردجال دوخته و آماده نشود دجال و خرش نخواهند آمد، چون از قرار واقع، از بدو خلقت تا به امروز دجال صبح شروع به دوختن پالانی برای خرش می‌کند و شب که می‌خواهد تا خستگی‌اش برطرف بشود، شب کوک‌های پالان در میرود (مثل من که هرچه میدوزم و مینویسم آخر هفته و ماه کوک‌ش در میرود) و دجال ناچار میشود صبح روز بعد از نو شروع به پالان دوزی کند تا شب بعد.

تذکرہ
دعوت
بیلای

... خیلی سالها پیش، میتوانم بگویم حدود بیست و چهار پنج سال قبل ایام تابستان آن سال باغی را در اطراف " میگون " برای مدت سه ماه اجاره کرده بودیم .

آنموقع ها میگون و اطرافش بصورت امروز نبود که یک وجب جا حساب داشته باشد و به اندازه یک قبر جا را مالک سانتیمتری حساب کند . باغی که ما اجاره کرده بودیم باغ نسبتاً بزرگی بود که با رودخانه حدود دویست سیصد متر فاصله داشت و چون سطح این باغ و سه اطاق نشیمن اش بلندتر از سطح رودخانه بود و ما به اصطلاح مسلط بر رودخانه بودیم روزها کسانی را که در آب رودخانه آب تنی می کردند می دیدیم و شبهای مهتابی هم در نور ماه دسته دسته آنهایی را که در حاشیه رودخانه قدم می زدند تماشا می کردیم و لذت می بردیم و چون باغ را با اشجار سایه دار و درختهای میوه دارش اجاره کرده بودیم ، میوه سردرختی سه ماه تابستان ما هم روی کرایه باغ حساب میشد و مفت از کاردرمی آمد و ترسی از این بابت نداشتیم ، به هرچه قوم و خویش و دوستان دور و نزدیک و فامیل دسته دیزی که می شناختیم خبر دادیم که ما در میگون باغی داریم ، شما هم بیائید و خدا پدر و مادرشان

را بیامرزد که پس از آمدن و خوردن میوه‌های سردرختی باغ استیجاری ما ، در میگون شاخه‌هایش را نمی شکستند و به رسم یادگار بر تنه درختان چنار و سپیدار با نیش چاقو یادگاری نمی کنند ، گوا اینکه برخی از دوستان علاوه بر آنچه می خوردند از انواع میوه‌ها به رسم یادبود و سوقات جوال جوال هم با خودشان می بردند فقط گله من از این بابت بود که چرا (ناکش) می بردند و با خودشان « باسکول » نمی آوردند .

اواخر مرداد یا اوایل شهریور بود که بیغم زاده و خرم شاد که باهم باجناق بودند و هر دو از دوستان قدیم و صمیم بنده با ده دوازده تا بچه قدونیم قد به باغ ما در میگون آمدند ، هرچه از خوبی این دو باجناق بگویم کم گفتم ، اما ماشاءالله به بچه‌هایشان که اگر با بچه‌های خودم هم سر جمع شان کنیم ، رقم قابل توجهی تشکیل می دادند .

هزار ماشاءالله همه نونهال و با نشاط که کوچکترین شان دو تا سه سال و بزرگترین شان پانزده سال داشتند ، شما مجسم کنید که در و دیوار را به وجد و نشاط می آورند یا نه ؟ بچه‌هایی که پس از مدت‌ها دوری از هم و زندگی کردن در خانه‌های کوچک دو سه طبقه و قوطی کبریتی و داشتن چند جور همسایه مختلف الشکل و مختلف الاخلاق و افراد جور و ناجور وقتی در باغ نسبتاً " بزرگی آنهم خارج از شهر ، بهم سن و سال‌های آشنا و هم زبان شان برسند چه آشوبی که بپا نمی کنند و چه شور و نشاطی که نمی آفرینند !

ساعت ده صبح بود که بچه‌ها از ما بزرگترها اجازه گرفتند تا برای گردش و بازی و به قول خودشان « آرتیست بازی » به لب رودخانه بروند ، ما هم از خدا خواسته به خارج از باغ فرستادیم شان و خودمان (مردانه) کنار جوی نهر مانندی که از حاشیه باغ می گذشت ، بساطی علم کردیم و خانمهای خانه هم الحق والانصاف سنگ تمام گذاشتند و از آوردن سینی‌های میوه و ظرف‌های تنقلات و ماست خوری‌های پراز ماست و خیار و ترشی و بشقاب‌های محتوی کتلت و کباب شامی وغیره وغیره کوتاهی نکردند . دو نفر از اهل

محل که تقریباً" میتوانم بگویم حکم ریش سفیدهای آن حدود را داشتند بنام های کربلائی حیدر و عمو صفدر هم که ظرف این مدت با ما آشنا شده بودند به جمع ما که عبارت باشیم از بنده و بیغم زاده و خوشدل پیوستند که گفته اند :

گاهی بساط عیش خودش جور می شود گاهی بصد مقدمه ناجور می شود
... پنج نفری دل دادیم و قلوه گرفتیم و ضمن خوردن تنقلات و مخلفاتش
از هر دری سخن بمیان آمد جای همگی شما خالی بقول حافظ:

مکان امن و می بیفش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق
هنوز قاشق سوم یا چهارم ماست و خیار از گلوی بیغم زاده پائین نرفته بود و قاشق بین دهان و کاسه ماست و خیار در هوا سرگردان و بلاتکلیف بود که یکوقت دیدیم منوچهر پسر شش هفت ساله " بیغم زاده " با سرو کله شکسته و پیراهن و شلوار غرق در خون گریه کنان و نعره زنان وارد باغ شد .
منیر خانم ، مادر منوچهر و همسر " بیغم زاده " با دیدن جگرگوشه " غرقه بخونش مثل ماده شاهینی که چشمش به شکار افتاده باشد فاصله میان ساختمان و در باغ را طوری طی کرد که انگار ، پرواز می کرد ، بطوریکه من بیشتر از بچه دلوای پس مادر شدم .

منیر خانم بچه " غرقه به خون یعنی " منوچهر " را در بغل گرفت و پشت سرش منیژه خانم زن آقای خرم شاد و خواهر منیره خانم دوید و به جمع اینها " بنده منزل " و همچنین ما مردها پیوستیم که ببینیم قضیه از چه قرار است و چه کسی منوچهر خان فرزند آقای بیغم زاده و شکریاره " منیره خانم را به این روز انداخته تا برویم و پدرش را بسوزانیم و سبیل کس و کارش را دود بدهیم ، اما هرچه از منوچهر پرسیدیم که :

— عزیز جان ، جگر جان ، چه کسی تو رو زد و کی سرت و شکسته و به این روز انداخته ؟ هق هق گریه امانش نمیداد ، طفلک نفسش بالا نمی آمد که در آن حالت نفس بکشد تا چه رسد به اینکه آدرس و نام و نشانی ضارب را

بما بدهد .

عده‌ای از اهل خانه دنبال « تننورید » و پنبه و مرکرم میدویدند . چند نفرمان بی‌هدف اینطرف و آنطرف میدویدیم و بالاخره کربلائی حیدر (که خدا خیرش بدهد) مقداری پنبه آتش زد و در میان مخالفت و موافقت ما کمی پنبه سوخته روی محل زخم و شکافتگی فرق منوچهر گذاشت و دراین فاصله هم منیژه خانم خواهر منیره و همسر آقای خرمشاد که خاله منوچهر می‌شد پاشنه دهانش را کشیده بود و گل بروی شما و فحش بهرچه می‌گون و می‌گونیست میداد که — صد دفعه گفتم . . . بچه دهاتی ، بچه دهاتیه ! بی تربیته ، بی شعوره . . . ببینین بچه‌ام و به چه روز انداختن ، ببین چه جوری فرق خواهرزاده نازنینم و شکافتن ! (حال آنکه شهدالله به اندازه کمتر از یک سانتیمتر پوست سر منوچهر شکسته بود و مقداری خون جا ، بجا ، و لکه به لکه قسمتی از صورت و پیراهنش را قرمز کرده بود) منیره خانم مادر منوچهر هم بعنوان پامنبری هرچه خواهرش میگفت چندتا هم رویش می‌گذاشت و غلیظ ترش را ادا می‌کرد .

منیژه خانم (خاله جان) هم دور منوچهر میگشت و ضمن قربان صدقه رفتن آرواره‌هایش هم از کار نمی‌افتاد .

— اگه پیداش کنم (یعنی ضارب منوچهر را) با دندونام تیکه تیکه‌اش می‌کنم ، می‌کشم‌اش ، خفه‌اش می‌کنم ، بچه بی‌پدر و مادر رذل ، بچه منو میزنی ؟ تخم حروم ! خواهرزاده منو خونی و مالی ، میکنی ! ؟ اگه گیرت بیارم ، مثل بچه‌گربه خفه‌ات می‌کنم و داغتو بدل ننه سلیطه‌ات می‌ذارم . . . و بدنبال هرنفس تازه‌کردنی هم ، یک خطدر میان قربان صدقه منوچهر میرفت که :

— خاله قربونت بره ! بگو بگو کی تورو به این روز انداخت تا بروز بدترش بشونم ، الهی داغش بدل پدر و مادرش بشینه ! بگو جیگر طلا ! کی تورو زد ؟ با چی شیکست ؟ . . . و حق حق گریه به منوچهر امان نمیداد که

نفس تازه کند و نام ضارب را ببرد، فقط در میان بیتابی منوچهر و مادر و خاله و درهم ریختگی اوضاع در جواب این سؤال منیژه خانم (خاله اش) که پرسید با چی زد...

منوچهر هق هق کنان گفت:

— با هفت تیرش... با... هفت تیرش!

... حالا بیا درستش کن! یک لا بود نمی رسید منوچهر خان دولایش کرد. ما مردها که تا آن موقع تا اندازه ای خونسردی مردانه مان را حفظ کرده بودیم با شنیدن کلمه هفت تیر و... هفت تیرش! رنگ از صورت هایمان پرید خواه و ناخواه در میان سروصدای اهل باغ و آشفتگی و درهم ریختگی اوضاع عده ای از رهگذرهای بیکار و خوش نشین های گوشه و کنار میگویند هم که از روی کنجکاوی و برای تماشا از دربی مانع باغ وارد باغ شده بودند با شنیدن کلمه (هفت تیر) به هیجان آمدند و سر، سر شد و پا پا. و خبر «ترور» منوچهر بیغم زاده بسرعت برق و باد در میان اهالی میگویند و مسافران و بیلاق آمدگان دهان به دهان گشت که پسر آقای بیغم زاده را عده ای ناشناس به گلوله بسته اند و بعضی ها قسم می خوردند که یکی از تروریست ها را با چشم های خودشان نقاب بصورت دیده اند که از پشت تخته سنگی منوچهر را به رگبار مسلسل بسته است، اما از جاییکه عمر آقا زاده بدنیا باقی بوده همه تیرهایش بخاطر رفت و به بچه نخورده است.

لحظه به لحظه هم بر تعداد جمعیت داخل باغ اضافه میشد که بقول معروف اگر یک من ارزن از آسمان می ریختی یکیش به زمین نمی رسید.

من نفهمیدم در آن شلوغی که سگ صاحبش را نمیشناخت و خیل جمعیت مثل مور و ملخ از سروکول هم و در و دیوار باغ بالا می رفتند پاسگاه ژاندارمری ناحیه به این سرعت از کجا خبر شده بود که پسر آقای بیغم زاده را «ترور» کرده اند که یوقت دیدیم چند مأمور مسلح ژاندارم با پس و پیش کردن خلاق وارد باغ شدند و به محل حادثه که منوچهر نشسته بود و کربلائی حیدر

مشغول پانسمان و پنبه داغ کردن سرش بود رسیدند و بر طبق وظیفه‌ای که داشتند شروع به تحقیقات محلی کردند.

حق هم داشتند قضیه آنقدرها هم ساده نبود که بشود به آسانی از کنارش گذشت مسئله خیلی غامض‌تر و پیچیده‌تر از آن بود که قابل اغماض و چشم‌پوشی باشد. موضوع ترور، آنهم روز روشن، کنار رودخانه، با هفت تیر و مسلسل از پشت تخته سنگ! در میان بود.

مأموران وظیفه‌شناس که خدا حفظ‌شان کند تحقیقات ابتدائی را شروع کردند و هنوز ده دوازده تا سؤال و جواب بیشتر رد و بدل نشده بود و تحقیقات پیرامون ضارب و تشخیص هویت تیرانداز و نحوه و چگونگی تیراندازی بجائی نرسیده بود که دیدیم فریدون خان اسپر هفت هشت ساله آقای خرمشاد، پسر خاله و هم‌بازی منوچهر در حالیکه یک کلاه کابوئی بسرش گذاشته بود و کمر بند پهن‌اش را به کمرش بسته بود و ادای آرتیست‌های سینمای آن زمان را درمی‌آورد و هفت تیر کائوچوئی دسته استخوانی‌ای را جان‌وین^۱ وار دور انگشت سیاه‌اش می‌چرخاند سوت‌زنان وارد باغ شد و بطرف جمعیت پیش آمد.

همینکه چشم منوچهر به هم‌بازی‌اش افتاد در حالیکه گریه امانش نمیداد نفس تازه کند فریدون را با انگشت نشان خاله و مادرش داد و حق‌حق‌کنان گفت:

— این... این... با دسته هفت تیرش زد تو سرم!

... فقط من دیدم منیژه خانم خاله منوچهر که تا قبل از ورود فریدون باغ را روی سرش گذاشته بود و میگفت هرکجا ضارب منوچهر را پیدا کند و این طفل بی‌پدر و مادر بی‌تربیت را مثل بچه گربه خفه کند و عزایش را

۱- مرحوم جان‌وین: از هنرپیشه‌های سینمای آن زمان بود که بیشتر در فیلمهای کابوئی و هفت تیرکشی شرکت می‌کرد.

به دل پدر بی همه چیز و مادر سلیطه‌اش بنشانند در حالیکه فریدون (پسرش) را نوازش می‌کرد خطاب به منوچهر خیلی آرام و مهربان گفت:

— نه منوچهر جان ... فری جون تورو دوست داره! فری بچه خوبیه... عیبی نداره پسرم بازی اشکنک داره، سر شکستنک داره! از دستش در رفته پاشو (فری) جونو ماچ کن.

... وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد و بر مأموران تحقیق و ژاندارمهای پاسگاه و خیل جمعیت بیکار و بی‌هدف شایعه‌ساز روشن شد که قتلی اتفاق نیفتاده و هفت‌تیر و مسلسل و رگباری در کار نبوده بدنبال کارشان رفتند چشم من به درختهای میوه افتاد، دیدم به عون الهی یک سیب یا گلابی به شاخه‌های درخت‌ها نیست اما در عوض تا دل‌تان بخواهد سیب و گلابی و به گاز زده و نیم‌خورده صحن باغ و باغچه را پوشانده است.

شانس
موشک

... چند ماه قبل که مصادف بود با بازگشت آزادگان عزیزمان به کشور، شبی جای شما خالی منزل دوستی مهمان بودم، میزبان بهتر از شما نباشد آدم خوب و مهربان و مهمان دوستی بود و هست و غیر از من چند نفر دیگر هم بودند و بالطبع محور سخن بیشتر روی بازگشت عزیزان به وطن بازگشته و بازگشت سلحشوران و آزادگان پس از سالها اسارت و دوری از وطن به میهن دور میزد و هرکس بفراخور حال از این فرزندان جان برکف و سربازان مدافع این سرزمین کهنسال تجلیل می کرد تا دامنه سخن کشیده شد به روزهای تاریک و وحشت انگیز جنگ و موشک باران دهشتناک تهران که منجر به شهید شدن عده ای از هموطنان ما شد و همه ما به یاد داریم و لحظات دلهره انگیز و وحشت آورش را هرگز فراموش نخواهیم کرد، رشته سخن را رحیم آقا یکی از میهمانان بدست گرفت و با یادآوری خاطرات آن روزهای تلخ خاطره ای در لباس طنز برای ما تعریف کرد که شیرین و شنیدنی بود و یقین دارم شما هم پس از خواندن این مطلب حق را بجانب رحیم آقا می دهید که خیلی هم اغراق نگفته و پنجاه درصد واقعه حقیقت دارد.

میگفت در ساعت ده صبح، یکی از جمعه های خرداد ماه ۱۳۶۷ و در آن

روزهای سیاه و بحرانی کلاهی هم از این «نمد» نصیب ما و اهل محله ما شد و این شتر در خانه ما هم خوابید، اما نه خود شتر، بلکه گردوغبارش محله ما را فرا گرفت به این عبارت که قطعه‌ای از قطعات بدنه موشک که در آسمان متلاشی شده بود دو کوچه پائین‌تر از کوچه ما روی سقف اتومبیل قراضه مرتضی‌خان که صدمتر پائین‌تر از خانه‌اش پارک کرده بود افتاد و پیکان اوراقی و قراضه‌اش را چنان درهم کوبید و (پرس) کرد که انگار اتومبیل مرتضی‌خان را زیر غلتک گذاشته باشند.

وقتی صدای مهیب و وحشتناک اصابت آهن پاره بدنه موشک منفجر شده در فضا، با سقف اتومبیل مرتضی‌خان در محله ما پیچید آنچنان وحشتی ما را برداشت که گفتیم کره زمین منفجر شده است ولی معلوم شد که اصل موشک یا کلاهک آن برای ویران کردن نقطه دیگری رفته و فقط قسمتی از آهن پاره بدنه موشک محله ما را به وحشت انداخته است.

بهر تقدیر، لحظه‌ای بعد از هفت کوچه بالاتر و پائین‌تر مردم مثل مور و ملخ، ریز و درشت زن و مرد و بچه به کوچه مرتضی‌خان ریختند، البته برای تماشا!

اگر در آن لحظه به ما می‌گفتند که در کوچه مرتضی‌خان فیل هوا می‌کنند برای دیدنش اینقدر اشتیاق نشان نمیدادیم که برای تماشای اتومبیل (پرس) شده مرتضی‌خان نشان دادیم.

دور اتومبیل مرتضی‌خان مادر مرده و سرمایه از کف داده جمع شدیم و طبق معمول اظهار تأسفها و سرجناباندها و اظهار نظرها شروع شد. یکی می‌گفت: موشک در هوا منفجر شده و این قطعه آهن قسمتی از بدنه (خرج) موشک است و دیگری خلاف این عقیده را داشت و معتقد بود این آهن پاره قسمتی از (دخل) موشک است و سومی مثل اینکه کارشناس امور نظامی بوده باشد و سالها سازنده موشک‌های دوربرد بوده اظهار نظر می‌کرد که موشک قبل از اصابت به هدف دخل و خرجش در آن واحد با هم در فضا منفجر شده

و این آهن پاره که اتومبیل مرتضی خان بیچاره را به این روز درآورده آلیاژی است از دخل و خرج موشک و در این گیرودار که جمعیت بیکار، معلومات داشته و نداشته موشکی شان را به رخ سایرین می کشیدند و از میزان قدرت تخریب و انفجار (کلاهک) موشک و نیروی ویرانگری بمب اتمی و ئیدروژنی داد سخن می دادند، پا به سن گذاشته ها هم که جنگ بین المللی دوم را دیده بودند برای اینکه از قافله عقب نمانند با یادآوری خاطرات جنگ دوم و بمباران اتمی هیروشیما ی ژاپن و مقایسه این موشک ها با موشک های (۲-۷) پروفیسور براون معروف به بمب های پرنده خودی نشان میدادند و معتقد بودند: موشک هم اگر بود موشک های قدیم بود.

عده ای از همسایگان کوچه مرتضی خان هم اطراف جنازه درهم کوبیده شده اتومبیل مرتضی خان حلقه زده بودند و هرکدام به نحوی شکر خدا را بجا می آوردند که:

خوب شد، شب قبل اتومبیل شان را در آن نقطه، یعنی محل پارک اتومبیل مرتضی خان پارک نکرده اند وگرنه حالا اتومبیل آنها به این روز افتاده بود. از جمله اکبر آقا میگفت:

خدا را صد هزار مرتبه شکر که من دیشب اتومبیل را اینجا پارک نکردم، باور کنین من اکثر شب ها ماشینمو همین گل جا، که پیکان مرتضی خان پارک شده، پارک می کردم دیشب هم می خواستم همین کارو بکنم اما مثل اینکه یک نفر در گوشم گفت:

— اکبر آقا... خر نشو (خنده جمعیت) امشب ماشینتو اینجا نذار، اونجا بذار (و با انگشت محل پارک اتومبیلش را نشان میداد) منم اونجا گذاشتم.

— کی میگفت اکبر آقا؟

— منکه نمیدیدمش، داشتم نمی شنیدم، اما می شنیدم که میگفت: اکبر! اینجا نذار... اونجا بذار... اینجا نذار (جمعیت: اونجا بذار).

— خب بالاخره اکبر آقا شما چی کار کردین؟

— هیچی دیگه منم بردم گذاشتم اونجا!

— وای ... وای ... وای ، اگه اینجا گذاشته بودی ها ... میدونی چطور میشد؟ جواد آقا میان حرف بنده خدا دوید و خطاب به مرتضی خان که مثل بچه‌های پدر مرده مات و متحیر به جنازه درهم کوبیده شده پیکانش خیره شده بود گفت:

— پدر صاحب بچه دراومده بود ، اینطور نیست مرتضی خان؟ مرتضی چیزی نگفت اما دیگران که بفهمی نفهمی لبخند کمرنگی به لب داشتند با جنباندن سر حرف جواد آقا را تصدیق کردند .

سعید خان که با مرتضی خان همکار اداری بود و خانه‌اش روبروی خانه مرتضی قرار داشت و صمیمیت بیشتری با هم داشتند در حالیکه یک دستش را به کمرش زده بود و با دست دیگرش مرتضی خان را به دوروبری‌هایش نشان میداد گفت:

— وقتی میگن تعارف اومد نیومد داره همین جاست ، آگه من دیشب ، آخر شبو میگم ها ، که با مرتضی خان از میهمونی برمی‌گشتیم گوش بحرف مرتضی کرده بودم وزیر بار تعارفش میرفتم حالا (فولکس واگن) لکنشی من به حال و روز پیکان مرتضی افتاده بود .

— چطور مگه؟

— هیچی ، دیشب آخر شب که من و مرتضی خان به اتفاق خانم و بچه‌ها از میهمونی برگشتیم فقط همین گل‌جا برای پارک اتومبیل خالی بود و مرتضی اصرار داشت که من اتومبیلو اینجا ...

علی — یعنی همین جای اتومبیل مرتضی خان؟

— آره دیگه ... پارک کنم .

پرویز — خب باقیش؟

— مرتضی میگفت تو بچه کوچیک داری و اینجا به خونه‌ات نزدیک‌تره و

من میرم . . .

— یعنی مرتضی خان؟

— آره . . . کوچه عقبی جایی برای پارک اتومبیل پیدا می‌کنم .

— و شما زیر بار نرفتین؟

— نه ، منکه نمیدونستم اینجوری میشه ، اما مثل اینکه یکنفر در گوشم . . .

— مثل اکبر آقا .

— آی قربون دهنتم! درست مثل اکبر آقا . . . یکنفر در گوشم میگفت

اینجا نذار . . . اونجا بذار .

آقا جمال — حس ششمات بوده سعید آقا!

سعید — فکر می‌کنم همینطور باشه ، چون بارها امتحان کردم بعضی وقت‌ها

حس ششم من خیلی خوب کار می‌کنه .

آقا کمال — خب داشتین میگفتین که درگوشتات میگفت . . . اینجا نذار .

سعید — آره . . . منم به حرف مرتضی خان گوش نکردم و رفتم کوچهٔ

(اقبال) دو کوچه بالاتر پارک کردم و با بچه‌ها پیاده به خونه برگشتیم .

ربا به خانم — شانس آوردی سعید آقا .

غلامعلی خان — اونوقت عده‌ای میگن ، تقدیر چیه و قسمت کدومه؟

از همه مهمتر شانس بود که عشرت خانم همسایه دیوار به دیوار مرتضی خان

آورده بود و با شور و هیجان زائد الوصفی میگفت :

— خدا مزگم بده! همیشه بچه‌ها و نوه‌های من همین گل‌جا که ماشین

مرتضی خان پارک شده بازی میکردن ، اگه امروز ماشین مرتضی خان اینجا

پارک نشده بود حالا من چه خاکی ب سرم می‌ریختم؟

. . . اگر بخواهم همه حرف‌ها و اظهارنظرها و شکرگزاری‌های یگایک

تماشاگران بیکار از خطر جسته و پیروان مکتب جبر و اختیار و تفویض و

طرفداران فلسفه دکارت و هگل و کانت و بقیه فلاسفه را برایتان بنویسم

بقول معروف مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود . جان کلام لحظاتی بعد مأثوران

مسئول و آتش‌نشانی آمدند و قطعه سنگین فلزی موشک منفجر شده در هوا و لاشه درهم فرو رفته پیکان مرتضی خان را به کمک جراثقال بردند و ساعتی بعد کوچه خلوت شد و هرکسی بدنبال کارش رفت.

چند ماهی از این ماجرا گذشت و کم‌کم قضیه داشت فراموش میشد و در این مدت هم مرتضی خان برای رفت و برگشت به محل کار و انجام کارهای ضروری‌اش مثل بقیه از وسایل نقلیه عمومی استفاده می‌کرد تا یک روز که دیدیم جلو در ورودی خانه مرتضی خان کنار جدول پیاده‌رو (بی - ام - و) صفر کیلومتر تازه از کارخانه درآمده‌ای ایستاده، ته و توی قضیه را که درآوردیم معلوم شد این اتومبیل (بی - ام - و) متعلق به مرتضی خان خودمان است. ما نفهمیدیم که آقا مرتضی این اتومبیل نو دست اول را از کجا و به چه وسیله بدست آورده، البته جسته‌گریخته شنیده بودیم و میدانستیم که آقا مرتضی عمویی دارد بنام (حاجی حسام بنکدار) که از سرشناسان بازار است و بیلش خیلی خاک برمیدارد و لوله‌نگش از لوله‌نگ‌های معمولی بیشتر آب می‌گیرد، اما این دلیل آن نبود که اتومبیل (بی - ام - و) را حاجی حسام برای برادرزاده‌اش خریده باشد. خود مرتضی خان سربسته و با گوشه کنایه به این و آن گفته بود، این اتومبیل را از طرف (مؤسسه خیریه آسیب دیدگان بلاهای آسمانی) در عوض اتومبیل پیکان آسیب دیده‌اش به رایگان به او داده‌اند.

از یکی دو روز بعد که برای اهل محل و همسایگان مرتضی خان مسلم و مسجل شد که اتومبیل شیک و صفر کیلومتر (بی - ام - و) متعلق به مرتضی خان زیان دیده است که مؤسسه خیریه آسیب دیدگان بلاهای آسمانی مجانی به او داده سری از روی حسرت می‌جناب‌دند و می‌گفتند.

— به این میگن شانس، اون پیکان قراضه اوراقی کجا؟ این (ب - ام - و) آخرین سیستم کجا؟ و بیشتر از همه اکبر آقا و سعید خان از این رهگذر رنج می‌بردند و غبطه می‌خوردند و اغلب سعید ضمن گله و شکایت از بخت بد و روزگار ناسازگار در محافل دوستانه می‌گفت:

– اگر اوشب من گردن شکسته به حرف مرتضی گوش داده بودم و به حرف
حس ششم لعنتی ام ، نکرده بودم حالا این (ب – ام – و) مال من بود .

پاکستان حقیقی
تاریخی

... کمتر کسی است که با کتاب و مطالعه سروکار داشته باشد و نوشته‌ها و ترجمه‌های شیرین، توأم با اقتباس زنده‌یاد، شادروان ذبیح‌الله منصوری را نخوانده باشد و یا حداقل یک یا دو کتاب از این مترجم پرکار را که به قول خودش بیش از دو هزار جلد کتاب ترجمه کرده و نوشته است مطالعه نکرده باشد و لذت نبرده باشد.

من فکر می‌کنم نه تنها من بلکه همه افراد بشر با خاطرات تلخ و شیرین گذشته‌های دورشان زنده‌اند و زندگی می‌کنند و با به یاد آوردن آن خاطرات ولو (تلخ) که با گذشت زمان شیرین و دلپسندتر می‌شود شب را صبح، صبح را شب می‌کنند و متأسفانه یا خوشبختانه هرچه ما از وقوع آن حوادث تلخ و شیرین دور می‌شویم و پا به سن می‌گذاریم خاطرات مان زنده‌تر تجلی می‌کند و به ما نزدیکتر می‌شود، یا من اینطورم، نمیدانم.

بهر حال بیست و دو سه سال پیش که در مجله خواندنیها قلم می‌زدم و چند صفحه از این مجله را که هفته‌ای دو شماره منتشر میشد زیر عنوان درکارگاه نمد مالی می‌نوشتم و مدت هیجده سال سربسر خلق خدا از هرتیپ و طبقه‌ای می‌گذاشتم در یک شماره هم سربسر مرحوم منصوری گذاشتم.

اگر کتاب‌ها و نوشته‌های شادروان منصوری را که ابتدا بصورت پاورقی و به گفته ما مطبوعاتی‌ها بطور (مسلسل) در مجله خواندنیها مثل خواجه تاجدار، غزالی و زهره و مردی بالای صلیب و خداوند الموت و و و ... و سایر مجلات چاپ میشد مطالعه کرده باشید، میدانید که شادروان منصوری برای روشن شدن هرچه بیشتر ذهن خوانندگانش در هر زمینه‌ای توضیحاتی خارج از متن که در اصل کتاب نبود میداد و بهمین دلیل بالای آثارش مینوشت (ترجمه و اقتباس) و روی همین اصل ترجمه‌های منصوری خشک و قالبی نبود و توضیحات مترجم، باعث میشد که ترجمه از آنچه بود شیرین‌تر از آب درآید و خواننده را بدنبالش بکشانند.

فی‌المثل ترجمه می‌کرد: (آن روز صبح آقامحمدخان قاجار، کره با عسل خورد) و بعد طرز تهیه کره و چگونگی بوجود آمدن عسل و طرز ساختمان کندوی زنبور عسل و اینکه زنبور عسل شیره چه گیاهانی را دوست میدارد و می‌مکد و اینکه خوردن عسل چه خاصیت‌هایی دارد و تا لوئی چهاردهم صبح به صبح عسل و نان برشته نمی‌خورد، نمیتوانست راه برود بر اصل ترجمه می‌افزود و به اصطلاح حاشیه میرفت و مطلبی شیرین و دلپذیر تحویل خوانندگان آثارش میداد و هنوز که هنوز است ناشران با میل و رغبت کتابها و آثار آن مرحوم را چاپ و تجدید چاپ می‌کنند و اهل مطالعه سراغ کتابهای منصوری را می‌گیرند ولی افسوس که خود آن مرحوم، آنطور که باید و شاید (کلاهی) از (نمد) ترجمه‌ها و آثارش نبزد، بگذار و بگذر. روانش شاد و یادش گرامی باد، که زندگی چه زود می‌گذرد.

خاطره‌ای که میخواهم برایتان تعریف کنم سربسر گذاشتن با این دوست فقید و از دست رفته‌ام ذبیح‌الله منصوریست در کارگاه نمد مالی. که عین آن را از مجله خواندنیهای شماره ۷۸ تیرماه ۱۳۴۷ برایتان نقل می‌کنم و همانطور که در مقدمه عرض کردم ما با خاطرات مان زندگی می‌کنیم و تعریف خاطرات خالی از لطف نیست مطلب اینطور شروع میشد:

... حتما" شما هم ترجمه‌های لطیف و شیرین همکار ارجمند و دوست گرامی بنده جناب آقای ذبیح‌الله منصوری را در مجلهء خودمان (خواندنیها) می‌خوانید، به حق شیرین و دلپذیر می‌نویسند و با ارزش است و مطالبی را هم که برای ترجمه انتخاب می‌فرمایند یکی از یکی تازه‌تر و شیرین‌تر و دلچسب‌تر و آموزنده‌تر است، مثل: موسی، خواجه تاجدار، سینوهه، زهره و غزالی و دهها و صدها کتاب و ترجمه دیگر که به قلم شیرین و شیوای‌شان چاپ شده و می‌شود.

باری از بس بنده داستانها و ترجمه‌های تاریخی و غیرتاریخی ایشان را خوانده‌ام تقریبا" که چه عرض کنم تحقیقا" تحت تأثیر نوشته‌ها و طرز نگارش و سبک ایشان قرار گرفته‌ام امیدوارم بتوانم در این سبک و شیوه پیرو دوست ارجمندم جناب آقای منصوری بشوم، به شرطی که مرا به شاگردی قبول بفرمایند.

بهر حال مطلبی که می‌خواهم بنویسم یک مطلب صد در صد تاریخی و تحقیقی است و مربوط می‌شود به چگونگی مرگ با خودکشی آدولف هیتلر پیشوای آلمان نازی که تا بحال مجهول مانده است.

— وقتی متفقین برلن را محاصره کردند و آدولف هیتلر پیشوای آلمان نازی شکست خود را مسلم دید به آجودان مخصوصش وصیت کرد که او را با هفت تیر بکشد و جسدش را بسوزاند.

هفت تیر نوعی اسلحه کمری بود که در کارخانه (برنو) ساخته میشد و در واقع یک نوع اسلحه آتشین بشمار میرفت.

سابق براین کسانی که در جنگها شرکت می‌کردند معمولا" برای کشتن افراد از اسلحه آتشین، از قبیل تفنگهای دولول، ساچمه‌ای و "ورندل" و تفنگی معروف به (تفنگ حسن موسی) استفاده می‌نمودند.

اما چرا این تفنگ به نام تفنگ حسن موسی معروف شده بود؟ برای اینکه

تفنگ حسن موسی تفنگی بود دراز و یک تیر که سازنده‌اش مردی بود بنام حسن موسی ، یعنی حسن موسی نامی این تفنگ را می ساخت و چنانچه حسن موسی این تفنگ را نمی ساخت کسی دیگری نبود که به جای او بسازد ، چون اگر میبود و می ساخت دیگر آن تفنگ بنام حسن موسی معروف نمیشد و معروفیت (تفنگ حسن موسی) بخاطر اسم سازنده آن است که همان حسن موسی بود مثل (تار یحیی) که تار ی بود خوش صدا معروف به (تار یحیی) و این تار را یحیی نامی می ساخت و بنام خودش معروف بود و اگر دیگری این تار را می ساخت بنام خود سازنده اش معروف میشد نه نام یحیی .

هنوز هم (تار یحیی) از همه تارها بهتر و خوش صدا تر است و قیمتش نسبت به سایر تارها گرانتر .

چون تار ی که یحیی می ساخت هیچکس نمی توانست بسازد ، بسیار تار خوش صدائی بود و تار ی که مرحوم درویش خان از آن استفاده می کرد همین (تار یحیی) بود و آن شبی که درشکه درویش خان با اتومبیل سواری جوانی فکلی تصادف کرد و مرد با (تار یحیی) میرفت تا در مجلسی هنرنمایی کند ولی اجل مهلتش نداد و فوت شد ، یعنی اگر اجل مهلتش میداد سالهای بعد هم زنده می ماند و تار میزد و شاید هم شاگردان بسیار دیگری تربیت می کرد ولی در آن شب اتومبیل آن جوانک با درشکه درویش خان تصادف کرد و او به قتل رسید و اگر درشکه درویش خان با اتومبیل جوانک تصادف نمی کرد او به قتل نمیرسید .

گفتیم که هیتلر وصیت کرده بود بعد از مرگ جسدش را بسوزانند تا بدست دشمنانش که متفقین باشند نیفتد (درباره متفقین در دنباله همین داستان بعداً صحبت می کنیم . مترجم)

البته در دین مقدس ما سوزاندن جسد جایز نیست و ما اجساد رفتگان خود را دفن می کنیم ولی سوزاندن جسد در بعضی ادیان و فرق مختلف رایج است و جزء احکام دین شان می باشد و بخصوص در سرزمین هند بستگان

مرده، جسد را می‌سوزانند و خاکستر جسد را یا به باد میدهند یا در رودخانه «سند» و «گنگ» که دو رودخانه مقدس از نظر هندوهاست، میریزند و یکی از آن اقوام که در هند معتقد به سوزاندن جسد هستند «سیک» های هند می‌باشند که جسد مرده‌شان را بعد از مرگ می‌سوزانند. تا چند سال قبل اگر مردی از سیک‌ها فوت میشد همسر او را هم زنده در آتش می‌افکندند یا زن، خودش داوطلبانه وارد آتش میشد و با جسد شوهرش می‌سوخت، شرح این سوزاندن جسد مرد با زن را (ابن بطوطه طنجه‌ای) در سفرنامه‌اش که معروف به رحله ابن بطوطه است نوشته است (که در باره ابن بطوطه بعداً صحبت می‌کنیم - مترجم) اما سالهاست که این رویه منسوخ و متروک شده و فقط جسد مرده را می‌سوزانند و دیگر کار بکار همسر یا همسرانش ندارند، یعنی وقتی شخصی مرد فقط جسد او را می‌سوزانند و اگر نسوزانند گناه شمرده می‌شود، پس جسد را می‌سوزانند تا مرتکب گناه نشوند، به عکس زرتشتی‌های هندوستان که نه مرده‌شان را می‌سوزانند و نه دفن می‌کنند بلکه جسد او را در قلعه مرتفعی و محل مخصوصی می‌گذارند تا لاشخورها و کرکس‌ها گوشت جسد را بخورند (گویا بنظر این مترجم بیمقدار اخیراً زرتشتی‌ها هم اجساد مردگان‌شان را دفن می‌کنند، در این باره بعداً توضیح داده خواهد شد - مترجم) اصولاً، لاشخورها عادت بخوردن لاشه جانداران دارند و جسد انسان را می‌خورند، لاشخور یا لاشخوار پرنده‌ایست قوی‌الجثه که بیشتر در کویر و صحراهای خشک و سوزان زندگی می‌کند و اغلب در اطراف سیاه‌چادرهایی که قبایل صحراگرد و چادرنشین و کولی‌ها در آن زندگی می‌کنند، بسر می‌برند و از پس‌مانده غذاهای چادرنشینان استفاده می‌کنند.

این کولی‌ها و صحراگردها و چادرنشینان همیشه در حال حرکت هستند و نمیتوانند در یک جا ساکن باشند. برای اینکه وقتی ساکن شدند دیگر حرکت نمی‌کنند و برای این حرکت می‌کنند که ساکن نباشند و معتقدند که انسان مثل آب می‌ماند و وقتی در یک جا ماند می‌گردد و گندیده می‌شود،

البته امروزه روز چون همه جا لوله‌کشی شده آب را کد در جایی دیده نمی‌شود و اگر باشد در باتلاق‌هاست و علت گندیدگی آب همان ساکن بودن آن و یک‌جا ماندنش می‌باشد، چون اگر آب با تلاق در حرکت بود نمی‌گندید وقتی آب حرکت نکند می‌گندد و (مرداب گاوخونی) در اصفهان یکی از همین مرداب‌هاست که آب اضافی زاینده‌رود به آن می‌ریزد و کسانی که به اصفهان رفته و مسافرت کرده‌اند زاینده‌رود را دیده‌اند که از وسط شهر اصفهان می‌گذرد، یعنی اگر از وسط اصفهان نمی‌گذشت ممکن بود از کنار آن بگذرد و حالا که از کنار شهر نمی‌گذرد ناچار از وسط شهر می‌گذرد و همین از وسط گذاشتن زاینده‌رود، باعث شده که شهر اصفهان بدو قسمت تقسیم بشود و برای رفت و آمد اهالی شهر از این قسمت به آن قسمت در زمان صفویه دو پل بر روی زاینده‌رود اصفهان که آن زمان‌ها پایتخت ایران بشمار میرفت بسته شد که یکی پل خواجه‌نوست و دیگری (پل الله‌وردی‌خان) معروف به سی و سه پل.

سی و سه پل در سال ۱۰۱۱ هجری قمری به امر شاه‌عباس کبیر به اتمام و نظارت الله‌وردی‌خان سردار کل قشون شاه‌عباس بنا گذارده شد. روی این پل خیابانی گذارده است که دارای ده متر عرض و چهارصد متر طول می‌باشد و فعلاً یک جاده اتومبیل‌رو در وسط و دو پیاده‌رو در طرفین و در کنار آن ایوان‌ها و غرفه‌های قدیمی وجود دارد. پل مذکور از آجر و سنگ و آهک بطرز قدیم ساخته شده است.

این دو پل یعنی پل خواجه و پل الله‌وردی‌خان معروف به سی و سه پل دو قسمت شهر را بهم وصل می‌کند و اگر این دو پل نبود دو طرف شهر بهم مربوط نمیشد (نا تمام)

— حالا فهمیدید که هیتلر را چطوری کشتند و چگونه جسدش را سوزاندند؟

... انشاء الله که دوست عزیز و ارجمندم جناب آقای ذبیح‌الله منصوری

از من نخواهند رنجید ... بخدا دست خودم نیست منصوری جان، چکار کنم؟

فردای روز انتشار مجله که مطابق معمول به مؤسسه مجله خواندنیها واقع در خیابان فردوسی جنوبی کوچه خواندنیها رفتم و وارد اطاق سردبیر که آنموقع ها آقای محمود طلوعی بود شدم ، آقای طلوعی بدون مقدمه گفت :
 - برو به اطاق آقای منصوری کارت داره .

- گفتم با من ؟

- نه با من .

- چکارم دارند ؟

- از من می پرسى ؟

- اوقاتش خیلی تلخه ؟

- نه خیلی .

... هرطور بود دل به دریا زدم و (هرچه بادابادی) گفتم و وارد اطاق شادروان منصوری شدم و سلام کردم .

دیدم از جایش بلند شد و برخلاف انتظارم با لبخند (هنوز قیافه آنروزش در نظرم مجسم است) صندلی اش را بمن تعارف کرد و گفت :
 - بفرمائید آقای شاهانی .

خودم را به قول معروف به آن راه زدم و گفتم :

- اختیار دارین آقای منصوری ، تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گراف ، مگر اسباب ...

حرفم را قطع کرد و گفت :

- تو که از خودم بهتر می نویسی بیا بشین پشت میز من و دنباله زهره و غزالی را بنویس ، خب مؤمن مسجد ندیده و از همان خنده های گهگاهی مخصوص به خودش سر داد و اضافه کرد تو اگر عیب و نقصی در کار و در نوشته های من دیدی میخواستی بخودم بگوئی و تذکر بدهی دیگر چرا در کارگاهت درازم کردی و لای نمدم پیچیدی ؟

دیدم نه! آنقدرها هم که من فکر می‌کردم هوا پس نیست کنارش روی صندلی نشستم و گفتم:

— ببین منصوری جان! اولاً "من به‌کار شما و به نوشته‌های شیرین شما ایرادی نگرفتم، سوزۀ برای نوشتن (کارگاه) کم داشتم شما را دراز کردم وانگهی اگر قرار باشد من هراقتادی از هر دستگاهی دارم و هرعیب و علتی یا کوتاهی و قصوری از ناحیه فردی یا تشکیلاتی دیدم، بروم شفاهی به او تذکر بدهم که این غلط است و آن درست، پس تکلیف حق التحریر آخر برج من چه می‌شود؟ پولی که صندوق خواندنیها آخر ماه به من می‌دهد برای همین نوشته‌هاست و گرنه آقای امیرانی مدیر مجله که خاطرخواه چشم و ابروی من نیست.

خدایا مرز فکری کرد و لبخندی زد و گفت:

— اینهم حرفی است! مرد با انصافی بود.

... حالا چطور شد که بیاد زنده‌یاد منصوری و این ماجرا افتادم و تجدید خاطره کردم؟ چون چند شب قبل خوابش را میدیدم و همانطور که عرض کردم این خاطرات گذشته در خواب و بیداری یک لحظه ما را آسوده نمی‌گذارند و گریبان ما را ول نمی‌کنند، چه تلخ چه شیرین.

خداوند روانش را شاد بدارد و با ساقی کوثر محشور بگرداند.

... در خاتمه بد نیست توضیحی را که شادروان منصوری دو شماره بعد در همین زمینه داد و در کارگاه چاپ شد نقل کنم که یاد این نویسنده و مترجم شیرین قلم و خدمتگزار فرهنگی بیش از پیش زنده بشود و منهم دین خود را نسبت به این دوست از دست رفته‌ام تا خدی ادا کرده باشم:

— در دو شماره گذشته (شماره ۷۸ سال بیست و هشتم) همکار عزیز ما، آقای خسرو شاهانی متصدی کارگاه تمدنالی نقیدانم به چه علت و شاید از کثرت محبت نسبت به این ناتوان یا کم‌بودن موضوع‌هائی که به درد کارگاه

نمد مالی بخورد به یاد این بیمقدار افتادند و شرحی راجع به تفسیر (توضیح) های بنده در ترجمه‌ها مرقوم داشتند و چون ایشان طنزنویس و شاعر هستند و (قافیه) را یافته بودند نوشته‌ای به تفصیل (شرح کشاف) راجع به سبک ترجمه بنده نوشتند از قبیل اینکه مترجم مینویسد:

(تفنگ حسن موسی تفنگی بود دراز و یک تیر که مربوط به حسن موسی نامی میشد، یعنی حسن موسی این تفنگ را میساخت و چنانچه حسن موسی این تفنگ را نمی‌ساخت آن تفنگ بنام حسن موسی معروف نمیشد... الخ).

و بر خوانندگان پوشیده نیست که هرگز یک چنین مضمون یا شبیه به آن از طرف بنده نوشته نشده است.

منظور آقای خسرو شاهانی بظاهر انتقاد از مطالبی بود که این مترجم ضعیف، در ترجمه‌ها بعنوان (توضیح) از خود مینویسد و من از صمیم قلب از ایشان تشکر می‌کنم زیرا تنها چیزی که یک نویسنده را اصلاح می‌کند انتقاد است.

ولی برای اطلاع خوانندگان مجله خواندنیها (که دوست عزیزم آقای شاهانی هم میخواستند نقص مرا به اطلاع آنها برسانند وگرنه بطور شفاهی بخود بنده میفرمودند تا نقص خود را اصلاح کنم، زیرا هفته‌ای نیست که من چند مرتبه سعادت دیدار ایشان را در مجله خواندنیها احراز ننمایم) عرض می‌کنم که بعضی از اوقات، هنگام ترجمه، خود بنده هم از توضیحی که میخواهم بدهم ناراحت هستم، چون میدانم از مطلب اصلی وارد حاشیه‌ای میشوم که با مطالب اصلی پیوندی باریک دارد یا ندارد، ولی بفکر خوانندگانی می‌افتم که در قصبات و روستاها خواننده مجله خواندنیها هستند و بخود می‌گویم آنها باید بفهمند که فشار چهارصد (اتمفر) که یک زیر دریائی را زیر آب منفجر می‌کند چه اندازه فشار است و آنها باید بفهمند که در سرگذشت (غزالی و زهره) مسئله حدوث و قدمت قرآن یعنی چه و خلاصه آنچه بنده را وامیدارد که از متن به حاشیه بروم و توضیح بدهم بیم از آن است که در

قصبات و روستاها خوانندگان مجله خواندنیها ترجمه مرا نفهمند ، همانطور که بنده در تهران بعضی از ترجمه‌ها را نمی‌فهمم و گرنه اکثر خوانندگان مجله خواندنیها که فاضل هستند و بعضی از آنها دانشمند و ادیب می‌باشند احتیاجی به توضیح و حاشیه این ناتوان ندارند .

با این وصف انتقاد آقای شاهانی را با امتنان و صمیمیت می‌پذیرم و عرض می‌کنم :

(من علمنی حرفا - قد سیرنی عبدا)^۱ .

۱- این گفته از مولای ما علی بن ابیطالب علیه‌السلام نقل شده معنی آن چنین است (هرکس یک حرف ، یک کلمه بمن آموخت مرا تا ابد بندهٔ خود کرد) .

نشر
اکادیم

مدت یک هفته است که یدالله خان دوست قدیمی ام به دردسرافتاده و به اتهام نشر اکاذیب و به هم زدن نظم اجتماع کارش به کلانتری و دادسرا و عدلیه کشیده و ماچرا هم از اینجا شروع شد که وقتی خانم یدالله خان برای ششمین بار فارغ شد و خداوند به او دختری عنایت فرمود من فرصت نکردم به خانه شان بروم و تبریکی عرض کنم و از این حرف ها .

یک ماه بعد از فارغ شدن خانم یدالله خان، که تقریباً "یکسال ونیم پیش می شود، فرصتی دست داد که به دیدن یدالله خان بروم . هم بعد از مدتها یکدیگر را می دیدیم و هم فرصتی بود برای گفتن تبریک تازه مولود، بد نیست عرض کنم که یدالله خان با اینکه والده بچه هاشان شش هفت بار فارغ شده دویچه دارد، یکی "ماشاءالله" سیزده ساله و یکی هم "ویولت" بچه اخیرشان و بقیه چون عمرشان به دنیا باقی نبود، نماندند و حالا چرا یکی ماشاءالله است و یکی ویولت جزء اسرار است، اجازه بفرمایید سربسته عرض کنم، وقتی که ماشاءالله اولین فرزند یدالله خان به دنیا آمد اجاره نشین بودند، حالا به حمدالله هم خانه شخصی دارند و هم اتومبیل و ملحقاتش .
سرراه به یک زرگری مراجعه کردم و یک "وان یکاد" زنجیردار طلا به قیمت

بیست و چهار تومن خریدم و یک جعبه شوکولات هم به آن اضافه کردم و به طرف خانه یدالله خان راه افتادم .

دو ساعت به غروب مانده بود که به منزل یدالله خان رسیدم میزی کنار باغچه گذاشتند و چای و شیرینی و جای شما خالی بنده و یدالله خان و خانم یدالله خان نشستیم و صغایی کردیم بعد طبق معمول تقاضا کردم که ویولت خانم را بیاورند که بنده زیارتشان کنم و ضمناً کادویی را هم که خریده بودم به دست خودم به گردن بچه بیاندازم .

اختر خانم یعنی خانم یدالله خان رفت و بچه را آورد و «وان یکاد» را روی قنداق به گردن بچه انداختم و بهرحمتی بود مغز سرلچک پیچیده بچه را بوسیدم چون صورتش بقدر یک ته نعلبکی بود و بوسیدن صورت بچه با مشت سبیلی که به پشت لب من وجود داشت مشکل بود .

اختر خانم لیوان شربت را جلو دست من گذاشت و بچه را از بغل من گرفت و مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد رو به همسرش کرد که :

— یدالله خب! آقای فلانی (مقصود بنده هستم) که دست و بالشون تو روزنامه‌ها بنده! بده عکس ویولت و چاپ کنن .

من دست و پایم را جمع کردم و حالت تسلیم به خودم گرفتم و درحالی که دستهایم را به هم می مالیدم گفتم :

— اختیار دارین خانوم! این چه فرمایشیه؟ کار مهمتری بفرمایین بنده انجام بدهم .

خانم یدالله خان خنده‌ای بعنوان تشکر کردند و گفتند :

— شما تاج سر مایین آقای فلانی ، اختیار دارین! نه... منظورم این بود که به یدالله بگم که به شما بگه اگه مقدوره عکس ویولت و به نام کودک زیبا توی روزنامه‌ها چاپ کنین .

نگاهی به ویولت خانم که در بغل مادرشان بودند ، کردم . عین دسته هاونی که دورش پارچه پیچیده باشند . به چشم آمد! نه چشمی ، نه ابرویی ،

نه گوشي ، نه زلفي ، نه برورويي ، عكس يك تکه گوشت كهنهء پيچيده را من چكارش كنم ؟ و درعين حال ادب ايجاب مي كرد كه يا قبول كنم يا جوري رد كنم كه كار خراب نشود ، گفتم البته به روي چشم خانم . اما اجازه بدين كه ويولت خانم انشاءالله يكساله دوساله بشن ، شكل و شمائلي پيدا كنن ، چشم ! وگرنه در حال حاضر كه عكس اين (رفتم بگويم دسته هاون كهنه پيچيده) كه يدالله خان به دادم رسيد و حرف مرا تكميل كرد .

— بچه يك ماهه !

— بله بچه يك ماهه به درد چاپ نميخوره ، باشد انشاءالله بعدا".

اخترخانم در حالي كه از قيافاش پيدا بود از جواب من خوش نيامده و دلخور است خودش را از تك و تا نينداخت و گفت :

— پس يدالله . . . از آقاي فلاني تقاضا كن عكس ماشاءالله رو چاپ كنن . گفتم : اين شد چيزي !

يدالله خان بعنوان تعارف يا واقعيت امر يا شكسته نفسي با خنده گفت :

— آخه اخترجون دليلي نداره كه ما مزاحم آقاي فلاني بشيم و عكس ماشاءالله رو بديم چاپ كنن . حالا كه اسمش فريرز بود ، فريدون بود ، ژان بود يه چيزي ولي آخه ما عكس ماشاءالله رو چاپ كنيم كه . . . !

اخترخانم ميان حرف شوهرش دويد كه :

— مگه چشه ؟ ماشاءالله چه عيبي داره ؟ بفرض كه آقاي فلاني نپسنديدن .

زير عكس مي نويسن ماشي ! كي مي فهمه ماشي يعنى ماشاءالله ؟ ! همه فكر ميكنن اسم بچه مون "ميشله" . .

بنده هم حرف خانم را تصديق كردم و قرار شد كه به جاي عكس ويولت خانم يك قطعه عكس ماشاءالله خان يا "ميشل" را بگيرم و چاپ كنم .

اخترخانم با ذوق و شوق رفت و بچه را داخل ننو گذاشت و با مشتي عكس پراكندهء خانوادگي برگشت كه من هر عكسي را رفتم انتخاب كنم يك عيب براي چاپ داشت اكثر عكس هاي " تكي " ماشاءالله يا بدون سترعورت

بود، یا لب جو ایستاده بود و در آب مشغول انجام کار هنری بود که بابا و ماما از عقب عکس «میشل!» را گرفته بودند. یا اینکه عکس‌های دسته‌جمعی فامیلی بود که به درد چاپ نمی‌خورد یعنی می‌بایست بنده عکسی را که در روزهای پیک‌نیک به اتفاق افراد فامیل زیر درخت‌های کن و جاجرود و لب رودخانه کرج گرفته بودند چاپ کنم و یک علامت ضربدر بالای سر ماشاءالله بزنم که مشخص باشد و این چیز بی‌معنایی از کار درمی‌آمد، عکس تکی‌اش را می‌خواستم انتخاب کنم همان‌طور که عرض کردم به هیچوجه قابل چاپ نبود.

گفتم: واللہ یدالله‌خان این عکس‌ها که به درد چاپ در روزنامه و مجله نمی‌خوره اگر لطفی بکنی و یک عکس قشنگ و تکی از ماشاءالله‌خان بگیری به روی چشم من چاپ می‌کنم.

و قبل از اینکه یدالله‌خان جواب مرا بدهد، اخترخانم پیشدستی کرد و با خنده به شوهرش گفت:

— نه یدالله‌خان! آقای فلونی می‌خان از زیرش دررن!... الان که از اینجا رفتن حاجی حاجی مکه، معلوم نیست ما کی دیگه گیرشون بیاریم... عکاسی نزدیکه تا شما یه چایی دیگه بخورین من میرم «فتو» رو میارم همینجا یه عکس از ماشاءالله فوری می‌گیریم و میدیم به آقای فلانی.

و قبل از اینکه موافقت با مخالفت ما اعلام بشود اخترخانم به طرف در منزل دوید و چندبار با صدای بلند ماشاءالله را صدا کرد و لحظه‌ای بعد ماشاءالله‌خان که ماشاءالله هزار ماشاءالله از نظر قد و قواره چیزی بود در ردیف خود بنده وارد شد.

دوسه سالی می‌شد که ماشاءالله را از نزدیک ندیده بودم، چماق بلندی که قبلاً «با آن الک دولک بازی می‌کرد در دستش بود. شلوار کابویی آبی‌رنگی که پاچه‌هایش را تا زده بود به پا داشت. یک پیراهن رکابی کشی که بازوهای نسبتاً ماهیچه‌دارش را در معرض دید قرار می‌داد پوشیده بود. پشت لبش

بفهمی نفهمی! حسابی کرک بیرون زده بود. عین پشت جوجه مرغ‌های شش هفت روزه، سراز ته تراشیده و صدای دورگه عین گروهان‌های قزاقخانه‌های سابق! ددم وای... ماشی اینه؟ این که اگر زن می‌داشت بچه‌اش قد من بود، دستپاچه شدم و از هولم جلوی پای ماشاءالله خان یا میشل‌خان و یا ماشی! بلند شدم.

صدایی که (بلا تشبیه) بی‌شبا هت به صدای گاو میش مست نبود از حنجره ماشاءالله خان بیرون آمد.

— سلام!

دست‌وپایم را جمع کردم، قبلاً دیده بودمش ولی نه به این هیبت.

— سلام ماشاءالله خان به به... چشم ما روشن، هزار ماشاءالله. مردی برای خودت شدی برادر، همین روزها بابا و ماما باید برات دست بالا کنن.

ماشاءالله خان با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و با همان صدای دورگه فرمودند:

— هنوز زوده!

... انگار عروس پشت در منتظر بعله! گفتن آقا بود.

— خب بفرمایین ماشاءالله خان در خدمتون باشیم.

— نه... می‌خوام... برم... یه دور دیگه بازی باقی مونده، شما حالتون خوبه؟

— به‌مرحمتون، متشکرم.

یدالله خان خطاب به نورچشمی فرمودند:

— خودتو آماده کن ماما رفته فتور و خبر کنه که ازت عکس بگیریم.

— واس چی؟

— هیچی دیگه! آقای فلانی لطفی فرمودن اینجا تشریف آوردن ما هم از فرصت استفاده کردیم که یه عکس ازت بگیریم و بدیم آقای فلانی تورو زانماها چاپ کنن.

... نیش ماشاءالله خان تا بناگوش باز شد ،

آره ... خوبه! بیژن هم دو هفته پیش دیدم عکسشو بعنوان شاگرد اول تو مجله چاپ کرده بود .

خیالم راحت شد که به هر حال می شود عکس ماشاءالله خان را مثل بیژن بعنوان شاگرد اول در مجله چاپ کرد . به هر صورت محملی برای این کار وجود دارد .

ماشاءالله خان رفت تا خودش را برای گرفتن عکس آماده کند و من از یدالله خان پرسیدم :

— خب فرمودین ماشاءالله خان کلاس چنده ؟

یدالله خان با کمی خجالت بفهمی نفهمی گفت :

— والله بچه ام کلاس چهاره !

— چهارم دبیرستان ؟

— نخیر دبستان .

... چشم هایم گرد شد .

— آقا زاده اکابر تشریف میبرن ؟

— نخیر از همین مدرسه های معمولی .

— بله متوجه شدم ... فرمودین معدل شون چند شده ؟

— والله ... چند وقت پیش سرما خوردگی سختی پیدا کرد و مریض شد .

— و حتماً از درس عقب افتاد ؟

— بله ... متأسفانه بچه ام امسال رفوزه شد !

عرق سردی روی پیشانی ام نشست ، کف دستم را گود کردم و روی پیشانی ام گذاشتم و با تمام زورم پوست صورتم را از پیشانی تا چانه ماساژ دادم ... به فکر فرو رفتم ، خب بنده عکس ماشاءالله خان را کجا چاپ کنم و به چه حسابی چاپ کنم ؟ به مدیر مجله چه بگویم ؟ و از همه بدتر شرح زیر عکس را چه بنویسم ؟ بگویم شاگرد اول است که نیست ! کودک زیباست که این سر

تراشیده، بی‌ریخت‌تراز «خولی» زیبایی‌اش کجا بود؟
 — گفتم ببخشید یدالله خان آقا زاده هنری، چیزی دارند که بشود شرح
 زیر عکس را در این زمینه نوشت؟
 — گفت والله در این دور و زمانه چه کسی طرفدار هنر است و مضافاً "به این که
 ماشاءالله هنوز... .

ورود اخترخانم و خواهر اخترخانم که خاله ماشاءالله می‌شد و آقای «فتو»
 گفتگوی من و یدالله خان را ناتمام گذاشت و ماشاءالله خان یا میشل هم
 لباس عوض کرده برای گرفتن عکس آماده شد. در باره حالت عکس خیلی
 بحث کردیم یدالله خان معتقد بود «ماشی» روی صندلی بنشیند و یک
 دسته گل هم از باغچه بچیند و به دستش بگیرد، کوب خانم خاله ماشاءالله
 خان اصرار داشت ماشاءالله لب باغچه بایستد و دستش را به کمرش بزند و
 عکس تمام قدش در روزنامه چاپ بشود. چون با این ترتیب شخصیت ذاتی
 ماشاءالله خان بیشتر جلوه می‌کرد. اخترخانم دلش می‌خواست ماشاءالله
 پشت فرمان اتومبیل‌شان که تازه خریده بودند بنشیند که عکس اتومبیل هم
 در روزنامه بیفتد.

بالاخره نوبت به من رسید و نظر مرا خواستند، هرچه فکر کردم و هر حالتی
 در نظر گرفتم جور در نمی‌آمد. بالاخره زیر این عکس شرحی می‌خواست و
 حالت‌هایی که تا آن لحظه رویش بحث شده بود شرحی به آنها نمی‌خورد و
 لطافتی نداشت باید شرحی باشد که خواننده می‌خواند لااقل بدش نیاید.
 چه بگویم؟ نظر آقای «فتو» را خواستیم فکری کرد و پوزخندی زد و مثل
 اینکه بو برده بود قضیه از چه قرار است، گفت.

— تا حالا در حال خواب از ماشاءالله خان عکس گرفتید؟

— گفتند نه؟ چطور مگر؟

— گفت، بهترین عکسها عکسی است که طبیعی باشد و طبیعی‌ترین حالت‌ها
 هم حالت خواب است و بهتر است عکس ماشاءالله خان را در حال خواب

بگیریم!

— هرچه بود او عکاس بود و بهتر از ما می‌فهمید. همه پسندیدند. تخت‌خواب سفری آوردند کنار حیاط و پتویی انداختند و ماشاءالله خان را روی تخت‌خواب زیر پتو خوابانیدیم و گفتیم خودت را به خواب بزن... و منهم با خودم فکر کردم چون حالت عکس تازه است ممکن است بتوانم جوری به سردبیر یا مدیر مجله بقبولانم که چاپ کنند.

آقای فتو! چند عکس از زاویه‌های مختلف از ماشاءالله خان گرفت و رفت و دو روز بعد هم یدالله خان با چند قطعه عکس آقا زاده و نوشته‌ای حاوی شرح حال موجود خودش و آدرس خانه و محل کارش به سراغ من آمد، عکسها و سایر مدارک را داد و تشکری کرد و رفت.

عکس را به اداره مجله بردم و روی دوستی و سوابق چندین ساله‌ام با آقای سردبیر از او خواهش کردم هرطوری هست عکس را چاپ کند. حالا چقدر با سردبیر چانه زدم و ریش‌گرو گذاشتم تا راضی‌اش کردم بماند برای بعد، گفت پس شرحش را خودت بنویس.

دیدم خیلی مشکل شد هرچه فکر کردم چه بنویسم عظم به جایی قد نداد و دست آخر حرصم گرفت بالای عکس نوشتم (عکس دیدنی) زیر عکس هم توضیح دادم:

ماشى فرزند ذکور آقای یدالله خان کارمند پایه حد اکثر هفت ادارهء کل درختکاری در مناطق گرمسیری ساکن خیابان تازه به‌دوران رسیده‌ها در سن ۱۳ سالگی خوابیده!

طفلک سردبیر هم چون به ما لطفی داشت عکس را گرفت و با شرح زیرش عیناً "در مجله چاپ کرد ولی بعد از چاپ دیدم در زیر عکس خوابیده "زاییده" شده، از غلط‌های چاپی که همیشه در حروفچینی زیاد اتفاق می‌افتد.

دو سه روز بعد از چاپ یدالله خان و خانمش تلفنی ضمن تشکر از چاپ

عکس ماشی گله کردند که چرا شرح زیر عکس آنطور شده؟ عذرخواهی کردم و برایشان توضیح دادم که اشتباه در حروفچینی شده و از این اغلاط فاحش در همه کتاب‌ها و روزنامه‌ها و مجلات زیاد دیده می‌شود و به هر حال کاریست گذشته و انشاءالله در آینده جبران خواهم کرد و هر جور بود سروس و ته قضیه را هم آوردم و آنها هم قبول کردند.

دو ماهی که از این قضیه گذشت هفت هشت روز پیش دیدم همان عکس ماشاءالله خان را در حال خوابیده همه روزنامه‌ها و مجلات خودمان دوباره از نوروی جلد و پشت جلد و داخل صفحات چاپ کرده و از قول مجلات خارجی چاپ عکس ماشاءالله خان را یک واقعه شگفت‌انگیز و بی‌سابقه علم پزشکی تلقی کرده‌اند!؟ یعنی چه؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

یکی بالای عکس نوشته بود یک خبر هیجان‌انگیز. دیگری نوشته بود، جوان سیزده ساله‌ای بدون اینکه تغییر جنسیت بدهد زاییده! آن یکی نوشته بود علایم ظهور در ایران دیده شد و عده‌ای هم از هول‌شان و برای اینکه از بقیه عقب نیفتند فوق‌العاده پشت فوق‌العاده داده بودند که مصاحبه اختصاصی خبرنگاران ما با زائو! شرح زیر عکس را می‌خوانم از قول مجلات اروپایی ترجمه و نقل کرده‌اند:

«پسر بچه ۱۳ ساله‌ای بنام ماشی فرزند آقای یدالله خان کارمند پایه حداکثر هفت اداره درختکاری در مناطق گرمسیری ایران ساکن خیابان تازه به دوران رسیده‌ها ناگهان حامله شد و زایید و بطوری که در عکس دیده می‌شود زائو در حال استراحت است» و بعد متن مصاحبه‌هایی که خبرنگاران مجلات خارجی با اطباء حاذق و دانشمندان علم پزشکی به عمل آورده بودند چاپ شده و از قول پزشکان و دانشمندان طب اروپا مثلاً نوشته بودند آقای پروفیسور ادوارد راسینی به خبرنگار ما گفت البته زاییدن یک پسر بچه ۱۳ ساله ایرانی باعث تعجب کلیه محافل پزشکی و علمای زیست‌شناسی شده اما بعید به نظر نمی‌رسد که گاهی مردی هم بزاید یعنی در سال ۱۸۳۲ میلادی

در ایالت «اکلاهماکید» امریکا نیز نظیر این واقعه رخ داد ولی او مردی بود که بعداً "در اثر جراحی زن شده بود و پس از شوهر کردن زاییده بود، به هر حال دانشمندان در صددند هیئتی به ایران بفرستند که وسایل مسافرت «زائو» را به اروپا فراهم سازند تا موضوع هرچه دقیق تحت بررسی قرار بگیرد! از قول آن دانشمندان، آن طبیب، آن جامعه شناس آن زیست شناس حرف هایی نقل شده بود که نه می شد رد کرد و نه می شد قبول کرد!؟

یعنی چه؟ شاید من اشتباه می خوانم و اشتباه می بینم، نگاه به عکس خوابیده ماشاءالله خان خودمان می کنم، نخیر خودش است، همان عکسی که دو ماه پیش در حضور خود من در منزلشان از «میشل!» گرفتیم، شرح عکس را می خوانم چیز دیگری است.

یکی دوتا مجله و روزنامه خریدم و از سجاد پیاده رو به طرف منزل راه افتادم که سر فرصت مطالعه کنم بلکه ته و توی قضیه را در بیاورم در پیاده رو دیدم همه مردم در حالیکه هر کدام یک روزنامه یا فوق العاده به دست دارند با یکدیگر در باره این واقعه عجیب و زاییدن ماشاءالله خان حرف میزنند و عده ای هم کپه کپه دور هم جمع شده اند و در باره مردمی که پس از خواندن خبر به طرف محله یدالله خان و منزل او هجوم برده اند صحبت می کنند. پس قضیه مهمتر از آنست که من فکر می کردم، در میان جمعیت سر و گوش بیشتری آب دادم معلوم شد که عده ای به محض خواندن خبر برای دیدن علایم ظهور و گرفتن مراد به طرف خانه یدالله خان هجوم برده اند و از در و دیوار خانه یدالله خان بالا می روند و محشر کبرایی به پا کرده اند و ماشاءالله را از پدر و مادرش می خواهند که بعنوان «تبرک» آب دهان کف دستشان بیندازد و تکه ای از لباس و پیراهن او را بکنند و برای شگون و شفای بیمارانشان به خانه ببرند.

از آن طرف هم مقامات پلیس متوجه وخامت اوضاع شده و دیده بودند که دارد کار به بلوا و آشوب می کشد و شهر در حال شلوع شدن است. قوای

انتظامی مفصلی با تجهیزات کامل به محله تازه به دوران رسیده‌ها فرستاده بودند و خانهٔ یدالله خان را محاصره کرده بودند.

بعد از کش واکش زیاد و بردن یدالله خان به کلانتری و احضار چند مدیر و سردبیر مجله و روزنامه و از جمله همان دوست سردبیر بنده که روز اول عکس ماشاءالله را چاپ کرده بود معلوم می‌شود که یکی از ایرانیان مقیم اروپا که عکس ماشاءالله را در حالت خواب دیده بوده و شرح زیرش را خوانده که «زاییده» با ذوق و شوق مجله را برمی‌دارد و به ادارهٔ یکی از مجلات آن کشور اروپایی می‌برد و با زبان شکسته بسته به فارسی و فرانسه یا آلمانی و ایتالیایی به سردبیر آن مجله حالی می‌کند که چه نشستید در کشور ما از زورخوشی مرده‌هایش هم می‌زایند و این هم شاهدش. و مجله را به دست سردبیر می‌دهد و او هم که می‌بیند خبر داغ و جاندار نیست و یک امر بی‌سابقه در عالم پزشکی و زیست‌شناسی روی داده عکس و خبر را بعنوان یک واقعهٔ خارق‌العاده و رویداد بی‌سابقه در تاریخ بشری در صفحات اول روزنامه‌اش چاپ می‌کند و سایر مجلات و روزنامه‌های اروپا از روی آن و مجلات و روزنامه‌های خودمان هم از روی آنها... نتیجتاً کار به معجزه و علائم ظهور و واقعهٔ خارق‌العادهٔ علم پزشکی و به‌پاشدن آن الم شنگه می‌کشد!

حالا که قضیه روشن شده یدالله خان را ول نمی‌کنند و بجرم به هم زدن نظم اجتماع و ایجاد بلوا و آشوب و نشر اکاذیب برایش پیرونده ساخته‌اند، و منهم از ترسم مدتی است خانه‌نشین شده‌ام و از منزل بیرون نمی‌آیم، چون دارند دنبالم می‌گردند.

برادران
سپیدان پور

... چند روز پیش علی آقا که پشت فرمان اتومبیلش نشسته بود در پیاده‌رو خیابان چشمش به من افتاد که بی‌هدف ویتترین مغازه‌ها را دید می‌زدم .

بدون اینکه متوجه او شده باشم اتومبیلش را در نزدیکی من که تصادفاً یک جای خالی پیدا کرده بود پارک می‌کند و پیاده می‌شود ، من هنوز محو تماشای ویتترین مغازه اسباب‌بازی‌فروشی بودم و به یک خرس عروسکی پشمالو و توله‌هایش خیره شده بودم که سنگینی دستی را روی شانه‌ام احساس کردم ، سرم را گرداندم چشمم به علی آقا که مدت‌ها بود ، ندیده بودمش افتاد . پس از خوش و بش و احوال‌پرسی‌های متداوله گفت بیا باهم یک تک پاتا دفتر شرکت مصالح‌فروشی (برادران سیمان‌پور) برویم من می‌خواهم چند کیسه سیمان و تعدادی آجر فشاری و تیرآهن از او بخرم . پرسیدم : مگر بساز و بفروش شدی ؟

گفت نه ، باجناقم زمینی دست و پا کرده من کمکش می‌کنم .
گفتم : باجناق تو می‌خواهد خانه بسازد من به دفتر سیمان‌پور بیایم چکنم ؟ لبخندی زد و گفت : از خرس و خروالاغ تماشا کردن بهتره راه بیفت .

چون بیکار بودم و ساعت هم ده صبح بود سوار اتومبیل علی آقا شدم و دوتائی به دفتر مصالح فروشی سیمان پور و شرکا رفتیم .

وقتی وارد دفتر شدم دیدم مرد سی و چهار پنج ساله تن و توشه دار خنده روئی ، با چشم و ابروی مشکی و سبیل (مشت پرکن!) پشت میز مثبت کاری نشسته است و با یکی از چند تلفنی که روی میزش بود صحبت می کند . تلفن اش که تمام شد به من و علی آقا تعارف نشستن کرد و دستور چای داد . در طول مدتی که علی آقا با آقای سیمان پور که بعد فهمیدم اسم کوچکش (مصیب) است صحبت می کرد ، در قیافه سیمان پور دقیق شدم . دیدم قیافه اش عجیب به نظرم آشنا می آید!

به فکر فرورفتم که کجا من این آقا را دیده ام ؟ من که هیچوقت گذارم از اینطرف ها نیفتاده تا بگویم تصادفی قبلا " او را دیده ام و قیافه جذابی در ذهن و حافظه ام نقش بسته و عجیب تر اینکه قیافه منشی لاغر اندامش هم که سمت راست دفتر پشت میزی نشسته بود و با ماشین حساب سخت مشغول بود به نظرم آشنا آمد . خدایا من این دو نفر را کجا و کی دیده ام ؟ چرا قیافه این دو نفر اینقدر در نظرم آشناست ، باهم همکلاس بودیم ؟ نه! چون تفاوت سنی ما چنین اجازه ای نمیداد ، آرتیست سینما بوده اند و دوتائی شان را در فیلمی دیده ام و قیافه شان در خاطرم نقش بسته ؟ نه! حرکات شان به آرتیست های سینما نمی مانست و وقتی تعجبم به اوج رسید و کلافه ام کرد که دیدم مردی درست مثل سببی که با آقای سیمان پور مدیر شرکت نصف کرده باشند وارد دفتر شد و خطاب به آقای مصیب سیمان پور که مشغول صحبت کردن و چانه زدن با علی آقا بود گفت :

— داداش چک شرکت (آجر پاره) را به حساب گذاشتم و ترتیب ارسال چهار تریلی سیمان را هم به تبریز دادم ، اگر کاری با من نداری من می روم بهشت آباد و رامین سری به کوره ها بزنم .

طرز حرف زدن و سرودست تکان دادن و لبخند زدن این دو برادر چنان

کلافهام کرده بود که آنی نمی‌توانستم چشم از حرکات‌شان بردارم وقتی تازه‌وارد خواست از در دفتر بیرون برود، آقای سیمان پور گفت:

— غلام... دوتا سفارش از اهواز داشتیم، تلفنی با شرکت (آهکیان) و (سنگ‌سفت‌کن) اهواز تماس بگیر و خودت ترتیبش بده و... شنیدن نام غلام و مصیب سیمان پور که ضمن صحبت کردن‌ها فهمیده‌بودم، بیشتر مرا به فکر فرو برد و وقتی داشت از زور فکر و خیال گریهام می‌گرفت که شنیدم غلام به منشی لاغراندام و تقریباً "مریض احوال شرکت گفت":

— آقای دوازاده! تا من برمی‌گردم شما به آهکیان و شرکت سنگ‌سفت‌کن اهواز تلفنی تماس بگیر ببین چی میگن؟ بعد به من بگو... و از در دفتر بیرون رفت.

نام‌های مصیب، غلام، دوازاده، چنان سلولهای مغزم را لگدکوب می‌کردند که انگار یک خیل اسب در طویله مشغول جست‌وخیز باشند و اگر من نام پدر این دو برادر را هم می‌فهمیدم پنجاه درصد قضیه برایم حل میشد، اما چطور از مدیر شرکتی به آن عظمت که دم به ساعت دهها تریلی سنگ و سیمان و آجر فشاری و تیر آهن و میلگرد به اقصی نقاط مملکت می‌فرستد بیرسم، اسم پدرت چیست؟ آیا به من نخواهد گفت بتو چه؟ مگر تو فضولی یا داروغهء محله!؟

اما من در چنان وضع روحی و بحران فکری غلتیده بودم و دست و پا می‌زدم که اگر در جواب من صدا از این بدترهایش را هم میگفت (کم نمی‌گزید).

بهر تقدیر کار علی‌آقا تمام شد و معامله جوش خورد و موقع خدا حافظی دل به دریا زدم و در نهایت خجلت و در عین حال تهور و نترسی از آنچه پیش خواهد آمد خطاب به آقای سیمان پور گفتم:

— ببخشید آقای سیمان پور، ممکن است یک سؤال از حضورتان بکنم؟

— با لبخندی که انتظارش را نداشتم گفت:

— بپرس جانم .

— پدرتان زنده است ؟

— نخیر عمرش را چند سال پیش بشما بخشید .

— خدا رحمتش کند و بقای عمر شما باشد اسم شریفشان چه بود ؟

— مسلم .

— اسم کوچک آقای دوازده ؟

— حبیب ؟

... باهم دست دادیم و خدا حافظی کردیم و وقتی از شرکت بیرون

می آمدیم در راه پله ها علی آقا از من پرسید :

— به اسم پدر این بنده خدا چکار داشتی ؟ مامور متوفیاتی ؟

گفتم : نه ! چیزی نیست ، اگر عمری باقی بود بعد برایت تعریف می کنم .

... ساعت یک بعد از ظهر به خانه رسیدم در حالیکه لحظه ای از فکر

این برخورد بیرون نمی رفتم . « منزل » پرسید :

— چرا توی فکری کشتی هات غرق شده ؟

— گفتم : نه چیزی نیست یک معادله سه مجهوله بلکه چهار مجهوله فکرم

را بخودش مشغول داشته .

« منزل » دیگر چیزی نگفت و « پا ، پی » مطلب نشد فقط گفت :

— قبض برق و تلفن آوردن ، آقای کسمائی هم تلفن کردند .

... بعد از ناهار همانطور که روی تختم دراز کشیده بودم و خاطرات ریز

و درشت و روشن و تاریک در انبان مغز و کیسه حافظه ام را زیرورو می کردم

به سی و چند سال قبل برگشتم .

آنوقت ها ما در کوچه بن بست و آبرومند محله ای زندگی می کردیم که

همسایه های مختلف و جورواجوری داشت . از جمله دو همسایه ، ما خیلی در

محله و این کوچه بن بست سرشناس بودند . یکی دکتری بود که مشکل گشای

اهل محل بود و طبیب قلب بود و پسری داشت بنام حبیب و دیگری گچ فروشی بود بنام (مشهدی مسلم) یا (مش مسلم) که سر نیش کوچه ما مغازه گچ فروشی داشت و مصالح ساختمانی ساده، مثل گچ و آهک و شن و ماسه می فروخت و خانه اش هم وصل به مغازه اش بود و در واقع مش مسلم با یک تیر دو نشان زده بود، هم در یکی از اتاق هایش را بصورت مغازه و دفتر کار به خیابان باز کرده بود و هم پشت مغازه اش منزل و طویله اش بود، چون مش مسلم برای حمل و نقل مصالح بنائی چهارتا هم الاغ داشت که در اوقات بیکاری و شب ها آنها را کنار چند مرغ و خروس گوشه حیاط می بست و دو پسر دو قلو و هم شکل، هم داشت به نام های غلام و مصیب که تشخیص شان از یکدیگر واقعا "مشکل بود".

این دو برادر که آن زمان ها چهار پنج ساله بودند زمستان و تابستان خدا لخت و پتی (در سرما و گرما) در محوطه محصور بدون ساختمانی که تا کوچه ما دو پست سیمصد متر فاصله داشت یا روی تلی از خاک روبه با یکی دو هم سن و سال دیگر شان بازی می کردند یا دنبال آشغال بدرد بخوری که وسیله بازی شان باشد میان خاک روبه ها می لولیدند یا بعضی خوراکی های دور ریخته شده و میوه های فصل قابل استفاده مثل پوست هندوانه و خربزه پیدا می کردند و به نیش می کشیدند و می خوردند. روزهای برفی زمستان که گرگ در لانه اش می لرزید، این دو پسر مش مسلم با یک پیراهن و زیر شلوا ری مثل بزکوهی در میان برف ها می دویدند و آدم برفی درست می کردند و یا با برف گلوله برفی درست می کردند و بهم یا به در و دیوار می زدند. نه سرما سر شان میشد و نه گرما.

گاهی از اوقات که خانم های محله به مادر مصیب و غلام که به او (خانم مش مسلم) می گفتند و به خانه های اکثر ما رفت و آمد داشت و کمک حال خانم های در و همسایه بود، می گفتند:

— خانم مش مسلم! نمی ترسی که بچه هایت در این سرمای سگ کش و بوران و برف سرما بخورند و سینه پهلوی بکنند؟ شانه ای بالا می انداخت و جواب

می داد: نه من حریف شان می شوم و نه پدرشان آقا مش مسلم، و نه خبر مرگ شان مریض می شوند که مزه ناخوشی را بچشند.

من چیزی از این دو برادر می گویم و شما چیزی می شنوید، آتش پاره هایی بودند که شیطان در مقابل شان انگشت به دهان می ماند. از دیوار راست و تیر چراغ برق چنان به سرعت بالا و پائین می رفتند که هیچ گربه یا خرنده بالارونده ای به گردش ان نمی رسید و ناخن چیده شان نمی شد و ما نه دیدیم و نه شنیدیم که یکبار مش مسلم یا مادرشان این دو بچه را نزد دکتر "دوازده" ببرند. در طول سال، لپ ها گل انداخته مثل انار، شاداب و با نشاط، تن و بدن سالم، و در جست و خیز گویی میراث از بز کوهی برده بودند، در عوض حبیب آقا پسر دکتر و هم سن و سال غلام و مصیب بچه های مش مسلم. روزهای پاییزی وقتی از خانه بیرون می آمد، پدر و مادرش چنان نمد پیچش می کردند که طفلک راه رفتن روی زمین صاف برایش حکم راه رفتن آدمهای کفش (یخی) را داشت که بخواهند روی شیشه راه بروند، کت، شلوار، شال گردن، پالتو، دستکش، کلاه گوشی کاموایی، یا جوراب پشمی و کرکی لباس پاییزی اش بود، زمستان که دیگر جای خود داشت، همیشه خدا هم این بچه علی و مریض بود و پدر و مادرش (دکتر دوازده و خانمش) آرزو می کردند (یعنی چندبار به خود ما گفته بودند) که حاضرند داروندارشان را بدهند و یک روز بچه شان مثل مصیب و غلام با نشاط باشد.

خانم دکتر میگفت: با اینکه من بهترین غذاهای مقوی و کالری دار را به بچه ام میدم و برای اینکه میکروب وارد بدنش نشود سبزیجات و کاهو و هویج و برخی از میوه ها را قبل از خوردن با پرمنگنات می شویم و استرلیزه می کنم و بخورد حبیب میدم و بهترین شربت های تقویت را از خارج برایش وارد می کنم، نمیدونم چرا بچه ام همیشه لاغر و زرد و زار است که اگر «بینی» اش را بکشی دماغش کنده می شود و بچه های مش مسلم زمستان و تابستان در میان تلی از خاکروبه مثل کرم می لولند و پخته و نپخته و

میکروب و صاحب میکروب را با هم می‌خورند هیچ مرگ‌شان نمی‌شود. آرزو بدل من ماند که یک روز مش‌مسلم یکی از این دو بچه را به عنوان مریض به مطب شوهرم بیاره. دکتر دوازده معتقد بود بچه‌های مش‌مسلم از پدیده‌های عجیب خلقت اند.

بهر تقدیر، با زیرورو کردن خاطرات گذشته و سبک سنگین کردن افکارم به این نتیجه رسیدم که هر طور هست می‌بایست باب آشنائی را با این دو برادر باز کنم و سراز ته و توی قضیه درآورم که ببینم واقعا " (مصیب و غلام) همان پسرهای مرحوم مش‌مسلم اند یا نظر و افکار من به خطا رفته و همین کار را کردم.

فردای آن روز قضیه را بفهمی نفهمی با علی آقا در میان گذاشتم و او هم که علاقمند به شنیدن سرگذشت این دو برادر شده بود روی خوش نشان داد و با چندبار مراجعه به دفتر شرکت سیمان پور حدس من درست بود و برای جلوگیری از اطاله کلام خلاصه‌اش می‌کنم.

آقای سیمان پور وقتی با نشانی‌هایی که دادم مرا شناخت گفت:
— من واخوی، تا کلاس پنجم ابتدائی بیشتر نتوانستیم درس بخوانیم، چون مرحوم ابوی هم پا به سن گذاشته بود و هم این آخرکاری مریض احوال شده بود.

بعد از فوت ابوی چند سالی ما کار پدر را دنبال کردیم و بعد از پیاده شدن طرح جیره‌بندی و به وجود آمدن بازار اجناس (آزاد) و کوپنی، الاغهای مرحوم ابوی که حق حیات به گردن همه ما داشتند به دو نفر که می‌گفتند کارخانه... سازی دارند فروختیم و با پول فروش الاغها در کار (کوپن) افتادیم و از شانس و اقبال بلند ما جنگ تحمیلی شروع شد و قیمت اجناس خودش را بالا کشید و من و اخوی هرچه جنس کوپنی امروز خریدیم فردا به دو سه برابر قیمت در بازار آزاد فروختیم و در مدت هشت سال جنگ

پول روی پول مان آمد . به سلامتی جنگ تمام شد و بازسازی کشور و کارهای ساختمانی شروع شد و زمین ها و خانه ها ترقی کرد ، ما آن مغازه و منزل کلنگی را که دیده بودید به چندین برابر قیمت بیست سال پیش به پول نزدیک کردیم و چند قطعه زمین هم که مرحوم ابوی اطراف تهران تا آنجا که سم الاغهایش رسیده بود به نام ما و خودش از قرار متری دو سه تومن خریداری کرده بود . طبق اسناد و مدارک موجود و بنچاق ها و قباله کهنه ها از قرار متری ده دوازده هزار تومان فروختیم . وقتی جنگ تمام شد من و اخوی صاحب سه کوره آجرپزی فشاری و برقی و چند کوره آهک پزی و گچ پزی مدرنیزه و سنگبری و چندین دستگاه تریلی بودیم و در حال حاضر قسمت اعظم مصالح ساختمانی نقاط مختلف و استانهای کشور را شرکت ما تأمین می کند .

پرسیدم : خانم والده کجا هستند ؟

گفت : حاجیه خانم را می فرمائید ! ؟

— بله !

— چون هوای تهران اخیراً " خیلی کثیف شده و جای زندگی کردن نیست و حاجیه خانم هم در شهر ناراحت بود در شمیران بالای دربند باغچه دو سه هزار متری جمع و جوری برایشان خریده ایم و یکی دو نفر هم کنار دست شان هستند که کارهای حاجیه خانم را انجام میدهند .

پرسیدم : حبیب آقا دوازده پسر دکتر اینجا چه می کند ؟ (چون از دفتر

رفته بود بیرون) مصیب لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت و گفت :

— منشی ماست و طفلک هنوز زردکرو با آب پرمنگناب میشوره و میخوره !

عنه
گره

... تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم، پدرزن (غیرتعلی خان) دوستم بود، احوالپرسی سردی کرد و پرسید:

— شما از غیرتعلی خان خبری ندارید؟

— نه... چطور مگه؟ طوری شده؟

— میخواستم بپرسم ببینم غیرتعلی اونجاست یا نه؟

— نه... چرا اینجا باشه؟... من بیست روزی میشه که غیرتعلی خان و ندیدم، مگه چی شده؟

— سه روزه غیرتعلی از خونه رفته بیرون، برنگشته.

... با دستپاچگی گفتم:

— چطور همچین چیزی میشه؟ به پلیس خبر دادین؟ پول و مولی چیزی همراهش بوده؟

— نه!

— خب! عکشو تو روزنومه بندازین آگهی کنین، شما خونسرد علی خان همچین حرف میزنین که انگار گربه خونه تون گم شده!

... خونسرد علی خان پدر مریم و پدرزن غیرتعلی خان خیلی بی تفاوت

جواب داد:

— مسئله آنقدرها مهم نیست که احتیاج به چاپ عکس در روزنامه و خبر دادن به پلیس داشته باشه، دو سه روز پیش با مریم حرفش شده، صورت قهر از خونه رفته، حتما "منزل دوستا و رفقا شه".

کمی خیالم راحت شد و آرام گرفتم و با لبخند از پشت تلفن گفتم:
— شما که خونسر دعلی خان زهره منو آب کردین، من بخیالم گرفتنش یا بلا ملائی سرش اومده، حالا سر چی حرفشون شده؟

— هیچی! سر همین حرفهای صد تا یک قاز، سر هیچ و پوچ همیشگی.
گفتم: طوری نیست، غیرتعلی خان کمی عصبی و زودرنجه، این روزها هم با شنیدن اخبار جنگ و گرفتاری‌های زندگی همه حساس و زودرنج شدن و تا به یکی بگی بالای چشمش ابروئه، میخواد خرخره آدمو بجووه، خودش برمیکرده، خیالتون راحت باشه.

— آره... همینطوره.

— منم اگر دیدمش نصیحتش می‌کنم، به مریم خانم هم بگین ناراحت نباشه.

وقتی خونسر دعلی خان خدا حافظی کرد و منم گوشی را گذاشتم بفکر فرورفتم که سر چی غیرتعلی با خانمش دعواش شده آنهم دعوائی که منجر به قهر غیرتعلی‌خان از خانه و زندگی‌اش بشود... و چون کاری از دستم ساخته نبود بخودم گفتم، دعوای زناشوئی دیگران چه ارتباطی بمن میتواند داشته باشد، اما هرچه بود غیرتعلی دوست چند و چندین ساله من بود و نمیتوانستم بی تفاوت از کنارش بگذرم بخصوص که در جشن عروسی غیرتعلی و مریم خانم کلی خوش خدمتی کرده بودم، اما کاری در این زمینه از دستم ساخته نبود مگر اینکه غیرتعلی را ببینم و ته و توی قضیه را درآورم.

اتفاقا "بعد از ظهر همان روز حدود ساعت سه و نیم چهار بعد از ظهر بود که تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم. صدای غیرتعلی را شناختم و بی مقدمه

گفتم :

- شنیدم چند روزه گم شدی؟
- خیلی بی حال جواب داد :
- نه گم نشدم . . . چرا گم بشم؟
- خونسرد علیخان پدرزنت گفت .
- برای خودش کرد که گفت .
- حالا از کجا تلفن می کنی؟
- همین دوروبرا . . .
- مثلاً " کجا؟
- " هتل نیست در جهان " .
- (با خنده پرسیدم) اونجا چیکار میکنی؟
- هیچی تا تکلیفمو با خاله شیرین ها و خاله جان مرجان ها و (بادهن کجی)
- خاله . . . جو . . . ن . . . مهری ها و عمه گرگه روشن نکنم به خونه بر نمی گردم .
- قضیه چیه غیرتعلیخان؟ خاله شیرین و خاله مهری و عمه گرگه چه
- ربطی بهم دارن؟
- بدون اینکه جواب سؤال مرا بدهد گفت :
- وقت داری یه تک پا بیایی اینجا؟
- آره! چرا وقت نداشته باشم ، برای تو وقت نداشته باشم برای کی
- داشته باشم؟
- پس معطل نکن یه تاکسی آژانس بگیر بیا هتل ، اما از این بابت چیزی
- به مریم و یا پدرزنم نگی ها ، باشه؟
- باشه!
- منتظرم .
- . . . تلفنی از آژانس نزدیک منزلمان یک تاکسی گرفتم و آدرس " هتل
- نیست در جهان " را به راننده محترم تاکسی دادم و ساعت حدود پنج

بعد از ظهر بود به هتل رسیدم ، دیدم دم در هتل غیرتعلی خان قدم می زند و منتظر من است .

بعد از روبوسی و احوالپرسی وارد هتل شدیم و پس از ردوبدل شدن چند جمله کوتاه و معمولی علت قهرش را از خانه پرسیدم گفت :

— پنج شب پیش منزل عصمت خانم یکی از فامیل های دور و دسته دیزی مریم سفرهء نذری انداخته بودن ، مریم رو هم دعوت کرده بودن ، منم موافقت کردم که بره ، و چون مجلس زنانه بود من مریم و دخترم ژاله رو بدر منزل عصمت خانم رساندم و آخر شب هم با اتومبیل رفتم آوردم شان ، شد ؟

— آره شد ، تا اینجا ش که من انگیزه ای برای دعا و قهرکردن نمی بینم علی جان .

— بقیه شو گوش کن .

— به گوشم .

— روز بعد ...

— یعنی روز بعد شبی که مریم رفته بود منزل عصمت خانم ؟

— آره ... مریم بمن گفت ، تو امروز یکی دو ساعت دیرتر برو سر کار و بچه ها (ژاله و بیژن) رو نگهدار ، تا من برم حموم و زودی برگردم . گفتم باشه ، چون آبگرمکن مان خراب شده و آب گرم توخونه نداریم ، مریم رفت به حموم نمره سر گذر که فاصله چندانی با خونهء ما نداره .

در غیاب مریم ، کمی شیر به بیژن که یکسال و همیشه دادم و خوابوندمش و بعد کمی با عروسکها ، سر ژاله رو گرم کردم و ضمن بازی با ژاله و عروسکها و خرس و گربه و سگ و شغالش برای اینکه حرفی هم زده باشم از ژاله پرسیدم :

— خب بابا جون ! دیشب منزل خاله عصمت چه خبر بود ؟ چی خوردی ؟

کیا بودن ؟

در اینجا غیرتعلی خان آه بلندی کشید و انگشت های دو دستش را درهم

فرو برد و رنگ صورتش برگشت و اول قرمز و بعد سیاه شد و در حالیکه انگشت‌هایش را درهم می‌فشرد زیر لب غرید:

— تف... تف... تف... تف... تف.

— به کی تف تف غیرتعلی خان؟

— به هرچی آدم بی‌معرفته... بخودم که دستم نمک نداره... به‌زنم

... به... به...

سیگاری تعارفش کردم و گفتم ناراحت نشو عزیزجان، داشتی میگفتی که از ژاله پرسیدی خونهٔ خاله عصمت چه خبر بود.

— آره... از قدیم میگفتن حرف راست و از دهن بچه بشنو.

— خب بالاخره ژاله چی گفت؟

— وقتی من پرسیدم دیشب خون خاله عصمت کیا بودن؟ گفت، خاله‌جون

شیرین بود، خاله‌جون مرجان بود، خاله‌جون مهری (سه خواهر مریم خانم) بود، خاله عفت بود.

— دیگه؟ دیگه کیا بودن؟

— دیگه... دیگه، خاله‌جون فخری بود خاله‌جون حشمت بود، شیرینی

خوردیم، حلوا خوردیم، آش خوردیم، دیگه؟... دیگه خاله‌جون شهین

بود، (ژاله به همه خانمهایی که با مادرش دوست و آشنایند می‌گوید خاله‌جون).

گفتم دیگه؟ بازم بگو.

— دیگه... دیگه خاله‌جون منیر بود، همه بودن، عمه گرگه هم بود!

(یعنی خواهر من!)

— خب!

— اینو که ژاله گفت مثل اینکه سقف آسمونو زدن توی سرم، اتاق شروع

کرد بدور سرم چرخیدن، چطور شد که همه‌شون از دم خاله‌جون مرجان و

خاله‌جون شیرین و خاله‌جون کوفت و زهرمار و زغنبت شدن، نوبت به خواهر

من که رسید شد عمه‌گرگه، این حرف و کی تو دهن بچه چهارساله گذاشته؟

مادرش دیگه . . . مگه نه؟

— چه میدونم غیرتعلی خان جان!

— این دختر بچه چهار ساله چطور همرو به اسم خاله جون یاد گرفته اما

اسم خواهر منو عمه گرگه یادش دادن؟ از قدیم میگفتن:

نیگا بدست ننه کن مثل ننه غربیله کن! اگر بزرگترها توی خونه به خواهر

من نگو (عمه گرگه) این بچه یاد نمیگیره . . . درسته یا نه؟

— شاید . . .

— شاید کدومه؟ حتما "حتما" همینطوره، این اسم و ژاله از دهن مادر و

مادر بزرگش و اون بیل بکمر خورده خونسرد علیخان یاد گرفته وگرنه چرا

نگفت عمه جون فیلقوس؟ هم بود.

— حالا تو برای همین یک کلمه آتشی شدی و از زن و زندگیت قهر کردی؟

— آتشی شدم؟ آتش سوزوندم و از خونه اوادم بیرون، وقتی که مریم از

حموم برگشت برای اولین بار دستم روی زخم بلند شد و وقتی خوب دق و

دلمو سر مریم خالی کردم گفتم یک (عمه گرگه) نشونت بدم که صدتا عمه گرگه

از بغلش در آری و توی داستانها بنویسن . . . و چمدون لباسها و پیرهنها مو

ورداشتم و اوادم اینجا، حالا هم تا طلاقنامه مریم ونگیرم به خونه برنمیگردم.

بگو مگو با غیرتعلیخان در اتاق هتل خیلی شد و من گاهی با شوخی و

گاهی با نصیحت و پند و اندرز که از این دعواها همه جا هست و در همه

خانواده ها وجود داره و تو نباید زندگی آرامات و بخاطر یک حرف کودکانه

از هم بیپاشی و حتی گفتم، غیرتعلیخان جان، از این دعواها و مراغه ها

حتی بین سران دولت ها و کشورها هم هست تا جائیکه باهم قهر می کنند،

قطع رابطه می کنند و حتی کار به جنگ و جدال می کشه و با بمب و موشک

شهرها و خانه های همو و بیرون میکنن و خاک کشورهای هم رو به تو بره می کشن

و چند صباح دیگر هم با هم آشتی میکنن و آن یکی به کشور این یکی میره

و این یکی به کشور اون یکی و تعارفاتی از این دست از هم تحویل می گیرن:

که بوطن دومات خوش اومدی، و این یکی به آن یکی میگه (سر چه باشد که فدای قدم دوست شود) و دوتائی قربان صدقه هم می‌روند و تعارف برای هم تکه‌پاره می‌کنند و شام و ناهار باهم می‌خورند و گذشته‌ها را فراموش می‌کنن، اونوقت تو بخاطر حرف یک دختر بچه سه چهار ساله که یک "عمه‌گرگه" شنیده و معنی شو نمیدونه چیه، می‌خواهی زندگیتو بهم بریزی و از یکطرف خودتو و از یکطرف یک زن جوان و دوتا بچه بیگناه رو آواره کنی؟ حاشا به غیرت غیرتعلیخان جان!... و از این حرفها و اندرزها آنقدر گفتم و گفتم تا نرمش کردم و از خر شیطان پائین آوردمش، و راضی شد که بخونه برگرده و با زن و بچه و فامیل و کسرو کارش آشتی کنه.

از هتل با خوشحالی و ذوق زدگی بمنزل مریم خانم و خونسردعلیخان پدرزنش تلفن کردم و مژده دادم که غیرتعلیخان را پیدا کردم و تا یکی دو ساعت دیگر خدمت میرسیم.

بهرتقدیر، ساعتی بعد یک تاکسی تلفنی آمد و دوتائی راهی منزل غیرتعلیخان شدیم، بین راه هم غیرتعلیخان را وادار کردم که یک دسته گل برای مریم خانم و یک عروسک خوشگل هم برای ژاله خرید، منم یک جعبه شیرینی (تر) خریدم. وقتی وارد منزل غیرتعلیخان شدیم همه افراد فامیل و همه خاله‌جان‌ها که از پیدا شدن غیرتعلیخان خبر شده بودند در خانه مریم خانم جمع بودند، خونسرد علیخان و مریم خانم و مادرش و ژاله تا دم در به استقبال آمدند، همینطور همه خاله‌جون‌ها، بساط آشتی‌کنان را پهن کردیم و گفتیم و خندیدیم و ساعت حدود نه و نیم بود که من بلند شدم تا خدا حافظی کنم. زنگ در خانه صدا کرد و لحظه‌ای بعد، فیلقوس خانم همشیره غیرتعلیخان معروف به (عمه گرگه) وارد شد، وزن بی‌اغراق بالای نود کیلو که اگر روی دستگاه مخصوص وزن کردن می‌ایستاد بدون تردید عقربه قپان در میرفت، قد ماشاءالله بالای صد و هفتاد سانتیمتر، پشت دست‌ها گوشت‌آلود و ورم کرده، انگار دستکش بوکس بدست داشت، وقتی

فهمید علت دعوا چه بوده و انگیزه فرار خان داداش از خانه بخاطر او بوده ، چنان دوبامبی توی سر برادرش غیرتعلی خان کوبید که من گفتم سقف اتاق پائین آمد و بلافاصله فریادش مثل غرش رعد زیر سقف اتاق پیچید که :

— خاک بر سر بیعرضه^۱ تنه لشات بکن . . . حیف از این اسم بی مسمائی که روی تو گذاشته اند . . . غیرتعلی خان ! تو بی رگ علیخانی نه غیرتعلی خان تنه لشی بخار ، تو زنده باشی و قوم و خویش های زنت بمن بگن عمه گرگه ! ؟ . . . و بعد ، رویم بدیوار ، گل بروی شما در حالیکه دست هایش را مثل دسته های خمره بدو پهلوییش گذاشته بود هرچه از بد و بیراه بلد بود و از دهانش بیرون می آمد نثار مریم خانم و کس و کار و فک و فامیل حاضر و غایب خونسرد علیخان کرد و جان کلام هرچه من رشته بودم و دیگران رشته بودند همه را پنبه کرد و بعد رو بمن کرد و گفت :

— تو کی هستی ؟ اومدی (عمه گرگه) رو تماشا کنی ؟

دیدم جای سؤال و جواب نیست ، در آن شلوغی لپ های گل انداخته^۲ ژاله را که با چشمهای وحشت زده و نگران به این منظره نگاه می کرد بوسیدم و بدون خدا حافظی از در منزل غیرتعلی خان بیرون آمدم .

کتابهایی که تاکنون از این نویسنده
منتشر شده است

- | | |
|--------------------|---------------------------------|
| انتشارات امیر کبیر | ۱- کور لعنتی |
| انتشارات امیرکبیر | ۲- کمدی افتتاح |
| انتشارات امیرکبیر | ۳- پهلوان محله |
| انتشارات امیرکبیر | ۴- وحشت آباد |
| انتشارات امیرکبیر | ۵- بالا رودی ها ، پائین رودی ها |
| انتشارات امیرکبیر | ۶- امضاء یادگاری |
| انتشارات امیرکبیر | ۷- الکی خوشها |
| انتشارات امیرکبیر | ۸- آدم عوضی |
| انتشارات عطائی | ۹- گره کور |
| انتشارات عطائی | ۱۰- فولکس دکتور بقراط |
| انتشارات بامداد | ۱۱- تفنگ بادی |
| انتشارات بامداد | ۱۲- قهرمان ملی |
| انتشارات تهران | ۱۳- سفر با سفرنامه ها |
| انتشارات تهران | ۱۴- تافته جدا یافته (شعر) |
| انتشارات تهران | ۱۵- شیئی مرموز |
| انتشارات تهران | ۱۶- بازنشسته |
| انتشارات تهران | ۱۷- گنج بادآورد |
| انتشارات کتیبه | ۱۸- آئین شوهرداری |

دکتر جهانگیر دری



из собрания

«ФОЛЬКС» ДОКТОРА БОГРАТА»
(1984)

فولکس دکتر بقرات

Перевод С. Красношапки

۱۹۸۴

*«Фолькс» доктора Бограта	344
*Чирей	348
*Мастер	354
*Праведники	357
*Шутка	367
*Выполнение задания	373
*Бумажная чехарда	378
*Губернатор нашего города	383
*Хадж Карим-ага	390

Хосроу Шахани
КАК УХАЖИВАТЬ ЗА МУЖЕМ

Составитель
Джахангир Хабибулович Дорри

ИБ № 4594

Редактор И. Бадибейли. Художник П. Григорьев. Художественный редактор Е. Афи-
насьева. Технические редакторы В. Перминова, Н. Духанина. Корректор Е. Рудницкая.
Сдано в набор 10.03.88. Подписано в печать 21.11.89. Формат 84х108¹/₃₂. Бумага
офсетная. Гарнитура Тип Таймс. Печать офсетная. Усл. печ. л. 21,0. Усл. кр.-отт. 21,42.
Уч.-изд. л. 22,26. Тираж 50 000 экз. Заказ № 325. Цена 2 р. 50 к. Изд. № 5134.
Издательство «Радуга» Б/О «Совэкспорткнига» Государственного комитета СССР по
делам издательства, полиграфии и книжной торговли. 119859, Москва, ГСП-3, Зубовский
бульвар, 17. Можайский полиграфкомбинат Б/О «Совэкспорткнига» Государственного
комитета СССР по делам издательства, полиграфии и книжной торговли. 143200,
Можайск, ул. Мира, д. 93.

ИЗ СБОРНИКА
«АВТОГРАФ»
(1975)

آريادگار
۱۹

Перевод Дж. Дорри

Механическое существование	250
Такси люкс	254
Залечили	259
Бедняга главный редактор	264

ИЗ СБОРНИКА
«БЛАЖЕННЫЕ»
(1977)

خوش
۱۹

Перевод Дж. Дорри

*Джалалабад	271
*Инженер Форсатталаб	276
*Безымянный изобретатель	283
*Пенсионер	288
*Человеческая комедия	294
*Сапожник из Тарикабада	299

ИЗ СБОРНИКА
«ДУХОВОЕ РУЖЬЕ»
(1979)

آبادي
۱

Перевод Дж. Дорри

*Зейд Али-хан	305
*Доносчик	307
*Электрический самовар	312
*Новогоднее путешествие	316

ИЗ СБОРНИКА
«ГОРДИЕВ УЗЕЛ»
(1982)

آلور
۱۹

*Гордиев узел. Перевод Дж. Дорри	322
*Беседа с ослом. Перевод С. Красношапки	324
*Стоять запрещено. Перевод Дж. Дорри	332
*Козел отпущения. Перевод Дж. Дорри	335

ИЗ СБОРНИКА
«УЖАСНЫЙ ГОРОД»
(1969)

وحشت آباد

Перевод Дж. Дорри

Наша славная реликвия	128
Союзники	133
Мой племянник	138
Секрет успеха	146
Эксгумация	150
Вахшатабад	157
Маринка	163
Национальное чувство	169
Интервью Меллат-заде	174
Как ухаживать за мужем	181

ИЗ СБОРНИКА
«НЕУЖИВЧИВЫЙ»
(1970)

آدم عوشي

Перевод Дж. Дорри

Кубок дружбы	186
Собственник	192
Застенчивый	196
Комедия представления	206
Социолог	214
Неуживчие	220

ИЗ СБОРНИКА
«ВЕРХИ И НИЗЫ»
(1972)

لارودی پائین
رودی ها

Перевод Дж. Дорри

Богоугодное дело	227
Гнездилище разврата	234
Размазня	237
Моя телефонная книжка	244

Содержание

ОТ СОСТАВИТЕЛЯ	3
--------------------------	---

ИЗ СБОРНИКА
«ПРОКЛЯТЫЙ СЛЕПОЙ»
(1961)

Перевод Дж. Дорри

کور لعتی
۱۹۶۱
ج ری

Жертва наводнения	7
Врачи нашего квартала	14
Злоключения Боруджали	18
Вандал	25

ИЗ СБОРНИКА
«БОГАТЫРЬ НАШЕГО КВАРТАЛА»
(1966)

Перевод Дж. Дорри

ج ری
۱۰

Казенный мусор	31
Пластическая операция	39
Шпион	44
Помешанный	54
Бедный Мортаза	62
Слово чести	68
Государственная больница	77
Неудачник	85
Смотрины	90

ИЗ СБОРНИКА
«КОМЕДИЯ ОТКРЫТИЯ»
(1967)

Перевод Дж. Дорри

ج ری
انتخاب

Друзья-приятели	94
Последний клиент	102
У-ган	108
Плотина Баларуд	113
Попутчик	119

названия одиннадцати книг, выпущенных Шахани у себя на родине. Такая структура дает возможность выдержать хронологический принцип расположения рассказов в книге и позволяет проследить эволюцию творческого роста иранского писателя.

Сатирические рассказы и фельетоны Шахани по форме напоминают средневековые персидские *мактаб*. Этот жанр сатирической *мактаб* характерен тем, что персонажи выступают хитроумные «простаки» и мудрые «дурачки». Подобно им, персонажи Шахани подчас наивны или прикидываются таковыми. Однако Хосроу Шахани, развивая сатирическую линию иранской новеллистики, касается актуальнейших проблем современного ему общества. Оперативно и остро откликаясь на злобу дня, он с исключительной достоверностью воспроизводит быт, в котором живут и действуют его персонажи, раскрывает психологические аспекты их поступков. Сатирическое звучание его произведений усиливается интонацией, сдержанными, но едкими авторскими комментариями.

Шахани широко использует всю палитру выразительных средств для сатирического изображения действительности: гротеск, шарж, гиперболу, карикатуру, пародию — то есть все то, что позволяет более ярко высветить суть проблемы, подчеркнуть ее уродливые формы. Комическому у Шахани подчинена не только ситуация, но и сама стилистика произведения. И все же основную цель автор видит не в том, чтобы просто рассмешить читателя. Через комическое в произведениях Шахани раскрывается трагический смысл окружающей его героев жизни, и в этом они сродни произведениям выдающегося турецкого сатирика Азиза Несина, заявившего: «Я пишу рассказы, чтобы люди, смеясь, задумывались над жизнью и, задумываясь, смеялись».

Главное, что пронизывает все творчество иранского сатирика, — защита простого человека, скромного труженика, пытающегося отстоять свое место в жизни, отстоять свое человеческое достоинство в хищническом мире стяжательства, где благополучие основано на жульничестве и лжи, где преуспевает беззастенчивый наглец и бездушный толстосум. И этой задаче всего себя без остатка посвятил Хосроу Шахани — Писатель и Человек.

От составителя

Хлесткая, бичующая сатира, расцвет которой в иранской литературе приходится на 60-е годы,— явление столь же знаменательное, сколь и закономерное. Дошедшие до крайности противоречия между относительно быстрыми темпами экономического развития и архаичной социально-политической структурой иранского общества, рост социальной несправедливости, коррумпированность шахской бюрократии, произвол властей не раз приводили страну на грань политического банкротства. Естественно, что литература не могла пройти мимо этих общественно значимых социальных явлений.

Среди иранских писателей демократического направления, впервые заявивших о себе в середине 50-х годов, Хосроу Шахани принадлежит особое место. Его биография, как и сюжеты многих его коротких новелл, не отмечена особыми событиями. Писатель родился в 1930 году в Мешхеде. Его первые рассказы были напечатаны в 1958 году на страницах известных тегеранских журналов «Роушанфекр», «Ханданиха» и других. До 1977 года Шахани возглавлял отдел сатиры и юмора в журнале «Ханданиха» и писал фельетоны под псевдонимом Намадмал, что означает «валяльщик войлока». Он ведет активную общественную жизнь, сотрудничает во многих прогрессивных газетах, пишет сценарии для радио.

Творчество Хосроу Шахани хорошо известно советскому читателю. В издательстве «Наука» уже выходили в свет сборники сатирических и юмористических рассказов Шахани: «Неуживчивый» (1974) и «Интервью Меллат-заде» (1979). Помимо этого, отдельные рассказы Шахани публиковались в антологических и коллективных сборниках, а также на страницах периодических изданий.

В настоящий сборник вошло лучшее из написанного автором на протяжении более чем двадцатипятилетней творческой деятельности. Значительная часть рассказов переведена впервые и специально для настоящего издания — читателям представляется возможность познакомиться с произведениями иранского сатирика последних лет и по достоинству оценить их. Одиннадцать разделов, составляющих структурную основу сборника,— это

ББК 84. 5Ирн
Ш 31

Составление Дж. Дорри
Редактор И. Бадалбейли

Шахани Х.

Ш 31 Как ухаживать за мужем: Сборник; Пер.
с персидского; Сост. Дж. Дорри.— М.: Радуга,
1989.— 400 с.

Для Хосроу Шахани, одного из самых известных сатириков современного Ирана, характерен постоянный интерес к актуальным проблемам сегодняшнего дня. В своих произведениях писатель стремится отразить динамику общественной борьбы, выдвигая на первый план ее социальные аспекты, все свои симпатии он отдает обездоленным и униженным.

В сборник вошли наиболее характерные рассказы писателя из книг: «Проклятый слепой», «Богатырь нашего города», «Комедия открытий», «Ужасный город», «Гордиев узел» и других. Со многими произведениями советский читатель познакомится впервые.

Ш 4703020100-166 39-89
030(01)-89

ББК 84. 5Ирн
И (Иран)

ISBN 5-05-002384-X

© Составление, перевод на русский язык произведений, отмеченных в содержании знаком *, издательство «Радуга», 1989

Хосроу Шахани

КАК
УХАЖИВАТЬ
ЗА МУЖЕМ
РАССКАЗЫ

Перевод с персидского

МОСКВА
„РАДУГА“
1989





قیمت ۱۶۰ تومان